



هم‌پای ستاره‌ها

(خاطرات سردار سید امرالله نیردانبخش)

از عملیات فتح‌المبین

گردآورندگان:

دکتر سید فتحعلی نیر کمر نژاد

سیده طاهره نیر کمر نژاد

سرشناسه	بزرگمهرنژاد، سید فتحعلی
عنوان و نام پدیدآور	هم پای ستاره‌ها، (خاطرات سردار سید امراالله یزدانبخش) از عملیات فتح المبین، سید فتحعلی بزرگمهرنژاد، سیده طاهر بزرگمهرنژاد
مشخصات نشر	
مشخصات ظاهری	۲۸۴ص.
شابک	

وضعیت فهرست‌نویسی	فیپا
یادداشت	
موضوع	
موضوع	
موضوع	
شناسه افزوده	بزرگمهرنژاد، سیده طاهره
رده بندی کنگره	
رده بندی دیویی	
شماره کتابشناسی ملی	

عنوان کتاب: هم پای ستاره‌ها (خاطرات سردار سید امراالله یزدانبخش) از عملیات فتح المبین

گردآورندگان: سید فتحعلی بزرگمهرنژاد، سیده طاهره بزرگمهرنژاد

حروفچینی: حسنی شفیعی

صفحه‌آرا: سیده فاطمه طباطبایی فرد

طراح جلد: علی پارسایی

ویراستار علمی: مریم زارعی

قطع: وزیری

شمارگان: ۲۰۰۰

نوبت چاپ: اول /

قیمت: تومان

شابک:

ارتباط با ناشر:

مدیرمسئول انتشارات:

کلیه حقوق چاپ برای ناشر محفوظ است

تقدیم نامه:

این کتاب را به روح فرهنگی فرهیخته و خبرنگار پرتلاش و دوست خوب و ارزشمند جناب دکتر سید حمدالله خواهش نیک که بیش از ۲۰ سال در عرصه‌ی ترویج و فرهنگ ایثار و شهادت تلاش می‌نمود و در ماموریت فرهنگی در مشهد مقدس جان به جان آفرین تسلیم کرد تقدیم می‌نماییم. باشد که توانسته باشیم گوشه‌ای از زحمات ایشان را در طول سال‌ها خدمت صادقانه ارج نهاده باشیم.

دکتر سید قتضلی بزرگمهر نژاد

سیده طاهره بزرگمهر نژاد

بسمتعالی

حوادث می‌گذرد، روزها سپری می‌شود، شب‌ها می‌آیند، تاریکی جای روشنی را و سپس روشنی جای تاریکی را می‌گیرد و این سیر تحول زمین است و گردش روزگار؛ اما هرچه گذشت، برگشت ندارد، هیچ‌گاه دیروز امروز نمی‌شود، مگر در یک صورت که دیروز را به یاد خود آوریم، آینده را بسازیم، سپس حوادث گذشته چه خوب و چه بد، شیرین، تلخ، زشت و زیبا همگی باید آینه‌ی عبرت باشند برای خود و دیگران؛ به خصوص حوادثی که به وسیله‌ی آن هویت خود را حفظ کرده باشیم. به همین منظور دوران هشت ساله‌ی دفاع مقدس شاید در نوع خود یکی از ارزشمندترین دوران حیات انسان‌هایی است که از خاک بریده بودند و خود را به افلاک رساندند و رفتند. کار حسینی کردند و مردان افلاکی شدند. عده‌ای ماندند کار زینبی کنند و ستاره‌های زمینی شوند تا با خاطرات خود از آن دوران طلایی برای ساختن آینده استفاده کنند. مجموعه‌ی در پیش رو خاطرات مرد بزرگوار سردار بی‌ادعا شجاع و باغیرتی است که هشت سال مردانه به ندای امام و مقتدای خود لبیک گفت و با رشادت‌های خود از مرز پرگهر ایران اسلامی دفاع نمود و در کنارش ستاره‌هایی آسمانی شدند و خود به درجه‌ی جانبازی نایل آمد؛ سردار سیدام‌الله یزدانبخش که مجموعه ناگفته‌های وی از هشت سال جنگ نابرابر به وسیله‌ی نویسنده‌ی توانمند استان، دکتر سید فتحعلی بزرگمهر نژاد و دخترش سیده طاهره بزرگمهر نژاد گردآوری و چاپ گردیده است. بنا به وظیفه از سردار سیدسید ام‌الله یزدانبخشبه‌عنوان راوی و دکتر سید فتحعلی بزرگمهر نژاد و سیده طاهره بزرگمهر نژاد تقدیر و تشکر به عمل می‌آوریم.

معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد شهید استان کهگیلویه و بویر احمد

احمد بهرامی

فهرست

صفحه	عنوان
۱۱	مقدمه.....
۱۵	بخش اول: از ولادت تا انقلاب اسلامی.....
۲۲	بخش دوم: ورود به سپاه و عملیات طریق القدس.....
۵۲	بخش سوم: مقدمات حضور مجدد در جنگ و عملیات قتح المبین.....
۱۰۵	بخش چهارم: مقدمه چینی میدان عشق.....
۱۳۹	بخش پنجم: موعد دیدار و جدایی من و مهید.....
۱۵۲	بخش ششم: یا فاطمه الزهرا، یا فاطمه الزهرا، یا فاطمه الزهرا.....
۱۷۵	بخش هفتم: معامله با حضرت زهرا (س).....
۲۱۳	بخش هشتم: جنگ روانی حبیب.....
۲۶۲	بخش نهم: قتح غرورانه و تثبیت نط.....
۲۷۵	ضمائم.....

مقدمه

کاش می‌شد، در اردیبهشت خاطرات قلم، در سایه سار بید مجنون و همسایگی سرو، سر بر شانه‌ی گل سرخ و دست در دست شقایق‌های همیشه ماندگار، همسوی با نسیم و صداقت شب‌نم و دل‌انگیزی دریا، به شیرینی مادرانه‌های ماندگار روزگار، دیوان دل را گشود و بیت‌الغزل شهدا را در دل تاریخ نگاشت؛ تا چراغ عبرتی فرا روی آیندگان، افتخاری برای معاصران و پدیده‌ای گرانقدر برای سالکان طریق حق باشد.

باید همراه با ترنم باران غزل و تبسم غنچه با نسیم، و همسویی قناری با باد و برگ، هم نوایی چکاوک با هزارستان، حدیث‌های ناگفته، نامه‌های نانوشته و خاطرات ناشنیده‌ی کسانی را نوشت، که از جنسی دیگر بوده و مقرب درگاه حق بودند.

چه زیباست هم سوئی اندیشه و گنجینه‌ی گران بهای عشق که از آغاز آفرینش در وجود دل‌باختگان تعبیه شده است. به راستی، خلقت آدم، نبوت محمد (ص)، ولایت علی (ع)، رسالت زهرا (س)، مظلومیت حسین (ع)، غربت زینب (س)، حرمت بقیع، هوای کربلا، خیمه و آتش، مشک و دست، ظهر تاسوعا و عصر عاشورا و ... همه و همه برای معرفت بود و کمال، نفسی ظلم و اثبات حق، شکوفایی دل‌ها و خیزش عقل‌ها، تربیت انسان‌ها و رسیدن به خوبی‌ها.

در گذر تاریخ، از خلقت تا بعثت، از بعثت تا هجرت، از هجرت تا غدیر، از غدیر تا محراب، از ملکوت تا ملک، از خدا تا حرا، از کعبه تا مدینه، از بقیع تا کوفه، از کوفه تا کربلا و از کربلا تا خونین شهر ایران، این‌ها همه تابلوهای زیبای خلق شده و حماسه‌های بی‌بدیل به یادگار مانده هستند. در این باره، چه بیت‌الغزل‌های دلنشینی که سروده شده و چه کتاب‌ها که نوشته و چه فیلم‌ها ساخته و چه عکس‌ها به یادگار مانده است، ولی هنوز ناگفتنی‌های زیادی

وجود دارد که به عنوان تکلیفی بر دوش شاعران و نویسندگان سنگینی می‌کند و باید در این راه گام‌های تکمیلی برداشته و سعی شود حق این تکلیف به نحو احسن ادا گردد.

اگر به دوران دفاع مقدس بپردازیم، نخستین روزهایی که خوزستان در تب جنگ می‌سوخت و خرمشهری که «خونین شهر» شده بود، زمین و زمان بوی باروت می‌داد و در تصادم گوشت و گلوله، آتش و خون، نخل‌های بی‌سر، مادران داغ‌دیده، پدرانی که آشیانه‌ی بلبلکانشان در شعله‌ها سوخته، مرزنشینانی که لحظه‌ها و ثانیه‌ها برایشان معنی‌دارتر از آن بود که در ذهن ما بگنجد، بین ماندن و رفتن، ممات و حیات، بودن و نبودن، یک نفس بیش نبود. در چنین شرایطی، چه کسانی به ندای ملکوتی امام عصر خویش، به «هل من ناصر ینصرنی» آن اسطوره‌ی عشق و امام دل، لبیک گفتند و جان در طبق اخلاص گذاشته و مرد بودن را به رنگ خون خود رقم زدند، سوختند تا ایران ساخته شود، جان باختند تا ایرانیان جاودانه شوند، از هستی خود گذشتند تا سربلندی ایران اسلامی را در سینه‌ی تاریخ ماندگار کنند.

لابه لای میادین مین، افتادن در سیم خاردار، نزدیک بودن به سنگرهای کمین، بارش گلوله‌های توپخانه، طوفان خمپاره، تگرگ گلوله، خروش هواپیماها، هجوم تانک‌ها، انگشتان همسفر با گلوله و پاهای در مرز مانده، دست‌های عباس‌گونه، سیزده ساله‌های قاسم وار، همه در مسلک عشق رفتند و حیب مظاهرهای دوران زیر چرخ تانک، کتاب سرنوشت خویش را نوشتند؛ دریادلانی که برای رفتن روی مین و آماده‌سازی معبرهای سلوک، گوی سبقت را از هم ربودند و جان برکفانه، خویش را به دیوار آتشی از بمب و خمپاره می‌زدند؛ آزادگانی که به کمترین امکانات قانع بودند و با وجود کمبودها، دل به دریا زده و جان‌فشانی کردند؛ ولی باز هم از عملکرد خود احساس نارضایتی داشته و هرگز قانع نشدند.

نمی‌دانم با چه زبانی، جبهه، این گسترده‌ترین مسجد هستی را توصیف کنم. بسیجی‌ها، بلال،
موزن حق خواهی بودند و اذان عشق را به گوش همگان رساندند، جوانانی که از حجله بریده
و به جبهه پیوسته بودند.

در این مسجد، صداقت و صفا، دوستی و یکرنگی، همدلی و برادری، راز و نیاز، روزه و
نماز، نیایش و گریه، اشک و لبخند، عالمی را خلق کرده بود که زبان را یارای گفتن و قلم را
توان توصیف نباشد.

روزی که مردان دیار دنا و مردآباد کهگیلویه و بویر احمد، ساکنان دیار اسطوره‌ای آریو
برزن، آنانی که نیاکانشان در برابر هیچ قدرت سلطه‌گری، سر تسلیم فرو نیاورده بودند، دوباره
برنوی بلند خویش را آماده و پا در رکاب «کهر» نموده، در حالی که این ابیات فردوسی را
همواره در نظر خویش داشتند.

چو ایران نباشد، تن من مباد

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد

دریغ است ایران که ویران شود

کنام پلنگان و شیران شود

اگر سر به سر تن به کشتن دهیم

از آن به که کشور به دشمن دهیم

یکی از این جوانمردان با شهامت و شجاع و از جان گذشته که کج کلاه خود را بر سر نهاد و در سایه‌ی بیرق باور به سرزمین عشق قدم گذاشت، سردار جانباز سید امرالله یزدان بخش بود که در همان ماه‌های آغازین جنگ وارد عرصه‌ی نابرابر جنگ شد. از جنوب ایران تا کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی کردستان هم‌پای ستاره‌های بی‌نظیری همچون شهیدان مجید بقایی، هاشم اعتمادی، حسن درویش، محمود کاوه، مجید کریمی، محمد بروجردی، مسیح کردستان و غلامرضا حسین نژاد در مسئولیت‌های مختلف بارها تا مرز شهادت پیش رفت و به درجه‌ی جانبازی نایل گشت. وی مخزن الاسرار است که ناگفته‌های زیادی از جنگ و شهیدان را در دل خود نگه داشته و دایره‌ی معارفی است به وسعت دل‌ها که هنوز به طور کامل زوایای مختلف خاطرات و حقایقی در سینه‌اش بر ملا نگشته است و سرانجام به ما اعتماد کردند و مجموعه‌ای را از ناگفته‌های خود از ولادت تا پایان عملیات فتح المبین در اختیارمان قرار دادند تا در قالب کتابی با عنوان هم‌پای ستاره‌ها چاپ و ان شاء الله در آینده اگر عمری باقی باشد و صلاح بداند، بقیه‌ی خاطرات را در قالب جلد‌های دیگر گردآوری و چاپ نماییم. در اینجا از ایشان که به اینجانب و دخترم اعتماد نمودند، سپاسگزاری می‌نماییم و از بنیاد شهید استان کهگیلویه و بویراحمد، معاونت فرهنگی و آموزشی بنیاد و مجموعه کارکنان که در چاپ کتاب عنایت نموده تقدیر و تشکر می‌نماییم.

دکتر سید فتحعلی بزرگمهر نژاد

بخش اول:

از ولادت تا انقلاب اسلام

شهیدان، آن ستاره‌های دنباله‌دار عاشقی، ایثارگران، آزادگان و خدمتگزاران به دفاع مقدس اسلامی؛ آنان که رفتند تا بمانند، ماندند تا دیگران بروند، با انتخاب شهادت، زندگی کردن را به مردم چشم انتظار هدیه کرده و راه حسین (ع) را برای آیندگان هموار نمودند.

اینجانب سیدسید امرالله یزدانبخشزاده‌ی ۱۳۴۲، از روستای جمال‌آباد شهر سرفاریاب از توابع شهرستان چرام هستم. سه برادر و سه خواهر داشتم که دو تا از آنها به رحمت ایزدی پیوستند: یکی از خواهرها و دیگری برادرم که معلم بود.

بعد از فوت مادر، پدرم مجدداً ازدواج کرد و دو برادر ناتنی چشم به دنیا گشودند که در حال حاضر یکی از آن دو نیز در میان ما نیست. پدرم از معتمدین منطقه در روستای گرگیو^۱ بود و مغازه‌ای داشت. تقریباً وضع مالی مان نسبت هم‌ولایتی‌ها بد نبود. بعدها در روستا با همکاری یکی از بستگان، یک کارخانه‌ی تولید آرد احداث کردیم و به همین علت تقریباً ۶ الی ۷ سال خانه‌ی ما تنها و دور از روستا، کنار آن کارخانه بود و برای مردم و رهگذرانی که به سردسیر و گرمسیر رفت و آمد داشتند و به کارخانه مراجعه می‌کردند مأمنی به شمار می‌آمد.

پدرم سواد مکتب‌خانه را داشت و از خط زیبا و انشای سلیس و روانی برخوردار بود. بخش زیادی از استعدادم در این زمینه را از ایشان به ارث برده‌ام. در زمینه‌ی ادبیات اگر من و برادرانم ذوق و هنری داریم، مدیون پدرمان هستیم. معمولاً سفارش پدر به مردم‌داری بود و همین هم باعث شد که الان مردم به نیکی از او یاد کنند. همیشه تلاشم بر این است که رفتار و کردار او را سرلوحه‌ی زندگی‌ام قرار دهم و نتایج مطلوب این کار را هم دیده‌ام.

^۱ از روستاهای شهر سرفاریاب از توابع استان کهگیلویه و بویراحمد که قلعه‌ی تاریخی در آن وجود دارد.

دوازده ساله بودم که مادرم را از دست دادم. مادرم هم سیده زنی مهربان، کدبانو، مردم‌دار و سرشار از عاطفه از روستای دهنو بود. اگرچه پدرم همیشه با ما با مهر و عاطفه رفتار می‌کردند؛ اما بعد از فوت مادر، مهر و محبت ایشان بیشتر و بیشتر شد. نامادری‌مان هم زن خوبی بود و با آمدنش شرایط برای ما بهتر شده بود.

در محفل دوستان انسان شوخ طبعی بودم و از نزاع و درگیری دوری می‌جستم. در هر جمعی که قرار می‌گرفتم سعی می‌کردم که سکان مجلس را به دست بگیرم و اثرگذار باشم. برای دوستان همیشه مایه‌ی مسرت و شادی بودم. هرگز زیر بار زور نرفتم و هرگاه که احساس می‌کردم کسی می‌خواهد از قدرتش علیه ما سوءاستفاده کند، به هر طریقی جلوی این کار را می‌گرفتم.

دایی‌هایم گله‌دار بودند و در زمان بیلاق که تعطیلات تابستان بود، وقتی به سردسیر، امامزاده علی (ع)^۱، می‌رفتند، همراهشان می‌رفتم و چوپانی را هم تجربه کردم. از همان اول علاقه‌ی خاصی به کار و کشاورزی داشتم و به دوستانم در این زمینه کمک می‌کردم.

در اوقات فراغت انواع بازی‌های مرسوم محلی را در روستا انجام می‌دادیم؛ بازی‌هایی مثل عرق‌تلی^۲، گرنا، چوگان و چوب بازی.

^۱ جد بزرگ ایل سادات در کهگیلویه و بویراحمد که از نوادگان موسی مبرقع ابن امام محمد تقی (ع) (امام نهم شیعیان) است که در بین همه‌ی امام‌زادگان بیشترین اولاد را دارد و در سراسر کشور و حتی کشمیر هم پراکنده هستند. جمعیت آن‌ها را بالغ بر صدهزار نفر تخمین زده‌اند.

^۲ از بازی‌های بومی و محلی در حوزه‌ی لر نشین که از با دو یا چند نفر انجام می‌شود. اینگونه که با دست مخالف از پشت انگشت بزرگ پا را به دست می‌گیرند و همدیگر را هل می‌دهند، هر کس که انگشت پایش از دستش خارج شد از گردونه خارج می‌شود و آن قدر این کار ادامه پیدا می‌کند تا یک نفر باقی بماند و برنده شود.

از مرحوم سید مختار دولتخواه^۱ که از بزرگان سادات بود، خاطره‌ای به یاد دارم؛ تازه ایشان را از شیراز^۲ آورده بودند. تقریباً روزهای آخر عمرش بود و پدرم بخاطر خط خوشش دستیار او در مکاتبات به حساب می‌آمد. نمونه‌هایی از خط او هنوز هم موجود است.

وقتی سید مختار را به روستا آوردند، به همراه ابوی نزدش رفتیم. فکر کنم پنج سالم بودم. سه چهار روز بعد ایشان به رحمت خدا رفتند. از مرحوم سید آقا محمد تقوی^۳، مرحوم آقا سید عمران^۴ و مرحوم سید عبدالمحمد چغانه^۵ که از دیگر بزرگان سادات بودند، چیز زیادی به یاد ندارم. یاد دارم که مرحوم پدرم، چون منشی و دستیار مرحوم سید مختار بودند، بسیار مورد اعتماد ایشان بودند. ما هم چون سرگرمی دیگری نداشتیم، شب‌ها نزد ایشان می‌رفتیم و ایشان هم از تجربیات، درگیری‌ها، جنگ‌ها، مکاتبات و از دیدارش با خوانین برایمان تعریف می‌کردند.

در سال ۱۳۴۸، خانه و مدرسه‌ی ما در گرگیو تقریباً کنار هم بودند. مرحوم شیخ الاسلام اسلامی حکم مرحوم بهمن بیگی را در سرفاریاب داشت. وی دانش‌آموزان پنج پایه را با هم تدریس می‌کرد؛ چون یک کلاس بیشتر نبود، در همان یک کلاس درس را

^۱ از روحانیون سادات امامزاده علی (ع) که از سال ۱۹۲۶ لغایت ۱۳۴۶ کدخدایی سادات را برعهده داشته است. انسانی زیرک، باهوش، صریح‌اللهجه و شجاع که مبارزات سنتی با خوانین از جمله عبدالله خان ضرغام‌پور داشت و عبدالله خان سه بار قصد جان ایشان را کرد که هر بار ناموفق بود. طبق اسناد ایشان نماینده تام‌الاختیار رضا شاه در تخت قاپوی عشایر در کهگیلویه بود. از خصوصیات بارز ایشان این بود که تاریخ کهگیلویه و بویراحمد را از سال ۱۲۸۶ لغایت ۱۳۴۶ نگارش کرده‌اند. نویسنده‌ی این کتاب در حال نوشتن زندگی‌نامه‌ی ایشان همراه با مدارک و اسناد می‌باشد.

^۲ مرکز استان فارس.

^۳ اهل روستای گرگیو.

^۴ اهل روستای گرگیو.

^۵ محمود چغانه: از افراد خوش‌نام سرفاریاب که معلم بودند. ایشان با تلاش و پیگیری در سال ۱۳۵۵ مدرسه‌ی راهنمایی را در سرفاریاب بنیان گذاشت و سرانجام در سال ۱۳۵۶ به‌علت تصادف به رحمت خدا رفت.

توضیح می‌داد. در املا و تاریخ و انشا توانمند بود. جذبه‌ای در صدایش بود و همین که با صدای بلند متن املا را می‌خواند، لرزشی در تنمان ایجاد می‌شد. اشعار فارسی را نزد او یاد گرفتیم. به یاد دارم که روزی دانش‌آموزان کلاس چهارم را آورد و من حاضر شدم که با آنها مشاعره کنم. خیلی برایش جالب بود و گفت: مگه تو شعر بلدی؟

- آره.

- چه جوری یاد گرفتی؟

- هر روز که شما درس می‌دادید، من این گوشه می‌ایستادم و اکثر اشعار را حفظم.

با دو تا از دانش‌آموزان کلاس چهارم مشاعره کردیم و من برنده شدم. ایشان خیلی من را تشویق کردند و اینگونه شد که درس ادبیات و اشعار در ذهن من تثبیت شد.

از آنجا که خانه‌ی ما نزدیک مدرسه بود، مرتب با ایشان در ارتباط بودم و خیلی اشتیاق داشتم که زودتر به مدرسه بروم. وقتی هم به مدرسه رفتم، از بقیه دوستانم جلوتر بودم. مشکل اساسی من در ریاضی بود. مرحوم اسلامی به یادگیری خط و نقاشی سفارش زیادی می‌کرد.

در دوران مدرسه امکانات چندانی نبود و بیشتر طناب‌کشی و گل یا پوچ بازی می‌کردیم. زنگ ورزش که نداشتم و ساعت تفریحمان همان پنج دقیقه‌ی میان دو زنگ بود، که ما هم در همان فرصت اندک تکالیفمان را می‌نوشتیم و یا درس‌هایی را که داده بودند مرور می‌کردیم، چون می‌خواستیم هنگام بازگشت به خانه اوقات فراغتمان را داشته باشیم.

در روستا معمولاً با بچه‌ها تا نیمه‌های شب کنار همدیگر بودیم، از دوستانم آقایان حمید چغانه، غفور چالش، اوصیا و جلال‌الدین دولتخواه، احمد آشتی و یدالله آزاد را به یاد دارم. گاهی با انبیا دولتخواه و یدالله آزاد و چند تا از دوستان شب‌ها می‌رفتیم و در

سقف خانه‌های چوبی گنجشک شکار می‌کردیم. در پاییز و زمستان تقریباً هر شب کار ما همین بود. هر زمان هم که گنجشک‌ها راهی نداشتند و به زیر همان سقف چوبی فرار می‌کردند، با چراغ فانوسی شکارشان می‌کردیم. به یاد دارم که یک شب وقتی داشتیم زیر سقف خانه‌ی سید حمزه‌ی چغانه گنجشک شکار می‌کردیم، حسابی سر و صدا کردیم. همسر ایشان، بی بی ماه بی بی، که خدایش بیامرزد بیرون آمد و مرحوم اسلامی را صدا زد و گفت: تو چه معلمی هستی که دانش‌آموزانت آسایش ما رو گرفتن؟ آقای اسلامی متوجه شد و گفت: کیا هستن؟

- انبیا، یدالله و امری.

ما هم خیلی توجهی به ناراحتی ایشان نکردیم و همچنان مشغول شکار گنجشک بودیم. فردای آن روز در مدرسه ما را برای تنبیه با سه ترکیه‌ی اناری صدا زدند. نفر اول انبیا دولتخواه بود که به فلک کشیده شد. وقتی که کتکش می‌زد، این شعر را هم می‌خواند: عباسقلی خان داشت پسری، پسر بی‌ادب و بی‌هنری، هر چه می‌خورد، می‌گفت کم است، مادرش می‌گفت: وای چه شکم است؟

نفر بعدی من بودم که با دیدن این صحنه‌ها سریع فرار کردم. دنبالم کرد تا مرا بگیرد اما نتوانست. هر چه مرحوم مادرم اصرار کرد، گفتم که به مدرسه نمی‌روم. ظهر که شد خوب می‌دانستم که مرحوم اسلامی از جلوی در خانه‌ی ما عبور خواهد کرد. پس بیرون رفتم و آنجا را از دور زیر نظر داشت. وارد منزل ما که شد، به مادرم گفت: کجا رفته؟

-چی شده چی کار کرده؟

-فضولی کرده.

- به هر حال بچه است اشتباه کرده، آگه میشه ببخشیدش.

- باید حتما کتک بخوره چون ریفقاش کتک خوردن.

مادرم خیلی اصرار کرد و گفت: این بچه برای من عزیزه و شما بیخشیدش. ایشان هم قبول کردند و به مادرم گفتند: بهش بگو بعدازظهر به مدرسه بیاد. بعدازظهر که شد با ترس و دلهره به مدرسه رفتم و سلام کردم. وقتی دیدم که ترکه‌ی چوب دست آقای اسلامی است، خیلی ترسیدم. محکم با چوب به سرم زد و گفت: برو بشین گردنت خرد شیطونی نکن.

اولین کتکی بود که از دست مرحوم اسلامی خوردم. شدت ضربه زیاد نبود، ولی از همان زمان مسئولیت‌پذیری را یاد گرفتم. به هر نحو دوران ابتدایی را با معدل بیست به پایان رساندم. گرگیو برای ما مرکز فرهنگ بود. به یاد دارم که مرحوم سید عطاء الله دولتخواه^۱ (از بزرگان سادات) شاهنامه را با لحنی بسیار زیبا می‌خواند و تفسیر می‌کرد. معمولاً شب‌ها و یا بعدازظهرها که از مدرسه تعطیل می‌شدیم، نزد او می‌فتم و از حرف‌ها و گفتار شیرین ایشان لذت می‌بردیم.

تمام حالات مرحوم اسلامی به عنوان معلم در ذهنم هست؛ نحوه‌ی املا گفتنش، نحوه‌ی نشستنش، لباس پوشیدنش. تا سال چهارم نزد آقای اسلامی کسب علم کردیم و سال پنجم برای ادامه‌ی تحصیل به مرکز سرفاریاب^۲ رفتیم. مرحوم مسعود چغانه^۳ معلممان بود، خدا رحمتش کند، انسان شریف و دوست داشتنی‌ای بود. برای امتحانات نهایی به

^۱ از معتمدین سرفاریاب و روستای گرگیو.

^۲ مرکز شهر سرفاریاب، منطقه‌ای بسیار زیبا و راهبردی که بین دو کوه نیل (نیر، نور) و کوه سیاه قرار گرفته است. ورودی و خروجی آن دو تنگه‌ی پیرزال و پیرزا، گمانه‌های نبرد آریوبرزن می‌باشد، عرض آن بین ۴۰ تا ۵۰ متر و طولش چهار کیلومتر است که دارای مناظر زیبا می‌باشد. تنگه‌ی دیگر تنگه‌ی نالی (اسپکی) است که طول آن سه کیلومتر و دارای چشم‌اندازی زیبا می‌باشد.

^۳ از افراد خوش‌نام سرفاریاب که معلم بودند. ایشان با تلاش و پیگیری در سال ۱۳۵۵ بنیان مدرسه‌ی راهنمایی را در سرفاریاب گذاشت و سرانجام در سال ۱۳۵۶ به علت تصادف به رحمت خدا رفت.

دهدشت^۱ آمدیم، زنده یاد مرحوم توفیق‌یان^۲ رئیس هیئت برگزاری امتحان بود. در همان سال تعاونی روستایی در روستای گرگیو تاسیس شد و مرحوم حاج نظام الدین دولتخواه^۳ مسئول تعاونی بود. اولین باری که با ماشین آورد، نزد پدرم رفت تا از او دلجویی کند، چون به هر حال ما مغازه هم داشتیم و به نوعی احساس رقابت وجود داشت. پدرم با ایشان برخورد خوبی داشت و معتقد بود که رزق و روزی دست خداست. هنگام بازگشت حاج نظام‌الدین من هم با ایشان همراه شدم و ماشین سواری کردم.

سال ۵۱ اولین بار با مرحوم پدرم به بهبهان رفتم. ایشان پنج ریال پول به من داد و من هم حلوا کنجدی خریدم و خوردم. اضافه‌اش را در جیبم گذاشتم. هوا گرم بود و آب شد. از این که وارد شهر شده بودم، خیلی احساس خوشحالی می‌کردم. زندگی در شهر با روستا تفاوت داشت؛ ایشان در شهر سردرگم می‌شد و آدم‌های متفاوت می‌دید، در حالی که در روستا این چنین نبود. در روستا همیاری و همدلی وجود داشت و در شهر نبود. جذابیت شهر به امکانات و ماشین بود. از سرفاریاب به سوی شهرستان ۲ الی ۳ روز طول می‌کشید تا ماشین بیاید. ما هم در این فرصت به منزل حاج مصطفی‌پوش^۴ می‌رفتیم و منتظر می‌ماندیم تا ماشین بیاید.

بهبهانی‌ها در مراودات اقتصادی زرنگ بودند و مردم هم با توجه به نیازشان با آنها داد و ستد می‌کردند. تابستان‌ها به روستا می‌آمدند و کهره و بره و روغن می‌گرفتند. آنها احترام خاصی برای بزرگان قائل بودند. اگر کسی می‌خواست کالا بگیرد، باید پیام یا نامه‌ای از معتمد محل می‌برد. بر خلاف امروز مردم بجای ضامن از اعتبارشان استفاده می‌کردند.

^۱ مرکز کهگیلویه که دارای آثار باستانی و تاریخی زیادی است. آثار باقیمانده‌ی شهر قدیم سالانه میزبان گردشگران است.

^۲ از افراد خوشنام شهرستان کهگیلویه.

^۳ فرزند حاج مختار، از معتمدان و ریش سفیدان و پدر اولین شهید سرفاریاب به نام جمال‌الدین دولتخواه است.

^۴ از معتمدین و ریش سفیدان خوش‌نام، مردم‌دار و بانی صلح و آرامش در سرفاریاب بود.

در سرفاریاب مرکزی مدرسه‌ای بود که جناب آقای حسین نمازی^۱ و مسعود چغانه مدیریتش بودند و قرار بود امتحانات نهایی در دهدشت برگزار شود. ما هم در شهر آشنا نداشتیم و برایمان سخت بود؛ اما با چند تن از دوستان از جمله جمال‌الدین دولتخواه به دهدشت رفتیم و در دبیرستان ششم بهمن امتحان دادیم. آقای توفیق‌یان رئیس برگزاری امتحانات بود. معدل ۱۵ یا ۱۶ شد. عکس‌هایم را گرفتم و تحویل مدرسه دادم. اولین بار وقتی که عکس خودم را دیدم خیلی خوشحال شدم، قبلاً عکس ورزشکارها را مشاهده کرده بودم ولی عکس خودم را ندیده بودم. پس از قبولی در امتحانات، وارد دوران راهنمایی شدم. همان سال‌ها بود که مادرم فوت کرد. چون در سرفاریاب مدرسه‌ی راهنمایی نبود در مدرسه‌ی کیوان واقع در دهدشت ثبت نام کردیم. اول راهنمایی را در مدرسه‌ی کیوان دهدشت که رئیس آن آقای غلام اکبری و آقای علی اسلامی^۲ از سرفاریاب بود گذراندم. بعد از آن به شهر آمدیم و زندگی عوض شد. با برادرم و پسر عمویم خداداد نیکخواه^۳ منزلی اجاره کردیم. دهدشت آب و برق نداشت، نانوا با نفت سیاه کار می‌کرد. باید ساعت شش می‌رفتیم سر صف نانویی و هفت هم به مدرسه می‌رسیدیم. همه‌ی این کارها را خودمان انجام می‌دادیم. در دهدشت یک حمام بیشتر نبود. روز جمعه ساعت پنج می‌رفتیم تا شاید ساعت ۱۲ شب نوبتمان می‌شد. در روزهای جمعه معمولاً فوتبال بازی می‌کردیم، هر کس زودتر می‌آمد باید غذا درست می‌کرد.

معلمان متفاوت بودند. دانش‌آموزان بهبهانی هم کم نبودند. کلاس ما سی و دو نفره بود که نوزده نفرشان دختر بودند. تفکیک جنسیتی نبود و گاهی کنار هم می‌نشستند. برایمان عادی بود واقعا همه احساس می‌کردیم برادر و خواهر هستیم. حتی معلمان بدون روسری

^۱ از معلمان خوش‌نام سرفاریاب که به همراه چغانه بنیان‌گذار مدرسه‌ی راهنمایی سرفاریاب بودند.

^۲ فرزند شیخ السلام و از معلمان بزرگ سرفاریاب که در ریاضی مهارت خاصی داشت.

^۳ اهل شهرستان کهگیلویه.

می‌آمدند. در سال ۵۳، مرحوم چغانه مدرسه‌ی راهنمایی‌ای در سرفاریاب دایر نمودند و ما به سرفاریاب آمدیم و باقی دوران راهنمایی را در سرفاریاب گذراندیم.

مرحوم چغانه رئیس مدرسه بود و آقای حسین نمازی هم در کنارش بنیانگذار مدرسه راهنمایی سرفاریاب بودند. تفاوت سرفاریاب با دهدشت در این بود که در ۳۱ شهریور به مدرسه می‌رفتیم و تا ۲۸ اسفند به منطقه نمی‌آمدیم. واقعا امکانات نبود. باید با پای پیاده می‌آمدیم و چون آب رودخانه‌ی سرفاریاب زیاد بود و جاده تنگ پیرزال در زمستان بسته می‌شد، با تراکتور می‌آمدیم. سرفاریاب و دهدشت از نظر علمی تفاوتی نداشتند. هنگام درس، فقط درس می‌خواندیم و هنگام بازی فقط بازی می‌کردیم. من در تیم فوتبال بودم و همیشه در دروازه می‌ایستادم. گاهی هم والیبال بازی می‌کردم. در پاسگاه ژاندارمری تور والیبال بود که با معلمان و سربازان بازی می‌کردیم، در حقیقت از سربازان می‌ترسیدیم به اندازه‌ای آنها ابهت داشتند که خود را خدای مردم می‌دانستند. تلاش می‌کردم که با آنها دوست باشم؛ ولی در هر حال ترسناک بودند. تنها چیزی که در ذهن من نمی‌گنجید این بود که روزی خودم هم نظامی شوم، چون دوست داشتم معلم شوم. سال سوم راهنمایی که تمام شد به علت فقدان دبیرستان در سرفاریاب به دهدشت آمدم و در رشته‌ی ادبیات ادامه تحصیل دادم که مصادف با جرقه‌های انقلاب شد.

دهدشت دو دبیرستان داشت، یکی از آنها روبروی ژاندارمری بود، که رضا پهلوی نام داشت. معلمان خیلی متعهدی داشتیم از جمله آقای نیک فکر^۱ که بعدها به سپاه پیوست و شهید نحوی^۲ که اهل بهبهان بود و دانش‌آموزان را شناسایی و راهنمایی می‌کرد تا آنها در مسیر انقلاب حرکت کنند. معمولاً در راهپیمایی‌ها شرکت می‌کردیم؛ اولین راهپیمایی در روز عاشورا و تاسوعا بود. در دهدشت خیلی خبری از این چیزها نبود. آنجا یک مسجد

^۱ اهل دهدشت.

^۲ اهل بهبهان بود و در تظاهرات انقلاب در بهبهان به شهادت رسید.

بیشتر نداشت که در آن به سخنرانی می‌پرداختند. یک هئیت آذری زبان هم داشت. آقای امیراحمد تقوی^۱ بیشتر دنبال این بود که خونریزی نشود و همه چیز مسالمت‌آمیز باشد. زمانی که زندانی‌های سیاسی را آزاد کردند، آقایان زراعت^۲ و فلسفیان^۳ هم آمدند. یادم می‌آید که مردم جلوی در خانه‌ی آقای زراعت آمده و از وضعیت زندان صحبت کردند. بعد از آن در مراسمی که در شهر بود، مرحوم علی آهی^۴، فلسفیان، زراعت و چند نفر از معلمان که از گچساران آمده بودند، تعدادی از دانش‌آموزان را شناسایی کردند و وارد کارزار شدند. مدارس تقریباً تعطیل شد. رئیس مدرسه‌ای داشتیم به نام آقای شفیع^۵ که اهل بهبهان بود. آدم منطقی بود. تلاش می‌کرد که درگیری‌ها زیاد نشود. در ایام پیروزی انقلاب هم در سرفاریاب دوم دبیرستان بودم، شعله‌ی انقلاب باز روی دانش‌آموزان و معلمان تاثیرگذار بود.

^۱ از روحانیون بنام و بزرگ کهگیلویه و از اولاد امامزاده سید محمد (ع)، از نوادگان موسی مبرقع ابن امام جواد (ع)، (سید محمد با امامزاده علی برادر هستند). امیراحمد تقوی به دلیل تقوا و خصلت مردم‌داری و صراحت لهجه شهرت داشت. ایشان پس از تحصیلات در نجف به دهدشت آمد و به هدایت مردم پرداخت. با تأسیس حوزه‌ی علمیه‌ی ولی عصر، طلاب زیادی را پرورش داد. ایشان طی مراسم با شکوهی در همان حوزه‌ی علمیه به خاک سپرده شد و آرامگاهش زیارتگاه عشاق و مریدان وی می‌باشد.

^۲ اهل اهواز.

^۳ اهل سرفاریاب، روستای پاده بود.

^۴ اهل سرفاریاب، روستای پاده بود. پس از ورود به دانشگاه اهواز فعالیت‌های سیاسی خود را آغاز کرد و اعلامیه‌های امام خمینی را به خوزستان و کهگیلویه می‌آورد و پخش می‌نمود. چهار بار به وسیله‌ی ساواک دستگیر و پس از شکنجه‌های زیاد آزاد شد. ایشان پس از پیروزی انقلاب اسلامی به خدمت امام مشرف شد و در روستای راک به شغل معلمی پرداخت، متأسفانه از اولین اخراجی‌های آموزش و پرورش بود. با آغاز جنگ روانه‌ی جنگ شد؛ ولی از آنجایی که ایشان وابسته به سازمان مجاهدین خلق بود از جنگ اخراج و سرانجام در سال ۶۰ اعدام گردید.

^۵ اهل دهدشت.

بخش دوم:

ورود به سپاه و عملیات

طریق القدس

تا سال ۱۳۵۹ در سرفاریاب بودم و بعد از آن به دهشت آمدم. در سال سوم دبیرستان کم کم با سپاه و روحیه‌ی پاسداران آشنا شدم. در واقع اولین کسی که من را با سپاه آشنا کرد، آقای تاجگردون^۱ بود که در مهرماه به سرفاریاب آمده بود. یک روز که ایشان با چند نفر دیگر در پاسگاه ایستاده بودند، به نزدشان رفتم و علاقه‌مندی خود را به سپاه اظهار کردم. شهید دولتخواه دفتردار مدرسه بود. به او گفتم که به دهشت می‌روم. برادری به نام آقای الیاس صباغ‌زاده^۲ هم بود که از سپاه دهشت همراهش آمده بود، بقیه‌ی سپاه دهشت را بچه‌های اهواز تشکیل می‌دادند.

مصادف با شروع جنگ در سال ۵۹، ژاندارمری سازماندهی مردم را به عهده داشت. به ساختمانی کنار میدان شهر که مقر سپاه بود رفتم و آقای صباغ‌زاده را دیدم. هسته‌ی اصلی سپاه را بچه‌های غیربومی تشکیل می‌دادند. آقای علوی تبار^۳، حاج الله کرم قاسمی و جعفر رضایی از بچه‌های استان بودند و آنها هم به جمع سپاهیان پیوستند. بچه‌های اهواز قدرت جابجایی داشتند و آن زمان هم سپاه در هر کاری نفوذ داشت. نیروهای جهاد هم که از بچه‌های اصفهان^۴ بودند، کار پخت غذا را بر عهده داشتند. فلسفیان و ملک‌پور^۵ از بچه‌های جهاد ما بودند و تعدادی دیگر از بچه‌های سپاه هم به آنان افزوده شدند. ما به هر جا که می‌رفتیم، با آنها همراه بودیم. آقای عارف‌زاده^۶ فرماندهی سپاه شد. در یک پست نگهبانی بود که با او هم‌کلام شدم و علاقه‌مندی خود را به سپاه بیان کردم. ایشان تاکید زیادی بر ارتباط داشتند تا زمان فرارسیدن استخدام نیرو را مطلع شوم. بعد از مدتی سپاه نیروهایی را

^۱ از مبارزین انقلاب و پس از پیروزی انقلاب دو دوره نماینده‌ی دهشت و گچساران شد.

^۲ اهل اهواز.

^۳ اهل دهشت و عضو سپاه.

^۴ مرکز استان اصفهان.

^۵ اهل سرفاریاب، روستای پاده و از بنیان‌گذاران جهاد کهگیلویه بود. مدت زیادی در جنگ حضور داشت و به درجه‌ی جانبازی نائل آمد.

^۶ اهل دهشت.

در قالب بسیج آموزش می‌داد. کسی به نام اصغر معینی^۱ با شهید محسن محسنی^۲ و دقیقی^۳ مسئولین آموزش بودند. اولین بار با آموزش اسلحه‌شناسی و رزم شبانه آشنا شدیم. مدتی بعد اعلام کردند که تعدادی از افراد بومی را به سپاه دهدشت خواهند آورد. افرادی مثل عدالتمند^۴، هجیر پرندوار^۵ و عبداللطیف نیک اختر^۶ از گچساران به سپاه دهدشت آمدند و بچه‌های اهواز رفتند. آقای شیخ حسن باقری^۷، که روحانی بودند، و چند نفر دیگر از خطه‌ی شمال در سپاه ماندند. ایشان بعدها فرماندهی سپاه شد. افراد بومی مثل شهید مجید کریمی^۸، شهید غیب پرور^۹، شهید پیکانیان^{۱۰}، فروزنده^{۱۱} و آقای پیدایش^{۱۲} هم مسئول

^۱ اهل دهدشت.

^۲ اهل دهدشت.

^۳ برادرش بود و پس از پیروزی انقلاب به همراه سردار علی فضل‌ی سپاه گچساران را تاسیس کردند.

^۴ اهل دهدشت، روستای تنگ سپو و عضو سپاه پاسداران و یکی از بنیان‌گذاران سپاه گچساران بود. در جنگ مسئولیت‌های متعددی به‌عهده داشت و مدیر توانمند و با شهامتی بود.

^۵ اهل دهدشت، روستای تنگ سپو و از بنیان‌گذاران سپاه گچساران و ده‌دشت بود. ایشان در عملیات‌های متعددی در جنگ به‌عنوان جانشین و فرماندهی گردان حضور داشت و پس از اتمام جنگ به نیروی دریایی سپاه منتقل شد. انسانی باشهامت، شجاع و ترس که در عملیات کربلای ۴ و ۵ جانشین گردان محمد باقر علیه‌السلام بود.

^۶ از سادات امامزاده یحیی (ع)، اهل دهدشت و روستای شیخ هابیل بود و در جنگ حضور فعال داشته و به درجه‌ی جانبازی نائل گردید.

^۷ اهل دهدشت

^۸ از اولین فرماندهان سپاه، اصالتاً خرم‌آبادی که به دلیل شغل نظامی پدرش در ده‌دشت بزرگ شد. در دوران دفاع مقدس به همراه سه برادر و پدرش در جنگ حضور داشت. سایت موشکی عراق در فاو و عملیات والفجر ۸ توسط گردان ایشان فتح شد. در همان عملیات برادرش به نام سعید کریمی شهید شد و در خاطراتش گفته پس از شنیدن خبر شهادت برادرم سعید بین اطاعت امر ولایت و ادامه‌ی عملیات و یا برگشتن همراه جسد برادرم مردم بودم که سرانجام تصمیم گرفتم فرمان امام را اطاعت کنم و به ادامه‌ی عملیات بپردازم. مسئولیت‌های متعددی از فرماندهی گردان تا فرماندهی لشکر داشته و در سال ۸۷ درحالی‌که در مراسم چهلمین روز درگذشت فرزندش در اصفهان بود جان به جان آفرین تسلیم کرد و جسدش در بهشت زهرا به خاک سپرده شد

^۹ اهل سرفاریاب که در دوران دفاع مقدس جانشین سپاه دهدشت بود و سرانجام در منطقه زید شهید گردید.

^{۱۰} اهل روستای طولیان که در جنگ شهید گردید.

^{۱۱} اهل دهدشت

^{۱۲} اهل دهدشت

گزینش بودند. حسنقلی آرم، شهید همایونفر^۱ و آقای پیدایش ما را برگزیدند. سال ۶۰ آقای باقری رفتند و آقای امیدوار^۲ فرماندهی سپاه شد. آقای فاضل عباسی^۳ و آقای محسن عدالتمند مسئول واحدهای سپاه بودند و همه به سپاه کمک می‌کردند.

در خرداد ماه سال ۶۰، دیگر نیروی غیربومی در سپاه وجود نداشت و ما هم در این فاصله ماموریت‌های متفاوتی می‌رفتیم. یادم می‌آید که در ضرغام‌آباد درگیری بود و ما هم به آنجا اعزام شدیم. کارهای زیادی مثل تنظیم سوخت، پر کردن مخزن بنزین به عهده سپاه بود را انجام می‌دادیم.

اوایل سال ۶۰ بود که از آقای صباغ‌زاده در مورد وضعیت اهواز پرسیدم، چرا که می‌خواستم به اهواز بروم؛ البته ایشان هم توضیحات لازم را دادند. یادم می‌آید که مبلغ ۳۰ تومان از مجید کریمی گرفتم و اول به بهبهان و سپس هم به اهواز رفتم. هزینه‌ی رسیدن به اهواز ۸ تومان شد. در اهواز بچه‌های زیادی را می‌دیدم. اسم شهید چمران^۴ را شنیده بودم، اما او را ندیده بودم. به چندین مقر سپاه رفتم، ولی جواب درستی نمی‌دادند. بالاخره شب در مسجدی خوابیدم. خاموشی بود. چند نفری تبریزی در کنار هم نشسته بودند. آنها به من گفتند که مقر بچه‌های جنگ‌های نامنظم اینجاست. حوالی ساعت ۹، در یکی از مقرها بود که شخصی با لباس پلنگی آمد. سوال کردم: این کیه؟ گفتند: چمران، مسئول جنگ‌های نامنظم. خودم را جمع و جور نموده و سلامی کردم. نگاهی کرد و گفت: از کجا آمدی؟

^۱ اهل دهدشت و عضو سپاه که در عملیات خیبر بودند و شرح حال ایشان در کتاب ایل خورشید جلد ۱ به نویسندگی

سید فتحعلی بزرگمهر نژاد نگارش شده است

^۲ اهل یاسوج که مدتی فرماندهی سپاه دهدشت را به‌عهده داشت

^۳ اهل دهدشت که مدتی در سپاه خدمت می‌کرد.

^۴ وزیر دفاع که تحصیلات خود را در آمریکا به اتمام رساند و از بنیان‌گذاران حزب‌الله لبنان و جنگ‌های چریکی بود. پس از پیروزی انقلاب به نمایندگی مردم تهران به مجلس راه یافت و پس از شروع جنگ بنیان‌گذار جنگ‌های نامنظم بود و سرانجام در منطقه بستان دهلاویه به‌علت اصابت ترکش خمپاره شهید گردید.

- از دهدشت.

با لحنی دلنشین گفت: لر هستید؟

- بله.

- پدر و مادرت ناراحت نمی‌شن؟

- من بهشون چیزی نگفتم، البته این دوران بسیجی من هست.

در حالی که نون و پنیر می‌خورد گفت: پسرم برو، این جنگ حالا حالاها ادامه داره،

برو درست رو بخون و با اجازه پدر و مادرت بیا.

- شما رو کجا پیدا کنم؟

- من همه جا هستم.

به دهدشت بازگشتم و نزد آقای جعفر رضایی رفتم. ایشان به من گوشزد کردند که این هفته آموزش شروع خواهد شد و ما را به سپاه معرفی خواهد کرد. بعد از معرفی و گزینش لباس سبز سپاه را پوشیدم. من و آرم اولین دوره‌ی آموزشی را با هم بودیم. معمولاً در ابتدا سلاح‌های سبک را آموزش می‌دادند. پس از آموزش، من به همراه شهید همایونفر و حسنعلی آرم پیش آقای پیدایش آمدیم. مصاحبه‌ای گرفت و این مقدمه‌ای بود برای رسمیت پیدا کردن ما در سپاه و بسیج. آقای جوکار^۱ هم از یاسوج آمد و او هم مصاحبه گرفت. بالاخره در واحد عملیات مشغول خدمت شدیم. تا اول مهر ماه سال ۶۰، نامه‌ای از یاسوج جهت گذراندن آموزش مقدماتی پاسداری فرستادند. من و آقای هاشمی^۲ و

^۱ اهل مازندران.

^۲ اهل دهدشت و عضو سپاه بود که در جنگ حضور داشته و مدتی تحت عنوان حفاظت شخصی‌ها خدمت کرده و پس از اتمام جنگ به‌عنوان شهردار دهدشت و مسجدسلیمان مشغول بوده است. سرانجام به قرارگاه خاتم‌الانبیا رفت و پروژه‌های عمرانی زیادی را به اتمام رساند و در بحث محرومیت‌زدایی تلاش فراوانی داشت. مدتی فرماندهی نیرو گستر و قرب قائم و بنیاد موقوفات را داشت و به مدت ۴ سال به‌عنوان نماینده کهگیلویه بزرگ وارد مجلس شد. ایشان در دوران مسئولیت خدمات چشمگیری در کهگیلویه انجام دادند

منصوری^۱ که از بسیج آمده بود به همراه آقای قدرت الله عزیزی^۲ و حسن قلی آرم، همه از دهدشت رفتیم و به همراه چند نفر دیگر در پادگان شهید عبدالله مسگر^۳ به مدت ۲ ماه آموزش دیدیم. هفت روز هم در پادگان احمدبن موسی در اردو به سر بردیم و کمبود غذا و برنامه های فشرده نظامی داشتیم. از ۵ صبح بیدار باش و ورزش و کوه‌پیمایی بود و پس از نیم ساعت استراحت، در کلاس‌های دیگر آموزش می‌دیدیم. بعد از ساعت ۱۲ هم ناهار می‌خوردیم.

بعضی از شب‌ها بیدار باش می‌زدند. یک شب با پای برهنه حرکت کردیم و پس از برگشت پایهای من پر از خار و زخم شده بود. البته چون علاقه‌مند بودیم، لذت بخش بود. پس از آن، از پادگان احمد بن موسی با پای پیاده به سوی شیراز آمدیم. شیراز هم شرایط خاص خود را داشت. در آنجا اعضای خانه‌های تیمی خیلی از بچه‌های حزب الله را ترور می‌کردند. کافی بود که اورکت بزرگ مخصوص سپاهیان را به تن کسی می‌دیدند، سریع شناسایی می‌کردند. بعضی از خانه‌های تیمی در ابیوردی^۴ شیراز بود. حدود ساعت ۵ صبح، برای تصرفشان اقدام نمودیم. تعدادی از بچه‌های سپاه شهید شدند و بسیاری از گروهک‌ها را هم دستگیر کردند. عده‌ای هم پا به فرار گذاشتند.

آموزش دو ماه طول کشید و بعد از آن در مهرماه، ما را به جبهه اعزام کردند. در آنجا برادری به نام غلامرضا حسینی نژاد^۵، اهل رامهرمز^۶ و از اولین چتربازان سپاه و دانشجوی تربیت معلم بود که ایشان در عملیات رمضان^۷ فرماندهی تیپ شد و در همین عملیات هم

^۱ اهل دهدشت و عضو سپاه پاسداران

^۲ اهل چرام و در جنگ شهید شد.

^۳ اهل چرام و در جنگ شهید شد.

^۴ از محله‌های شیراز.

^۵ اهل رامهرمز که در عملیات رمضان شهید شد.

^۶ از توابع استان خوزستان.

^۷ از عملیات‌های بزرگ ایران علیه عراق در سال ۶۱

به شهادت رسید. سپس ما را به اهواز و از آنجا به شوش^۱، شهرک طالقانی بردند. هنگام نماز جماعت گفتند: برادران اینجا از گلوله‌ی توپ زیاد استفاده می‌شود، پس امکان شهادت هم بیشتر هست. گفتیم: بالاخره اول یا آخر کار، شهادت است. خلاصه یکی از برادران پیش‌نماز شد و شروع به خواندن نماز کردیم. در رکعت دوم هنگام قنوت، گلوله‌ی توپ آمد. همگی به جای قنوت به سجده رفتیم. با صدای زوزه‌ی توپ نماز بهم خورد و بعد از آن هر کس فرادا نمازش را خواند. فردای آن روز آرامگاه حضرت دانیال^۲ را زیارت کردیم. شهر شوش کاملاً خالی از سکنه بود. پس از چند روز اسلحه و مهمات گرفتیم. گفتند: آقای آهنگران^۳ می‌خواهد امشب دعا بخواند. ولوله‌ای بود. از صدا و سیما هم آمده بودند. دشمن احساس می‌کرد که از شهر، مخروبه‌ای ساخته است. شهید بقایی^۴، فرمانده‌ی سپاه شوش بود. شهید حسین نژاد هماهنگ کردند که بچه‌ها با لباس شخصی در شهر گشت بزنند تا دشمن خیال نکند که شهر خالی شده است. آقای آهنگران هم زیارت عاشورا خواندند و این زمینه‌ای شد که من زیارت عاشورا را حفظ کنم. پس از آن به شهرک طالقانی برگشتیم و قرار شد که فردا آخرین امکانات را از سپاه شوش بگیریم و به جلو برویم. در آنجا با شهید هاشم اعتمادی^۵ که از اهالی اردکان بود، خیلی صمیمی بودم. معمولاً سر به سر بچه‌ها می‌گذاشتیم و آرام و قرار نداشتیم. فردای آن روز به همراهی حسین نژاد و هاشم اعتمادی، پیش آقای بقایی رفتیم. ایشان آدم تیزهوشی بود و محبوبیت ایشان پس از شهادت معلوم شد؛ چراکه آن زمان بود که مردم فهمیدند که چه گوهر گرانبهائی را از دست داده‌اند. ما را با خمپاره ۶۰، آر پی جی، فشنگ تیربار و نارنجک به

^۱ از شهرهای تابع خوزستان که دارای آثار تاریخی زیادی است و آرامگاه دانیال نبی در این شهر واقع است.

^۲ از پیامبران الهی که آرامگاهش در شوش واقع است.

^۳ اهل خوزستان که در زمان جنگ با نوحه‌های زیبایش نقش اثر گذاری در پیروزی رزمندگان و اعزام نیروها داشت.

^۴ اهل بهبهان و از پاسداران بنام سپاه که در جنگ شهید شد و بیمارستانی در اهواز به یاد او نام‌گذاری شده‌است

^۵ اهل اردکان فارس، از فرماندهان با شهامت جنگ که در عملیات کربلای ۵ شهید گردید

خط فرستادند. کسی به نام حسن سرخه‌ای^۱ هم با ما بود، کلاً ۶۵ نفر بودیم که به لشکر ۲۱ حمزه ارتش در خط مقدم پیوستیم. پس از آن، پیش فرماندهی گروهان مکانیزه رفته و از وضعیت خط صحبت کردیم. گفتیم: فاصله‌ی ما با عراقی‌ها ۷۰۰ الی ۸۰۰ متر هست. حسن سرخه‌ای به شهید حسین نژاد اشاره کرد و گفت: اینطور نیست. ما می‌ریم جلوتر و گشت می‌زنیم. خلاصه به یک کیلومتر فراتر از خط ارتش رفتیم، آنجا خبری از عراقی‌ها نبود. ارتفاعات ۱۲۰ جنوب شوش و فاصله‌ی خط شوش ۸ تا ۱۰ کیلومتر بود طوری که گنبد‌های دانیال مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود. شهید حسین نژاد آدم چابکی بود و گفت: ما باید فاصله را با عراق کمتر کنیم و یک کیلومتر جلوتر از خط ارتش مستقر شدیم. پس از آن من به همراه اعتمادی و چند نفر دیگر مقداری گونی و تراورس که زیر راه آهن می‌گذاشتند، به خط بردیم و برگشتیم.

فردای آن روز، صبح اول وقت چون دید ما روی عراقی‌ها بیشتر بود، با ۳۰ نفر به خط رفتیم. گونی‌ها را از شن پر کرده و دو سنگر اجتماعی و یک نمازخانه درست کردیم. یکی دو روزی طول کشید. سنگر دیده‌بانی و تیربار و نگهبانی بین دو طرف بود و عراقی‌ها حدوداً ۱۰ تا ۱۲ روز از حضور ما اطلاعی نداشتند.

یک روز قبل از نماز صبح، به اتفاق شهید حسین نژاد و اعتمادی و مجید خدایی برای شناسایی آماده شدیم. هیچ تجربه‌ای نداشتیم مگر هاشم اعتمادی که باتجربه بود. تا نزدیکی‌های سیم خاردار عراق رفتیم. آن موقع اینگونه نبود که سیم خاردار فشرده باشد و انواع مواد منفجره کار بگذارند، فقط سیم بود. از کنار میدان مین عبور کردیم و نمی‌توانستیم کاری کنیم. ناگهان تیرباری در نزدیکی میدان مین شروع به تیراندازی کرد و ما هم مجبور به بازگشت شدیم.

^۱ اهل شوشتر

بعضی روزها فوتبال هم بازی می‌کردیم. شهید حسین نژاد می‌گفت: یزدان بخش و اعتمادی می‌تونن شهری رو به هم بریزن. یک روز مشغول فوتبال بودیم، نگهبان تپه‌ای هم که بالاتر از ما قرار داشت، محو تماشای بازی بود که ناگهان ۱۲ الی ۱۳ نفر عراقی آمدند. آنها اصلا فکر نمی‌کردند که کسی اینجا باشد. عراقی‌ها حدود ۳۰ ثانیه شوکه شده بودند. یکی از بچه‌های یاسوج به اسم عظیم عزیزی ما را صدا زد و ما هم با همان لباس و دمپایی، بدون اینکه فکر کنیم آنها مسلح هستند، دنبالشان کردیم. شهید اعتمادی گفت: آنها مسلح هستن، بچه‌ها برگردیم. تیربار شروع به رگبار کرد. از آن زمان بود که عراقی‌ها خمپاره‌ی ۶۰ و ۸۱ بر سر ما ریختند. منطقه واقعا ناامن شده بود و ما هم سنگرها را تقویت می‌کردیم. وضعیت غذا هم خیلی بد بود؛ یک روز ماکارونی بود و یک روز آش، بقیه‌ی روزها نان و پنیری بود و غذای ساده.

شهید حسین نژاد، من و هاشم اعتمادی را صدا زد و گفت: فردا صبح به شوش می‌ریم. یک تانکر آب داشتیم و روزانه فقط ده نفر می‌توانستند دوش بگیرند. کسانی را که حمام واجب داشتند به شوش می‌بردند.

فردای آن روز به سپاه شوش نزد شهید بقایی رفتیم. شهید حسین نژاد از وضعیت بچه‌ها صحبت کرد و گفت که چراغ والر و غذای گرم کم است. شهید بقایی با لهجه‌ی شیرینش گفت: به خدا دستم خالیه و امکانات نیست، باید تحمل کنید. خلاصه تدارکات را صدا زد و گفت: دیروز از شهر یکم خرما و پنیر و چای آوردن. مقداری از آنها را هم به عنوان توشه‌ی راه‌مان به ما داد. ناهار را هم که ماست و خیار بود، در کنارش بودیم. پس از نماز، نیروها برای برگشت آماده شدند. تا جلوی در برای بدرقه آمد و گفت: فردا حسن درویش^۱ پیش شما میاد. من زمانی میام که دستم پر باشه. آدم بانجابت و دوست داشتنی‌ای

^۱ از فرماندهان توانمند سپاه که نقش چشمگیری در جلوگیری از پیشروی عراق به منطقه کرخه داشت و در عملیات بدر شهید گردید.

بود. فردای آن روز حسن درویش به همراه حسن سرخه‌ای به خط مقدم آمدند و گفتند: همیشه ساکت باشیم. آن زمان گشت رزم و گشت شناسایی داشتیم؛ گشت شناسایی دنبال به دست آوردن اطلاعات بود؛ اما گشت رزمی دنبال دردسر می‌گشت.

خلاصه شب بعد به همراه حسن درویش، حسن سرخه‌ای و چند نفر دیگر از خط عراق عبور کردیم. تقریباً این اولین اقدام نفوذ به خاک عراق بود. سخت بود، ولی شور جوانی آسانش می‌کرد. در بین راه به شهید اعتمادی گفتم: هر شب پیام برای شناسایی؟ حسن درویش گفت: چه خبره!؟

شب بعد همراه حسن سرخه‌ای به سنگر شهید حسین نژاد رفتیم. درویش مشغول نماز شب بود و سریع نماز خود را جمع کرد. آمادگی خود را برای گشت اعلام کردیم. ایشان هم گفت: کار خوبیه ولی سعی کنید تلفات ندید.

شب بعد رفتیم و سنگرها را بررسی کردیم. در حال برگشت در کنار میدان مین چتر منوری بود، آن را برداشتم و توجه نکردم. سرخه‌ای آمد و گوشم را گرفت و گفت: این موقع چتر برداشتنه؟

فردای آن روز پس از ارائه‌ی گزارش، حسین نژاد گفت: امشب خودتون به شناسایی برید. اولین باری بود که مستقل عمل می‌کردیم. اعتمادی گوش‌های تیزی داشت و صداها را خوب تشخیص می‌داد. متوجه صدایی شد، سریع نشست و یواش گفت: عراقی‌ها! عراقی‌ها! عراقی‌ها! پنج نفری بودند. از کنارمان رد شدند و ما هم به حالت درازکش، آنها را مشاهده می‌کردیم. اعتمادی گفت: بزنیمشون؟ گفتم: آمدیم شناسایی.

حس ماجراجویی اعتمادی گل کرده بود و به پنجاه متری‌شان رفت. یکی از آنها رفت تا مثانه‌اش را خالی کند و ما هم از او غافل شدیم؛ ولی متوجه‌مان شد، به سمت نیروهایشان دوید. شهید اعتمادی او را زد. عراقی‌ها که دهانه‌ی آتش اعتمادی را دیده

بودند، سریع شروع به تیراندازی کردند و درگیری شدید شد. بالاخره عراقی‌ها فرار کردند و رفتند. یک جسد عراقی ماند و ما هم اسلحه و مهمات را برداشتیم. شهید اعتمادی ضامن یک نارنجک را کشید و آن جسد را به پشت خواباند و نارنجک را زیر پایش گذاشت. کار خطرناکی بود. شب بعد از آن، من با شهید اعتمادی به سنگر دیده‌بانی رفتم. هوا مهتابی بود. حدود ساعت ۷ انفجاری رخ داد. اسلحه‌ی تیربار را مسلح کرده و شروع به تیراندازی به عراقی‌ها کردیم. فرصت داشتیم که به جلو برویم. با تلفن هندلی زنگ زدیم و اجازه‌ی تیراندازی گرفتیم. حدودا یک ساعت پیش نگهبان بودیم و پس از آن نزد حسین نژاد رفتیم. ایشان قبل از اذان برای نماز بیدار می‌شد. صدای ظریفی داشت و اذان هم می‌گفت. پس از استراحت و نماز به همراه شهید اعتمادی و مجید خدایی از بیراهه به طرف محل تله‌گذاری جنازه رفتیم. حتی نماز را در مسیر خواندیم. هنگام رسیدن به محل انفجار، هوا گرگ و میش بود. منطقه را نگاه کردیم، آثار خون زیادی بود و جنازه‌ها را برده بودند. ساعت یازده و نیم، چهار نفر به همراه لباس سبز و مسلح آمدند. متوجه شدم که شهید صیاد شیرازی^۱ است. او تازه فرماندهی نیروی زمینی شده بود. چهره‌اش را از تلویزیون دیده بودیم. روی برچسب لباسش نوشته بود: علی صیاد شیرازی. گفتم: شما صیاد شیرازی هستید؟ گفت: بله. شخصی که همراه فرماندهی گردان زرهی لشکر ۲۱ حمزه بود گفت: بچه‌های سپاه هستید؟ گفتیم: بله.

-آمدیم نزد این برادران احوالی پرسیم. راستی فرماندهی تو کیه؟

- آقای حسین نژاد.

^۱ فرمانده مؤمن ارتش در جنگ که در طول ۸ سال دفاع مقدس در همه عملیات‌ها شرکت و بارها تا مرز شهادت پیش رفت. اوج رشادت ایشان در قلع و قمع کردن منافقان در عملیات مرصاد بود که پس از جنگ به درجه سرلشکری رسید و سرانجام توسط منافقان ترور گردید.

به سمت سنگر شهید حسین نژاد رفتیم. اورکتش را روی دوشش انداخته بود و یک شلوار کردی به پا داشت. با دمپایی به طرف تانکر آب می‌رفت که وضو بگیرد که یک مرتبه متوجه صیاد شیرازی شد. بلافاصله ایشان را شناخت، رفت و بغلش کرد. صورت همدیگر را بوسیدند و به داخل سنگر رفتند. ما هم با آنها وارد سنگر شدیم. صیاد شیرازی رفت و وضو گرفت. موقع نماز ظهر بود. هر کاری کردیم که صیاد پیش‌نماز باشد، قبول نکرد و گفت: آقای حسین نژاد اینکار رو می‌کنه. بعد از نماز نگاهی به شهید اعتمادی کرد و گفت: کجایی هستی؟ گفت: شیراز. از من هم پرسید: شما چی؟ گفتم: لره‌ستم، اهل کهگیلویه و بویر احمد.

-با نیروهای شما تو کردستان و جنوب خاطرات زیادی دارم.

سپس به فرماندهی گردان اشاره کرد و گفت: ایشون همسایه‌ی شماست. شهید حسین نژاد گفت: با یگان همجوار ارتباط دارید؟

-نه، اسمش حسینی نژاده؟ زنگ بزنی بگو مسئول پشتیبانی بیاد اینجا.

دوباره از من پرسید: امکانات دارید؟

-برادر، والا ما فقط دو بار غذای گرم خوردیم!

-مگه می‌شه؟!

من چیزی نگفتم. حسینی نژاد نمی‌خواست بگوید، ولی من شروع کردم و او هم از مشکلات گفت. صیاد از مهمات و امکانات سوال کرد و حسینی نژاد گفت: فقط ۱۲ گلوله خمپاره داریم. سپس کمبود مهمات را بیان کرد. صیاد گفت: موقع تقسیم غذا، برای این برادران هم غذا بیارید. راستش ما دیگه هم نداشتیم. حسینی نژاد گفت: اگر اجازه بدید بچه‌ها رو تو مسجد جمع کنیم و برایشان صحبت کنیم.

-مسجد دارید؟

-بله، بچه‌های سپاه اول به فکر مسجد هستن و ما از اول به فکر تدارکاتیم.

هر دو خندیدند و بچه‌ها را جمع و جور کردند. اول حسین نژاد در خصوص صیاد شیرازی و خاطراتی از تیپ ۵۵ هوابرد صحبت کرد. سپس صیاد رو به بچه‌ها کرد و گفت: دستور می‌دم که کلیه‌ی نیازهای شما را برطرف کنن. هنگام رفتن دستور داد و گفت: برای شناسایی با هم بروید و با هم مشترک باشید. افسر همراهش گفت: ما زرهی هستیم! صیاد گفت: نمی‌خواد من رو توجیه کنین. از فردا به اندازه‌ی ۸۰ نفر جیره برای این برادران بیارید و هر هفته ۲۰ گلوله خمپاره و ۶۰ جعبه‌ی مهمات و یک قبضه کالیبر ۵۰ هم بدید.

- قربان بقیه مصرفی است.

- می‌نویسم.

نوشت که هر هفته ۴ جعبه فشنگ و یک قبضه کالیبر ۵۰، به صورت امانی تحویل برادر حسین نژاد بدهند.

- فردا ماشینتان را بفرستید تا بیاد شوش و وسایل و مهمات را تحویل بگیره. نمی‌خواد با ماشین تدارکات بفرستید. تا بیاد به برادر حسین نژاد تحویل می‌دن. حسین نژاد رسید را داد. این کار او برای ما باعث دلگرمی بود. ناهار نان و خرما و حلوا بود که آن را با ما صرف کردند. صیاد شیرازی به فرمانده‌هایش گفت: ببین بچه‌های سپاه چقدر قانع هستند! اینا باید الگو باشن. ظهر روز بعد ماشین ارتش آمد و غذا و بخشی از مهمات را با خودش آورد و قول رسیدن بقیه‌ی وسایل و مهمات را داد. شخصی به نام جان نثاری که مسئول لجستیک گروه بود، همراه راننده‌ی ارتش رفت تا هم غذاها و هم بقیه‌ی مهماتی را که صیاد دستور داده بود بیاورد. من و شهید اعتمادی و حسین نژاد به سمت ارتش رفتیم و آنجا قهوه خوردیم. تا به حال قهوه نخورده بودیم. از شهید اعتمادی سوال کردم که چطور

بخوریم؟ گفت: بگذار بقیه بخورن ما هم یاد می‌گیریم. خلاصه تعارف کردیم و گفتیم: عادت داریم سرد بشه. خیلی خوشمزه بود. شهید حسین نژاد گفت: آمادگی داریم که لودر بیاد و خاکریز شما رو درست کنه. فاصله‌ی ما و ارتش ۵۰ متر بود. پس از زدن خاکریز، نیروهای ارتش در کنار ما مستقر شدند. سکوهای تانک را تعبیه کرده و خاکریز بلندی زدند که شیشه‌ی ماشین‌ها نور را منعکس نکند. ارتش شب مستقر شد. یک خط تلفن بین ما و ارتش برقرار شد.

یک شب شهید حسین نژاد گفت: ما شب‌ها برای شناسایی می‌ریم؛ ولی برای تخریب مشکل داریم. برادر ارتشی گفت: اتفاقاً ما تخریب‌چی‌های بسیار ماهری داریم، گشت رزمی مشکل هست، باید اول موقعیت رو بررسی کنیم. قرار شد ۸ ارتشی و ۸ پاسدار بیایند تا با هم به شناسایی برویم. نیروهای ارتشی تقریباً ساعت ۴ صبح آمدند. من، مجید خدایی، شهید اعتمادی، آقای منصوری و شهید قدرت الله عزیزی از بچه‌های سپاه بودیم. شهید حسین نژاد گفت: برادر اعتمادی مسئول گروه است و اگر مشکلی برایش پیش آمد، بعد از ایشان برادر یزدان‌بخش پاسخگوست. شهید اعتمادی به حسین نژاد گفت: شما نیابین، ولی قبول نکرد و گفت: تا میدان مین میام و اونجا منتظر می‌مونم. فرماندهی ارتش در فاصله‌ی ۲۰۰ متری ماندگار شد و دو نفر را هم در کنار خودش نگه داشت. چهار نفر از سپاه و چند نفر از ارتش به همراه هم با شهید اعتمادی حرکت کردیم و از میدان مین گذشتیم. مسیر حالت نعل اسبی بود. آنها از پشت نگرهبانی درآمدند. شهید اعتمادی پس از دور زدن متوجه شد که نگرهبان‌ها خواب هستند، آن‌ها را اسیر کردند. دو اسیر گرفتیم، یکی سهم ارتش یکی هم سهم ما شد. حسین نژاد اسیر را تحویل من داد و گفت: او را به عقب ببر. در بین راه فرمانده ارتش گفت: برادر یزدان شما این اسیر رو تحویل ما بده. من هم قبول نکردم. ارتشی ادامه داد: مستقیم نریم، عراقی‌ها متوجه می‌شن، از بغل بریم. فرمانده بی سیم زده که ماشین بیاد اسیرها رو بیره.

بعد از نزدیک شدن به خط خودی ۲ دستگاه جی‌چپ آمدند و به اتفاق اسرا به خاکریز ارتش رفتیم. بعد از خوردن صبحانه در سنگر برادران ارتش قرار شد اسرا را به عقب ببرند. به همراه یکی از اسرا قصد سوار شدن را داشتم که با ممانعت ارتشی‌ها مواجه شدم، گفتند که ما باید اسیرها رو ببریم. به رکن دو ارتشی گفتم: اجازه بدید من هم اسیر را ببرم سپاه گفتند: خلاف قانون هست. هنگام سوار کردن اسیرها، من هم سوار شدم. استواری بود که خیلی آدم جالبی نبود. دستم را گرفت و گفت: بیاین پایین! گفتم: خدا شاهد شد که شلیک می‌کنم. فرمانده شان متوجه زورگویی او شد و اجازه داد که سوار شوم. خلاصه هر کدام را در یک ماشین سوار کردند. در بین راه اسیر گفتم: اخی، اخی، بول. پیاده‌اش کردم، مثانه اش را خالی کرد و دوباره سوارش کردم. پل کرخه دست ارتش و سمت چپ پل هم دست نیروهای سپاه بود. برای عبور نیاز به کارت شناسایی و تردد بود. جوانی نزدیک شد. ما شوکه شده بودیم. گفتم: اسیر رو شما می‌خوانین ببرین؟ گفت: بله.

- خوب اگر امکان داره من رو برسونی تا حمام کنم و وقتی هم که برگشتین، همراه شما بیام.

- باشه.

خلاصه در حین حرکت، دست اسیر را فشار دادم. اسیر متوجه شد که رسیدیم. جلوی سپاه سریع پیاده شدم. اسیر هم همراه من پایین پرید. سریع وارد محوطه سپاه شدم و به همراه اسیر رفتم جلوی دفتر فرماندهی مجید بقایی با گشاده رویی تحویل گرفت. داستان اسیر را برایش تعریف کردم گفت: عجب!!

- یعنی سرهنگ ارتشی هم حریفت نشد!

-نه.

-معلوم شد که آدم خیلی زرنگی هستی.

عراقی مدام صورت ما را می‌بوسید و احساس می‌کرد که از اسارت آزاد شده است. شهید بقایی خیلی به او محبت می‌کرد. حسن سرخه را صدا زد گفت: ای‌شون رو تخلیه‌ی اطلاعاتی کنید. گفتم: من باید برگردم و اسلحه هم همراهم هست، احتمالاً دژبانی اجازه عبور از پل را ندهد.

بچه‌های صدا و سیما هم آمده بودند و مصاحبه‌ای دست و پا شکسته از ما گرفتند. قرار شد من را با موتور به پل جهاد ببرند. وقتی رسیدیم، دیدم که تعدادی بشکه ۲۰۰ لیتری را به هم بستند، طوری که ماشین هم از روی آنها رد می‌شود. خلاصه از آنجا هم رفتیم. حسین نژاد سوال کرد: چه شد؟ قضیه را برایش تعریف کردم. گفت: با آدم ناجوری برخورد کرده بودند. داخل سنگر برای استراحت رفتم و تا روز بعد مشغول استراحت بودم. فردای آن روز، بقایی و حسن درویش آمدند و ما هم در کنار بچه‌ها مشغول شوخی بودیم. آقای جان نثاری که بچه‌ی اصفهان بود آمد و گفت: آقای حسین نژاد کارتون داره. هر وقت اعتمادی یا من را می‌خواست، با هم می‌رفتیم. دیدیم بقایی و حسن درویش با جیب آمدند. شهید بقایی از وضعیت جلسه صحبت کردند. به من گفت: بلند شو برو از عقب ماشین مقداری وسیله بیار. رفتم و دیدم که چند کارتون نان خشک و مقداری چای و حلوا و ماست کیسه‌ای هست. بعد از دستور شهید صیاد شیرازی وضعیت غذا خیلی خوب شده بود.

اوایل آذر ماه بود، از مأموریت ما در شوش مدتی می‌گذشت و همان موقع مقدمات عملیات طریق‌القدس مهیا می‌شد. گفتند به گزارش رسیده که دشمن منطقه‌ی فکه رقایبه و تپه ۱۲۰ را خالی کرده و به سمت تپه‌های الله اکبر می‌رود. باید یک گشت بفرستیم تا از وضعیت منطقه اطلاع پیدا کنیم. حسین نژاد گفت: این دو تا شیطون آماده هستن. قرار شد روز بعد، من و حسن سرخه‌ای به همراه هاشم اعتمادی و چند نفر دیگر از دوستان، ساعت سه و نیم شب به سمت تپه‌ی ۱۲۰ حرکت کنیم. حدوداً یک کیلومتر فاصله داشت.

قرار گذاشتیم که حسن سرخه‌ای و حسن درویش همانجا بمانند. حسین نژاد به آقای جان نثاری^۱ که رانده‌ی ماشین بود گفت: آقای بقایی رو برسونید شوش، فردا منتظر خبر از شما هستید. آن زمان ۱۱ نفر شدیم و همه با ماشین لندکروز حرکت کردیم؛ از مسیری رفتیم که دست بچه‌های اصفهان بود. با هماهنگی به سمت خط دشمن رفتیم. مسیر نی‌زار پشت خط بود. از بچه‌های اصفهان رد شدیم. سیم‌کشی بود به سمت ارتفاع ۱۲۰ در ضلع شرقی رفتیم که از پشت بیایم؛ چون موقع درگیری در سینه کش بود و برای ما سخت می‌شد. من و هاشم اعتمادی و حسن سرخه‌ای به سمت راست سیم خاردارها رفتیم. حسن سرخه‌ای گفت: از نی‌زار بریم، اما شهید اعتمادی گفت: احتمالاً تله‌ی انفجاری هست. حدود ۱۵۰ متری جلوتر رفتیم. سنگر نگهبانی عراق مشخص بود. اعتمادی گفت: سریع بچه‌ها رو بیار. نیروها را تا نزدیکی سنگر بردیم. اعتمادی گفت: من و یزدان می‌ریم و سنگر براندازی می‌کنیم و شما هم به سمت چپ برید. من و اعتمادی به سمت راست رفتیم و بقیه به سمت چپ رفتند. کسی پشت تیربار نبود. این برای ما سوال شد که این نگهبان کجاست؟! هاشم بی‌خیال و آرام بود. وقتی به پشت تیربار رفتیم، متوجه شدیم که نگهبان به دستشویی رفته. سنگر اجتماعی هم سمت راست بود. مشغول برآورد بودیم که کجا برویم. وقتی به سمت سنگر اجتماعی رفتیم، دست کردم و لبه‌ی پتو را گرفتم. ناگهان جوری که نگهبان توی دستشویی بلند شد. دیدم دو نفر در سنگر خواب هستند و نگهبان هم متوجه ما شده است. سریع به سمت سیم خاردارها برگشتم. دیگر مطمئن بودیم که عراق در آنجا نیرو دارد.

حدود نیم ساعتی گذشت. هوا مه‌آلود بود. نگهبان عراقی رفت و مطمئن بودیم که دیگر برنمی‌گردد. دوباره من و اعتمادی به همان مسیر رفتیم. به حسن سرخه‌ای هم گفتیم که کنار سنگر بنشینند. اعتمادی گفت: من میرم سمت سنگر. سنگر به صورت مستطیلی بود

^۱ اهل اصفهان.

و یک ورق و پلاستیک هم از بالایش آویزان کرده بودند. وقتی اعتمادی پتوی سنگر را کنار زد، عراقی‌ها که روبرویش بودند، شوکه شدند. ایشان نارنجک را انداخت و فرار کرد. موقع برگشتن، دو هندوانه را که عراقی‌ها کاشته بودند دیدیم. پس از انفجار، محسن که دیده‌بان توپخانه ارتش بود، یکی از هندوانه‌ها را روی دوشش گذاشت. گفتم: چه خبره؟! گفت: امکان نداره بذارمش. عراقی‌ها شروع به تیراندازی کردند. هنگام عقب نشینی یادم هست که چتر منوری بود، آن را برداشتم. عراقی‌ها به پشت خاکریز آمدند و ما هم از طریق نی‌زار عبور کردیم و در پشت شیاری ماندیم و شروع به خوردن هندوانه کردیم. گفتم: یه مقدار نقل و نبات ریختن ولی شیرینی نداشتن. خدا رو شکر مجروح نداشتیم. حسن درویش دلهره داشت، جلو آمد و پیگیری کرد. من و حسن درویش و هاشم سوار ماشین شدیم. یادم هست موقع حرکت داشتم اسلحه را امتحان می‌کردم که ماشین روی دست انداز بالا و پایین شد. ناخودآگاه دستم روی ماشه رفت و یک گلوله از کنار سر حسن درویش رد شد. همه‌ی بچه‌ها شوکه شدند. نمی‌توانستم حرف بزنم. نزد حسین نژاد رفتم و ایشان گفت: یزدان چی شده؟ گفتم: حقیقتاً بی‌احتیاطی کردم. داشتم اسلحه رو چک می‌کردم که توی دست اندازها از ضامن خارج شد و خلاصه ختم به خیر شد. حسین نژاد صورتم را بوسید و من هم صورت حسن درویش را بوسیدم. به سمت شوش رفتیم و در آنجا همه با هم استراحت کردیم. پس از استراحت، نماز را به پیش‌نمازی حسین نژاد خواندیم. این روال چند روز ادامه داشت. یک شب که همراه بچه‌های ارتش به شناسایی تپه رفتیم، دو ساعت طول کشید تا به پشت خاکریز عراق رسیدیم. استرس داشتیم که نکند خبری از عراق نباشد. پشت سر خاکریز عراق، اعتمادی بچه‌ها را توجیه کرد که حق تیراندازی ندارند، مگر اینکه اتفاقی بیفتد و چاره‌ای نداشته باشند. به همراه اعتمادی ۴۰۰ الی ۵۰۰ متر به پشت خاکریز عراق رفتیم. تقریباً روی ارتفاع ۱۲۰ بودیم. تردد عراقی‌ها را می‌دیدیم. ساعت حدود یک و نیم شب بود و عراق در خط دوم زیاد

رعایت نمی‌کرد و فقط یک نگهبان گذاشته بودند. پشت ادوات و خمپاره‌اندازهایشان چند قبضه سلاح مستقر بود. دو تا از بچه‌های ارتشی هم رفتند تا اطلاعاتی جمع کنند. من و هاشم اعتمادی هم به پشت ادوات رفتیم. اعتمادی گفت: خمپاره‌ی ۱۲۰ و چند قبضه آتشبار دارن. حدود ۱۵۰ متر دیگر به جلو رفتیم. همانطور که شهید حسن درویش گفته بود، عراقی‌ها به طرف تپه‌های الله اکبر^۱ می‌رفتند. تردد ماشین‌ها در غرب خیلی زیاد بود. آتش توپخانه‌ی تپه‌های الله اکبر را متوجه می‌شدیم، چون انتهای مسیر به تپه‌های الله اکبر می‌خورد. از آنجا که در مواضع دشمن بودیم، به سمت نی‌زار برگشتیم و از خط عراق گذشتیم. حدود ساعت ۵، موقع اذان بود که به خط خودی رسیدیم. رمز شب را گفته و وارد شدیم و نماز را در کنار بچه‌های اصفهان خواندیم. آقای جان نثاری هم با ماشین آمده بودند. سپس به مقر برگشتیم. حسین نژاد بیدار بود و با بی‌سیم با او در ارتباط بودیم. وقتی به ایشان رسیدیم، کلی صحبت کردیم. گفتند: لازمه که فردا شب هم برید. شما به همراه ماشین تدارکات، پیش بقایی یا حسن درویش برید، هر کدومشون که حضور داشتن گزارش ماموریت دیشب رو بهش بدید.

ما به شوش رفتیم. آقای بقایی برای جلسه‌ای به اهواز رفته بود. با حسن درویش ماموریت را گزارش دادیم. خیلی هم خوشحال شد و سوالات متعددی کرد.

تقریباً اول آذر ماه بود. مقداری وسایل تدارکاتی گرفتیم و به سمت خط مقدم حرکت کردیم. وضعیت غذایمان بعد از سفر صیاد شیرازی خیلی خوب بود. روز پنجشنبه آتش بود. شهید اعتمادی گفت: به نظرم ارتشی‌ها اول هفته تا پنجشنبه آتش‌خونه رو نمی‌شورن و پنجشنبه هر چی آشغال دارن می‌ریزن توی دیگ و آش درمیاد. کلی خندیدیم و با هم نزد حسین نژاد رفتیم. البته در طول ۲۴ ساعت شبانه‌روز، من و هاشم اعتمادی بیش از ۱۵ ساعت با هم بودیم. پیش حسین نژاد رفتیم و با تعجب گفت: شما با هم آمدین! فکر

^۱ در منطقه بستان قرار دارد.

می‌کرد من و اعتمادی کاملاً با هم بودیم. خلاصه برایش توضیح دادم که وقتی برگشتم و اعتمادی را دیدم، با هم به اینجا آمدیم. همچنین گفتم که آقای بقایی به اهواز رفته و مطالب را به حسن درویش گفته‌ام. او هم مقداری انجیر، خرما و نان خشک به من تحویل داد. به برادر حسین نژاد گفتم: از حرف‌های حسن درویش متوجه شدم که طرف بستان خبرهایی هست و احتمال داره که اونجا عملیات بشه. گفتم: حالا داشته باشه به ما چه ربطی داره؟ البته خودم هم ناراحت شدم، چون خیلی حسین نژاد به من و اعتمادی احترام می‌گذاشت. رابطه‌ی خوبی داشتیم و چند بار که بین نماز صحبت می‌کرد، مثال‌هایش را روی ما پیاده می‌کرد.

به اعتمادی گفتم: بیا تا به سمت سوسنگرد برویم و اگر عملیات باشد شرکت کنیم، گفتم: برایمان مشکل می‌شود، اگر حسین نژاد متوجه بشه ناراحت می‌شه و تجدید دوره مان می‌کند. کمی فکر کردم گفتم: یه راه حل به ذهنم می‌رسه؛ من ناراحتی کلیه داشتم و حسین نژاد هم مشکل کلیه داشت، می‌دانست که چه می‌کشم.

- شما هم به حسین نژاد بگو که یزدان مریضه و کلیه دردش اذیتش می‌کنه.

غروب که می‌شد می‌رفتیم و سری به نگهبان می‌زدیم، اما آن روز از سنگر بیرون نیامدم. اعتمادی تنها رفت و به بچه‌ها سر زد. بچه‌ها هم احوال من را از او می‌گرفتند.

خلاصه رفت پیش حسین نژاد و او هم گفت: اعتمادی درهم هستی؟! خبری هست؟!!

- نه برادر.

- شما یه طوریت شده!

وقتی اعتمادی برگشت گفتم که با اصرار حسینی نژاد مجبور شده برایش تعریف کند که برادر یزدان بخش مشکل کلیه داره، برایش ناراحتتم! حسین نژاد چون می‌دانسته که درد

کلیه چقدر سخت است به او گفته بود: من می‌دونم چی می‌کشه. اعتمادی می‌گفت: وقتی این را گفتم، خیلی امیدوار شدم.

- بگو مقداری دمنوش و دارو بخورد.

-حالش اصلا خوب نیست.

-الان به جان نثاری می‌گم.

اعتمادی به من گفتم: یه ماست مالی کردم وای اگر بماسه!

برادری به اسم زندگی که در عملیات بیت‌المقدس شهید شد. او و بقیه متوجه حرف‌های من و اعتمادی شدند. زندگی گفتم: یه برنامه‌ای دارید، احتمالا تا فردا صداش درمیا. اعتمادی گفتم: نه بابا چه برنامه‌ای؟!

- حالا از من گفتن!

روز بعد جاننثاری آمد. افرادی که قرار بود به حمام بروند سوار شدند. من هم کمرم را با چفیه بستم، طوری وانمود کردم که احساس درد دارم. گاهی هم بهش تکیه می‌کردم. جاننثاری گفتم: من به این مریضی شما و آمدن اعتمادی شک دارم. اعتمادی گفتم: آخه مریضه و درد داره. جان نثاری بیچه‌ها را به شوش آورد و ما هم جلوی سپاه شوش پیاده شدیم. سر جاده سوار ماشین نظامی شده و به هفت تپه رفتیم. از آنجا هم با ماشین دیگری به پلیس‌راه اهواز اندیمشک رفتیم و بعد به فلکه‌ی چهار شیر رسیدیم. در آنجا حاج یانس پرور، هجیر پرندوار، محمد رشید و دولتخواه را دیدیم. سپاه هم در چهار شیر مقرر داشت. آقای صباغ زاده را که قبلا در سپاه دهدشت بود دیدم. گفتم: کجا بودید؟

-ما شوش بودیم و الان داریم می‌ریم بستان، چون احتمالا عملیات هست. حالا کارت

چی؟

-تدارکات.

-احتمالا ما هم میاییم.

- آخه شما گفتین که رفته بودین شوش پیش بچه‌ها!

خلاصه قبول کرد. ما نزد دولتخواه و بقیه برگشتیم. مجید کریمی هم آمد. من و مجید قبلا همکلاس بودیم. خلاصه جمعمان، جمع شد.

محمد حسین غیب پرور هم آمد. تعداد زیادی از بچه‌های ده‌دشت زیر نخلی با هم جمع شدند. به مجید گفتم: کجا می‌رید؟

- می‌ریم سمت سوسنگرد.

- منم میام.

البته اعتمادی را معرفی کردم و او هم گفت: بابا مشکله، حالا اگر شهید شدین نه کارتی نه پلاکی، برای فرمانده‌تان مشکل ایجاد می‌کنن. گفتم: ما میاییم البته نه با شما.

پس از مدتی از هم جدا شدیم؛ ما پیش صباغ زاده رفتیم و ایشان سوار شد و گفت: سمت زاغه بریم.

مقداری مهمات بار زدیم. چند تریلر مشغول بار زدن مهمات بودند، ولی باز هم طول کشید. برای همین صباغ زاده گفت: امشب نریم، چون ماشین خرابه، فردا بریم.

چند نفر از بچه‌ها مثل محسن حسینی و احمد آرامی و کریمی را دیدیم. ساعت چهار صبح بیدار شدیم. ماشین‌ها هم آماده‌ی حرکت بودند. احتمالا پنجم یا ششم آذر بود که به سمت خط بستان رفتیم. در مسیر، تردد سنگین ماشین‌ها را مشاهده کردیم که از غیرعادی بودن اوضاع حکایت می‌کردند. به هر حال با صباغ زاده به سمت توپخانه رفتیم و تا نزدیک ظهر هم طول کشید. صباغ زاده برگشت و گفت: باید بریم و مهمات بیاریم. ما هم

خداحافظی کردیم. تعدادی نیروی آذری زبان هم بودند که به نزدشان رفتیم. زبانشان خیلی سخت بود. فردای آن روز حرکت کردیم و نیروهای دیگر را که دزفولی بودند دیدیم. چون بعضی از دزفولی‌ها بختیاری هستند، زبانشان را می‌فهمیدیم. آنها بچه‌های جهاد جنگ‌های نامنظم بودند. تا شب عملیات آنجا بودیم. گفتیم: کجا می‌رید؟ گفتند: می‌ریم عملیات. اسلحه هم نداشتیم. خلاصه من و اعتمادی دو تا برانکار برداشتیم، چون کسی زیاد کار به امدادگر نداشت. فرمانده گفت: شما از نیروهای ما هستید؟ گفتیم: ما امدادگر هستیم. خیلی خوشحال شد. به هاشم گفتیم: سخته که با این وضعیت اسلحه نداشته باشیم. خلاصه از میدان مین عبور کردیم. رمز عملیات را گفته و وارد عملیات شدیم. به هاشم گفتیم: از هم جدا نشیم. خط دوم هم گرفتیم و خلاصه موقع عصر عراق شروع به پاتک کرد و نیروها هم وارد نبودند. همین که خط شکسته شد، خیال می‌کردند تمام شده است. ساعت حدود سه بود که نیروهای ارتش و تانک‌ها آمدند و پاتک سنگین دشمن شروع شد. هاشم رفت و وقتی برگشت یک قبضه آر پی جی و چند گلوله آورده بود. گفتیم: این چیه؟

-الان پاتکه، باید شلیک کنم.

پاتک شروع شد. تانک‌ها به فاصله‌ی ۱۰۰ الی ۱۵۰ متر آرایش گرفتند و شلیک می‌کردند. بدترین گلوله در جنگ، گلوله‌ی تانک است که مستقیماً شلیک می‌کنند. آنها به سمت جلو حرکت می‌کردند. فرمانده‌ی نیروهای سپاه، احتمالاً آقای به اسم کلاه کج یا رئوفی بود. یادم نمی‌آید، ما هم بین آنها بودیم، صدا زدند. تعدادی آر پی جی زن آماده شدند. هاشم گفت: شما هم تعدادی گلوله بردارید و برید جلو آماده باشید. تا زمانی هم که دستور آتش ندادیم از پشت خاکریز بلند نشید. خلاصه رفتیم جلو و مستقر شدیم. عراقی‌ها گمان می‌کردند که ما پشت خاکریز اول هستیم و نمی‌دانستند که اینقدر پیشروی کرده‌ایم. وقتی تانک‌ها نزدیک شدند، فرمانده دستور شلیک داد. اعتمادی شلیک کرد و یک

تاک را زد. پشت تانک‌ها تعدادی نیروی کلاه سبز بود. بقیه هم شلیک کردند، بعضی گلوله‌ها به هدف می‌خورد و بعضی نمی‌خورد. تانک‌های دشمن متوجه ما نبودند و خاکریز را می‌زدند. حدود هفت الی هشت تانک منهدم شد. تانک‌ها قدرت مانور نداشتند. فرمانده دستور داد: آر پی جی زن‌ها جلوتر برن. من و اعتمادی از قبل رفته بودیم، بقیه هم از جناح دیگر آمدند. حدوداً ۳ دستگاه تانک منهدم شد. خدمه‌های تانک پیاده شده و فرار کردند. اعتمادی سوار تانک شد. دوشکا را برگرداند به سمت عراقی‌ها و شروع به شلیک کرد. بچه‌های جهاد خاکریز را درست کردند و گفتند: امشب قراره عملیات ادامه داشته باشیم. ما هم سنگر زدیم. تعدادی نیروی جدید از اصفهان آمدند و تانک‌های سالم را به پشت خط انتقال دادند. به همراه اعتمادی دو سه گردان نیرو آمدند. ما هم به درون تانک رفته بودیم. به هاشم گفتیم: هاشم، امشب برگردیم؟ اول مخالفت کرد، اما بعد به هر نحوی که بود قبول کرد و از آنجا با یک آمبولانس به اهواز و سپس به شوش رفتیم. وارد سپاه شوش شدیم چون می‌دانستیم که نیروهای تدارکات برای غذا می‌آیند. حسن درویش را دیدیم. خیلی خوشحال بود و گفت: کجایی؟

- آمدیم حمام.

- بچه‌ها برای حمام صبح زود آمدند. لباس‌ها و سر و صورتتون تغییر کرده. هاشم دو دست لباس عراقی همراه خودش آورده بود. به حسن درویش گفتیم که واقعا به عملیات رفته بودیم.

- چطوری جریان رو فهمیدید؟

قصه را تعریف کردیم و قسمش دادیم که به حسین نژاد نگوید. حسن درویش خیلی خوشحال شد. گفت: نمی‌گم ولی واقعا شیطون هستید. خلاصه به خط آمدیم. جان‌نثاری

گفت: کجا بودین؟ اعتمادی گفت: یزدان مریض شد و بردیمش اهواز بستریش کردن و مقداری دارو دادن. گفت: این گونی چیه؟

یکی از بچه‌های سپاه تعدادی لباس به ما داد و مستقیم به سنگر خودمان پیش حسین نژاد رفتیم. من، علی جانی^۱، آقای رادپور^۲، زندی شیراز^۳ و حسنعلی آرم در یک سنگر بودیم. گفتند: کجا بودین؟ جریان را تعریف کردم. ظهر که برای نماز رفتم، شهید حسین نژاد جویای احوال ما شد. ما هم چیزی نگفتیم، چون قرار بود به منطقه برگردیم. به هر نحو نیروهای جایگزین آمدند. دوشکای ارتش را تحویل داده و نیروها را توجیه کردیم. البته ناگفته نماند که خط ما حدوداً دو کیلومتر بود و در هر شیفت حداقل باید ۲۵ نیرو را به کار می‌گرفتیم. شهید حسین نژاد گفت: این کار سخته. اعتمادی گفت: فردا ما میریم تا آخر خط رو یک و راندازی می‌کنیم.

بین ما و اصفهانی‌ها ۷۰ الی ۸۰ متر بود. شب، من و اعتمادی رفتیم. در مسیر تعدادی گلوله شلیک کردیم که اعلام وجود کرده باشیم. خلاصه به حسن نژاد گفتیم: ما چند تا چراغ می‌خوایم.

- برای چی؟

- تو فضاهاى خالى چراغ‌ها رو می‌گذاریم تا عراقی‌ها احساس خلا نکنند.

بالاخره خط را تحویل داده و به سمت شوش رفتیم. حمامی کرده و لباس پوشیده در حضرت دانیال نماز و زیارت خواندیم و به سپاه شوش پیوستیم. بقایى، حسن سرخه‌ای و

^۱ اهل شیراز و عضو سپاه بود که پس از جنگ به تحصیلات ادامه داد و در حال حاضر فوق تخصص مغز و اعصاب در

شیراز می‌باشد.

^۲ اهل شیراز

^۳ اهل شیراز.

حسن درویش آنجا بودند. آقای ذاکری^۱ مربی عقیدتی بود. نزد بقایی رفتیم و ایشان از رفتن ما خیلی متاثر بود. آخرین ناهار را با شهید بقایی و حسن درویش خوردیم. اتوبوس‌ها به شهرک ولی عصر آمدند و بقایی هم آمد. همه‌ی بچه‌ها روبوسی کردند و یک راست به دانشگاه اهواز رفتیم. هنگام غروب از اهواز به سمت شیراز حرکت کردیم. زمان حضور ما مصادف بود با زمان شهادت شهید دستغیب^۲. شهید دستغیب نزد بچه‌های شیراز قداست خاصی داشت، چون آنان تربیت یافته‌ی مکتب شهید دستغیب بودند.

یادم هست که وقتی به گردنه‌ی دشت ارژن^۳ رسیدیم، برف آمده بود و هوا هم خیلی سرد بود. در مسیر هم مردم وقتی می‌فهمیدند که تازه از جبهه برگشتیم، به ما شیرینی می‌دادند. وقت به شیراز رسیدیم، پدر آقای علی جانی با ماشین به جلوی در آمد. سوار شده و به سمت چهار راه زند رفتیم. خانه‌ی ایشان در محله‌ی گود عربان بود. دو تا از بستگان ما، آقای سید شمس الدین تقوی و سید محمد قریش دولتخواه بودند که به منزلشان رفتیم. تلفن که نبود به کسی زنگ بزنیم، پس نامه‌ای نوشتیم و فردای آن روز به پادگان آمدیم. قرار بود نامه‌ها را به پیک بدهند تا ببرد.

آن موقع سپاه شیراز چند ناحیه داشت؛ ناحیه‌ی کهگیلویه و بویراحمد به فرماندهی آقای شیخ السلام بود. آقای طناب زاده مسئول تدارکات و آقای سجادی مسئول بسیج و آقای جمشیدی هم مسئول اطلاعات بودند. اعلام کردند که آماده باشید و برگه‌های پایان آموزش را ببرید. با بلندگو اسم من را خواندند. برادر مهربانی به اسم رحمتی^۴، مسئول

^۱ اهل شیراز

^۲ از روحانیون بزرگ شیراز که سال‌ها توسط رژیم پهلوی به زندان رفت و پس از پیروزی انقلاب به‌عنوان نماینده امام و امام‌جمعه شیراز بود. سرانجام درحالی که برای اقامه نماز جمعه در حرکت بود توسط منافقان شهید شد.

^۳ از توابع شیراز

^۴ اهل شیراز

آموزش بود و چشمان سبزی داشت. ایشان گفت: آقای یزدان‌بخش، شما تجدید دوره هستین.

-دلیلش چیه؟

-فرمی هست که برادران پر کردن.

فرم مشخص نبود ولی در آن اطلاعاتی مثل خوب، عالی، متوسط، روحیه‌ی شجاعت و ... نوشته شده بود. آقای رحمتی خواند: شجاعت عالی، روحیه بالا، اطاعت عالی، شرکت در مراسم و مناسبات نماز جماعت خوب، اما تقوا متوسط رو به پایین!

در دلم به حضرت زهرا (س) متوسل شده بودم؛ چون به هر حال برای خودم کسی بودم و پیش بچه‌ها سر شکسته می‌شدم. آقای رحمتی سرش را بلند کرد و گفت: چه جوابی داری؟

- یه سوالی دارم می‌شه جواب بدید؟!

-شما باید جواب بدید.

- شاید جواب من توی چنین سوالی باشه!

حسین نژاد گفته بود که رحمتی دو مترش زیر خاک هست و قطعا حرف درستی می‌زد. آقای رحمتی گفت: بپرس.

- روحیه‌ی شهادت طلبی نشأت گرفته از چیه؟ باید باور داشته باشید که اطاعت و شرکت در فرایض نماز شب نشأت گرفته از روحیه‌ی شهادت طلبیه. مگر در جنگ نقل و حلوا تقسیم می‌کنن؟ چطوری کسی روحیه‌ی شهادت طلبی داره ولی تقوا نداره؟!

سرش را پایین انداخت. دست‌هایش را در هم کرد و بعد سری به علامت تایید تکان داد و گفت: جواب بسیار خوبی با سوالت گفتم. معلومه که خیلی حاضر جوابی.

آقای ذاکری نیا به آقای رحمتی گفت: آن بخش را من نوشتم، چون بسیار شوخ طبع هستن و شوخی آدم را سبک می‌کند، اصلاً حدیث داریم. من که دیدم حق با من هست، گفتم: برادر ذاکرنیا وقتی من برای شناسایی به خط می‌رفتم و تو در سنگر نماز می‌خواندی، کدومش تاثیر بیشتری داشت؟ من روحیه‌ی بچه‌ها رو حفظ می‌کردم یا اونها رو به گریه می‌انداختم؟ به نظر شما برای نماز رفته بودیم یا دفاع؟ اگر برای نماز بود که من صبح تا شب نماز بخوانم، اما ما برای دفاع از دین رفته بودیم و من وظیفه‌ام رو انجام می‌دادم.

به هر نحو آقای ذاکری وقتی دید که حرفش به کرسی ننشسته، بلند شد و صورت من را بوسید و بالاخره موافقت نامه‌ی من را امضا کردند.

آخرین نفر حسینی نژاد بود که می‌خواستیم از او حلالیت بطلبیم. آقای رحمتی گفت: چه خبر؟

- ما یه کاری کردیم که شاید آقای ذاکری الان بر ایمان بنویسد که بی‌تقواییم.

- بالاخره چی بوده؟

- آن موقع که ادای مریض‌ها رو در می‌آوردم، همراه با هاشم اعتمادی به اهواز رفتیم و در عملیات طریق القدس شرکت کردیم. این لباس‌های عراقی که تنم هست، بخاطر عملیاته. خلاصه کلی خندیدید. با خداحافظی سوار ماشین شدیم و به سمت یاسوج رفتیم. هاشم اعتمادی هم عضو سپاه شیراز بود. آنجا دیگر از هم جدا شدیم. به یاسوج که آمدم، بعد از ناهار به همراه بچه‌های گچساران هر کدام به شهر خودمان رفتیم. آقای امیدوار فرماندهی سپاه ده‌دشت بود و عملیات مهم‌ترین نقطه سپاه بود. اطلاعات هم جای خودش را داشت و آقای فاضل عباسی مسئول آن بود. آقای عدالتمند هم مسئول لجستیک بود، اما بعد از مدتی عباسی مسئول اطلاعات شد. پرسنل ده‌دشت ۳۵ نفر بودند. جای سپاه قبلاً خوابگاه

هنرستان فنی بود. معمولاً بچه‌های سپاه شرایط روحی خاصی بینشان حاکم بود؛ همه احساس می‌کردند که با هم برادرند، حتی متاهل‌ها تا پاسی از شب در سپاه می‌ماندند. در آسایشگاه کنار مجید کریمی می‌خوابیدم. شخصی به نام شهدی کلبعلی^۱ بود که اذان می‌گفت و نگهبانی می‌داد. من و مجید کریمی پاس‌بخش بودیم. ایشان روی اذان صبح حساس بود و ساعت ۳ بلند می‌شد و نماز شب می‌خواند و اذان می‌گفت. ما به او ساعت یاد دادیم: تا این عقربه آمد روی این عدد، شما بلند شو و نماز بخون. تا فاصله‌ی ۴۰ الی ۵۰ متری سپاه خانه‌ی مسکونی نبود. آقای شرعی^۲ را هم تازه به عنوان امام جمعه معرفی کرده بودند. ایشان شب‌ها پیش بچه‌های سپاه می‌خوابید. با بخاری نفتی آسایشگاه را گرم می‌کردیم. خیابان سپاه از چهار راه سرفاریاب تا آنجا آسفالت بود و بقیه‌اش خاکی بود. معمولاً مراسم تشییع شهدا از جلوی سپاه شروع می‌شد. وقتی شهدی کلبعلی اذان می‌گفت، من و مجید سر به سرش می‌گذاشتیم. یک بار که پنج دقیقه به اذان مانده بود، به من گفت: سر سفید، چقدر تا اذان مانده؟ گفتم: ده دقیقه.

رفت برای نماز و تا موقع اذان مشغول نماز بود. من اذان گفتم، دستپاچه شد. خلاصه سر و صدایی راه انداخت که آقای شرعی گفت: چه خبره؟ گفت: این ساداتی نگذاشت اذان بگم. شرعی گفت: حالا شما هم بگو.

^۱ اهل دهدشت.

^۲ اولین امام جمعه ده‌دشت، اهل نیشابور که هنگام جنگ بارها جهت سرکشی به جنگ آمد.

بخش سوم:

مقدمات حضور مجدد در

جنگ و عملیات فتح المبين

در طول روز گفت‌وگو در مورد گروه‌ها بود. به مأموریت می‌رفتیم و بسیج هم در محل آموزش و پرورش خیابان شهید نورالدینی بود. بازداشتی‌ها را به آنجا می‌بردند. آقای امیدوار به من گفت: شما برو حفاظت امام جمعه. من و چند نفر دیگر مسئول حفاظت امام جمعه شدیم. از عملیات فارغ شدم و خودم صاحب دسته شدم. آقای عباسی و عدالتمند و حاج یانس پرور سر به سرم می‌گذاشتند. یک روز آقای امیدوار به من گفت: کله سفید، آماده باش با هم بریم شیراز و امام جمعه رو برسونیم و برگردیم. من به اتفاق آقای شرعی و امیدوار با یک ماشین تویوتای سبز رنگ، از مسیر تنگ دیل^۱ گچساران - نورآباد^۲ به شیراز رفتیم. البته ظهر منزل آقای متقی، امام جمعه‌ی گچساران بودیم. غلام صادقی^۳، مسئول حفاظت امام جمعه‌ی گچساران بود و شروع دوستی ما با غلام صادقی از آن جا بود. یکی دو بار با هم برای شرکت در سمینار به شیراز رفتیم، انسانی شجاع، نترس، بی خیال و کوچک نظمی بود.

برادری به نام موزه، فرمانده‌ی حفاظت سپاه فارس بود و شیراز هم شرایط خودش را داشت. پس از آنکه به شیراز رفتیم، مستقیماً حاج آقا شرعی را به فرودگاه بردیم و از آنجا هم به سمت مشهد رفت. ایشان حق بزرگی بر گردنم دارد. شماره‌ی تلفن اعتمادی را داشتم. گفتم در حین انتظار برای سوار شدن آقای شرعی به هواپیما، به او زنگ بزنم. او آدم سرزبان داری بود و همه جا سر می‌کشید. در دهدشت فقط تلفن هندلی بود، ولی در شیراز این مشکل نبود. از فرودگاه زنگ زدم. مادر اعتمادی گوشی را برداشت و گفتم: من یزدانبخش هستم، با هاشم کار دارم.

^۱ روستای بسیار زیبا از توابع شهرستان گچساران که از نظر زبانی دارای لهجه‌ای منحصر به خودشان می‌باشند.

^۲ در قدیم به اسم نویندجان مشهور بود و از توابع استان فارس می‌باشد.

^۳ اهل گچساران، از بنیان‌گذاران سپاه گچساران و از اولین فرماندهان گردان استان کهگیلویه و بویراحمد در جنگ که تا جانشینی تیپ رشد کرد و در عملیات‌های متعددی شرکت داشت.

- رفته پادگان نمی‌دونم کی میاد، ولی گفته که اگر یزدان‌بخش زنگ زد، بگو شب‌ها تماس بگیره.

- من الان شیرازم و بهش بگو که زنگ زدم.

پس از آن از شیراز حرکت کردیم و از راه سپیدان به سمت یاسوج رفتیم. مسیر یاسوج- سپیدان جاده‌ی خاکی بود و باید از زنجیر چرخ استفاده می‌کردیم. با وجود مشکلات زیاد، شب به یاسوج رسیدیم و به سپاه رفتیم. سپاه در محدوده‌ی استانداری بود و روی تپه مقر تدارکات بود. آقای امیدوار ما را به سپاه برد. یاسوج آن موقع گاز نداشت و برق هم با ژنراتور کار می‌کرد. وقتی وارد سپاه شدم، مرحوم امیدوار به خانه‌اش رفت و من هم به آسایشگاه رفتم. معمولاً بچه‌های مجرد شب در سپاه می‌ماندند. یادم است شهید داوریان^۱ نگهبان برجک پشت بام ساختمان بود و شهید محمود مندنی^۲ جلوی در بود. با کلی خوش و بش داخل رفتیم و پس از رفتن امیدوار به خانه، من نزد محمود مندنی رفتم و تا پستش تمام شود نزدش ماندم. نمازخانه هم همان جا بود و با شهید محمود مندنی تا ساعت یک و نیم نشستیم و از خاطرات جبهه گفتیم. ساعت حدوداً از چهار گذشته بود، بلند شدم که به سرویش بهداشتی بروم. از در سرویس بهداشتی که وارد شدم، دیدم یک آقای با پیراهن سفید و یک طی در دست، دستشویی را تمیز می‌کند. وقتی رفتم بالای سرش، سرفه‌ای کردم. رویش را برگرداند. دیدم حاج آقا میثمی^۳ است که در کربلای ۵ شهید شد. قبلاً در سپاه استان بود. من احساس شرم کردم و رفتم که جارو را از دستش بگیرم. نگاهی کرد و به زبان اصفهانی به آرامی گفت: خیلی حسادت می‌کنی من کمی

^۱ اهل یاسوج.

^۲ از روحیه بسیار بالایی برخوردار بود و در جنگ شهید شد.

^۳ اهل اصفهان که پس از پیروزی انقلاب به عنوان نماینده امام در سپاه به یاسوج آمد و مدتی در فارس خدمت کرد و پس از آن به جنگ رفت در قرارگاه خاتم الانبیاء مشغول خدمت بود و سرانجام در کربلای ۵ شهید شد و شرح حال ایشان در کتابی تحت عنوان سی ماه نوشته شده است.

ثواب ببرم؟! وقتی این را به بچه‌ها گفتم، گفتند که کار هر شب او است. پس از مدتی می‌شمی به آسایشگاه آمد، عبایش را روی صورتش گذاشت و معلوم بود که شانه‌هایش تکان می‌خورد و گریه می‌کند. خلاصه نماز صبح را خواندیم. آقای به اسم زارع مسئول خرید بود. آش آورد و صبحانه خوردیم. ساعت هشت و نیم هم آقای امیدوار آمد. با هم رفتیم نزد آقای طناب زاده^۱ و در مسیر هم شیخ الاسلام^۲، فرماندهی سپاه را دیدیم. به اتفاق به دفتر فرماندهی رفتیم. ایشان گفت: مومن کجا بودید؟ امیدوار جواب داد: امام جمعه را بردیم شیراز و آمدیم، اگر امکانات هست ببریم. آن موقع یاسوج تلفن داشت. زنگ زد به آقای طناب زاده و احوال‌پرسی کرد. آقای شیخ الاسلام گفت: دیروز مقداری وسایل مثل مهمات، اسلحه، مواد غذایی، قلم و کاغذ آمد به آقای امیدوار بدهید. رفتیم و زنجیر چرخ بستیم و از جاده‌ی پر پیچ و خم یاسوج به سمت گچساران حرکت کردیم. تعداد زیادی ماشین از جاده منحرف شده بودند و ظهر به سپاه گچساران رسیدیم.

آقای امیدوار نزد آقای دقیقی رفتند، که فرمانده سپاه گچساران بود. نماز خواندیم و سپس به اتفاق امیدوار به سمت دهدشت حرکت کردیم. در مسیر آبريگون ديل حرکت کردیم. یک لحظه خیالم به جبهه پرواز کرد و داشتم نوحه‌ی آهنگران را زمزمه می‌کردم، غافل از اینکه فرماندهی سپاه در کنارم نشسته است. در عالمی بودم و صحنه‌های جبهه‌ی شوش را در ذهن خود تداعی می‌کردم که یک دفعه دست محکمی به پشت گردنم خورد و گفت: کله سفید کجایی؟

-هیچ جا.

- نه جایی هستی.

^۱ اهل اصفهان.

^۲ فرماندهی سپاه یاسوج.

امیدوار، فرماندهی سپاه دهدشت همیشه می‌گفت: یزدان‌بخش مهره‌ی مار داره. گفتم: یه تقاضایی دارم.

-کله سفید می‌خوای برم خواستگاری؟

-دلم می‌خواد برم جبهه.

قسمش دادم به فاطمه‌ی زهرا (س)، چون خیلی علاقه‌مند بودم. گفت: قسم نده. من همچنان التماسش کردم، گفت: اگر نیرو خواستند باشه. سرانجام به چرام و دهدشت آمدم و به سپاه رفتیم. ساعت حدود ۴ عصر بود. دوستان آمدند و وسایل را خالی کردند. با آمدن بچه‌ها، شروع به شوخی کردیم. برای گشت شب ماشین سیم‌رغ اداره‌ی برق آماده بود و با مجید رفتیم و ماشین را تحویل گرفتیم و سیم‌رغ را من آوردم. مجید با موتور آمد و آن را در سپاه پارک کرد. با ماشین برای گشت رفتیم. کنار پمپ بنزین ایست بازرسی زدیم. خودرویی تردد نمی‌کرد و تا ساعت ۱۱ الی ۱۲ ماندیم. از سمت چرام که ماشین می‌آمد پیدا بود. ژاندارمری هم گشت می‌زد. استواری که اسمش ریازی بود، مرتب گشت می‌زد. یکی دو شب گذشت. آقای خیرالله خرامک که الان علوی هستند، مسئول تبلیغات بودند و در محل فرمانداری مستقر بودند. ما به مقر آنها و بسیج سر می‌زدیم. شب‌ها در شهر مشغول گشت بودیم. آقای مسلم^۱ که قبلاً به فایز رواز شهرت داشت، مسئول بسیج بود و تازه هم از گچساران به سپاه دهدشت آمده بود. فردا صبح راننده‌ی اداره‌ی برق آمد جلوی سپاه، ماشین را تحویل دادیم. چهار روز آقای امیدوار جهت ماموریت به شیراز رفتند و آقای عدالتمند مسئول اطلاعات بود. ایشان به عنوان جانشین امیدوار معرفی شدند. هنگام شب به خانه‌ی اعتمادی زنگ زدم، او گوشی را برداشت و کلی سر به سر هم گذاشتیم. گفت چرا نیومدی خونه توضیح دادم که با فرمانده سپاه بودم. گفت: خوب تو که

^۱ فایز مسلم اهل دهدشت، روستای تنگه سپو از فرماندهان بنام استان کهگیلویه و بویراحمد در دوران دفاع مقدس، مسئول بسیج شهرستان دهدشت و پس از جنگ در مسئولیت‌های متعدد مشغول خدمت گردید.

بلد بودی اون رو بیچونی! می ماندی گفت: مجید بقایای آش نذری دارن، آماده باش بیا تو گلف پیش آقای منفرد مسئول اعزام نیرو در اهواز. آن موقع سپاه مناطق یازده گانه داشت و هر منطقه یک نفر در گلف داشت. قرارگاه مرکزی کربلا هم در گلف بود که گاهی اوقات مسئولین نظام برای جلسات به آنجا می آمدند. از این خبر هاشم خیلی خوشحال شدم و شب خوابم نبرد. شهید محمود مندنی از یاسوج مأموریت گرفته بود و به دهدشت آمد. سری به خانه اش زد و شب به سپاه آمد. یک مسلسل ۳m دستش بود. اسلحه ی پرخطری بود. شهید مندنی آدم بسیار ورزیده ای بود. یک بار من و احمد موسایی^۱ و مجید کریمی سه نفری به او مشت می زدیم و او اصلا احساس نمی کرد. سرانجام هم در عملیات رمضان شهید شد. نزد مجید آمدم و گفتم: بریم بیرون کاری داریم. رفتیم پیش محمود مندنی، گفت: چه کار می کنین؟ خلاصه گفتم: زنگ زدیم به هاشم اعتمادی، خبری داد. به کاری کن که بریم. آقای عدالتمند هم گاهی اوقات در قالب دوستی سر به سرمان می گذاشت. تا ۴ صبح پیش شهید مندنی بودیم. دو تا نگرهبانی داشت. هنگام اذان صبح سر به سر مشهد کبلعلی گذاشتم و بعد از صرف صبحانه توی فکر بودم که آیا نامه می آید یا نمی آید. ممکن است عدالتمند مخالفت کند. در همین حین تلفن زنگ خورد. حمید اسکندری گوشی را برداشت و کاغذ و قلم درآورد و به صورت رمزی یادداشت کرد. مثلا به جای جبهه می گفتند جهاد. خلاصه من آرام پشت در گوش می کردم و متوجه شدم که زمان اعزام نیرو به جبهه است. سریع آمدم پیش مجید و گفتم: پیام اومد برای اعزام به جبهه، الان اسکندری داشت یادداشت می کرد. سریع اسکندری بیرون آمد و رفت پیش عدالتمند. من در را باز کردم و رفتم داخل. اسکندری گفت: کاری داری. گفتم: متوجه شدم نامه ای برای جبهه آمده. عدالتمند گفت: بفرمایید. گفتم: بعد از پاراف نامه کارت

دارم. دیدم اسامی آقای کریمی، سیدی^۱ و مدنی^۲ که آن موقع به تریده شهرت داشت و به آقای خرسندی^۳ نوشت من دست پاچه شدم. گفت: به این نیروها بگو آماده باشند. تو هم مگر خوابش رو ببینی. التماس کردم. مجید آمد داخل و به او گفت: چیزی که می‌خواستی مهیا شد و اسمت رو برای جبهه نوشتیم. مجید گفت: یزدانبخش چی؟

– فعلا نه!

هر چه عدالتمند^۴ را قسم دادم قبول نکرد. مجید پیش محمود عدالتمند، برادر محسن رفت و من هم پیش حاج فاضل عباسی و حاج یانس رفتم. از آنها خواستم که به عدالتمند بگویند اسم من را هم برای جبهه بنویسد. اصرار کردم. آنها هم پیش عدالتمند آمدند و هر کاری کردند قبول نکرد. پیش خودم فکر می‌کردم که می‌خواهد حالم را بگیرد. عباسی گفت: ایشان فرمانده است و اطاعت واجب. کلافه بودم. مجید به راهرو آمد و گفت: ما می‌ریم جبهه و جای شما خالی! من رفتم نزد محمود عدالتمند و دوباره التماس کردم که اگر امکانش هست اسم من را نفر پنجم بنویسد. گفت: چه عجله‌ای داری؟ قبل از آن شهید لطیف فر و حمدالله شریعت زاده و احمد موسایی رفته بودند و من می‌دانستم که این آخرین پیام است. گفت: من با عدالتمند صحبت می‌کنم و بهش می‌گم که آقای یزدانبخش آدم شجاعی است و قبلا جبهه بوده. دلم روشن بود که قبول می‌کند. محمود که آمد لبخندی زد و گفت: نتونستم کاری کنم. ظهر رفتم نمازخانه و پس از آن جلوی سالن ناهارخوری دست عدالتمند را گرفتم و التماس کردم. به شهید غیب پرور که آن موقع شهرتش آخش بود گفتم: از ایشان بخواهید که قبول کند. عدالتمند گفت: امکان

^۱ از فرماندهان دفاع مقدس ده‌دهشت که شرح حال زندگی ایشان و خاطراتش تحت عنوان بازمانده که توسط فتحعلی بزرگ‌مهرنژاد گردآوری و نگارش گردیده است.

^۲ اهل ده‌دهشت و عضو سپاه.

^۳ اهل ده‌دهشت و عضو سپاه.

^۴ برادر محسن عدالتمند اهل ده‌دهشت روستای تنگ سپو.

نداره. ناامید شدم و گریه‌ام گرفته بود. بچه‌ها همه نزد عدالتمند آمدند. عدالتمند گفت: این یردانبخش سر به سر همه می‌ذاره، می‌خواستم حالش رو بگیرم. آنها به سالن غذاخوری رفتند و من هم به نمازخانه رفتم. سوره‌ی یاسین را خواندم، چون عدالتمند قبول کرده بود. آقای نظری^۱ و آقای منصوری مسئول آشپزخانه بودند. رفتم و گفتم: آخرین نهار را به من بدهید. نهار خوردم و قرار شد به یاسوج و پس از آن هم به کازرون برویم. نزد عباسی رفتم. گفت: من خون‌ام سرفاریابه. باید برم اونجا. تنگ پیرزال^۲ هم بسته هست. عباسی موتوری به مجید کریمی داد و من را تا نزدیک چشمه‌ی تپ او آورد. آنجا با پای پیاده و همراه مردم بودم. بعضی هم می‌شناختند که پاسدار هستم و خوش و بشی می‌کردند. تراکتور آمد و مسافران زیادی داشت. آنها را نزدیک تپ پیاده کرد و بقیه را به سمت سرفاریاب برد. من هم سوار تراکتور شدم و به سرفاریاب رفتم. دست اندازی‌های زیادی بود. به هر نحو که بود سوار شدیم تا آخر تنگ پیرزال. سپس از تراکتور پیاده سوار لندرور شدیم و جلوی پاسگاه پیاده شدم. به خانه‌ی مشهدی مصطفی پوش رفتم و چای خوردم. بعد از آن به گرگیو رفتم. در اطراف خانه ما هیچ منزل مسکونی نبود، خیلی دلهره داشتم. شام خوردیم و چون در روستا برق نبود، هر کس ساعت نه دیگر می‌خوابید. هنگام خواب با خودم کلنجار می‌رفتم. مرحوم پدرم آدم دنیا دیده‌ای بود. متوجه دل مشغولی‌ام بود و گفت: امری مشکلی داری؟ به زبان محلی به من امری (مرالله) می‌گفتند.

- گفتم نه امروز خسته شدم.

هر سوره‌ای از قرآن بلد بودم، می‌خواندم. پدرم عادت داشت هر روز صبح سوره‌های واقعه، الرحمان و یاسین را بلند می‌خواند. من با صدای تلاوت قرآن بیدار شدم. نماز خواندم و سراغ نرمش و ورزش رفتم. بعد از صبحانه به ابوی گفتم: می‌خوام برم.

^۱ اهل شهر لنده.

^۲ از تنگه‌های بسیار مهم و با چشم‌اندازی زیبا در مسیر دهدشت به سرفاریاب می‌باشد.

- کجا می‌بری؟

- جبهه.

مکثی کرد و گفت: خدا به همراهت. سعی کن در جنگ جوونی نکنی! خیلی متوجه نشدم. گفت: به هر حال تازه آمدی و زیاد نمودی. حالا بعد از دو ماه یک شب ماندی. پسرم حواست باشه مردم‌دار باش که عاقبت بخیری در مردم‌داری هست. صورتم را بوسید و من هم دستش را بوسیدم و گفتم: از من راضی هستی؟ بغض گلویش را گرفت و ناخودآگاه گریه کرد. سرم را بغل کرد و گفت: من که راضی هستم، خدا هم راضی باشد. آیه‌ی وَجَعَلْنَا رَا در گوشم خواند. خلاصه از خواهران و برداران خداحافظی کردم. مقداری که دور شدم، برگشتم و دیدم که هنوز به من نگاه می‌کند. در دل خود گفتم خدایا این آخرین سفرم است؟ خلاصه به فضای طبیعت بکر سرفاریاب نگاه کردم و از رودخانه عبور نمودم. به دبیرستان سرفاریاب سر زدم و نزد معلم‌هایم آقایان اسلامی، پارسا، یزدان پناه^۱، آقای نمازی و پرهیزکار و احمدزاده^۲ و بقیه‌ی دوستان رفتم. سرکلاس برای بچه‌ها صحبت کردم. بعد از آن سریع به خانه‌ی حاج مصطفی رفتم و خداحافظی کردم. ماشین شورلت آمد. سوار شدیم و به سمت تنگ پیرزال رفتیم. جاده باز شده بود و به دهدشت آمدم. هنگامی به سپاه رسیدم، وقت ناهار بود. با بچه‌ها شوخی کردیم. مرحوم نظری گفت: تو که دیروز گفتی آخرین ناهار منه! گفتم: امروز هم می‌گم. خلاصه پس از ناهار، آقای بشتام^۳ با لندروور ما را به سمت کازرون^۴ برد. مرحوم حاج نورالله^۵، پدر مجید آمد. قرآنی آورد و از دوستان حالیت خواست. حاج نورالله دست من را گرفت و با اسم کوچک صدا

^۱ اهل گنوند خوزستان، در سرفاریاب تدریس می‌کرد.

^۲ اهل دزفول، خوزستان که در سرفاریاب تدریس می‌کرد.

^۳ اهل کازرون، فارس.

^۴ از شهرستان‌های استان فارس.

^۵ پدر سردار مجید کریمی.

کرد و گفت: امری، جان شما و جان مجید، همدیگر رو تنها نگذارید. اگر قراره شهید بشید، با هم شهید شید. سوار شدیم و به سمت کازرون حرکت کردیم.

در کافه سراب بهرام^۱ نورآباد نماز خواندیم و شام خوردیم. دیروقت به پادگان شهید دستغیب کازرون رسیدیم. شب را آنجا خوابیدیم. فردای آن روز، در میدان صبحگاه نیروهای بسیجی سر از پا نمی‌شناختند و مشغول ورزش بودند. شور و حالشان را قلم یارای نوشتن ندارد. از نوجوان و جوان گرفته تا میانسال و پیرمرد، دلشان مثل لباس‌هایشان یک رنگ بود. حدود ۴ هزار نفری آموزش دیده و قبرا و سر حال آماده‌ی اعزام بودند. شغل و منصبشان را تشخیص نمی‌دادی، تحصیل کرده و کم‌سواد را نمی‌شناختی، فقیر و ثروتمند قابل تفکیک نبود. تفاوت شهری و روستایی را تشخیص نمی‌دادی. در باور کسی نمی‌گنجید که اینها مهیا می‌شوند تا به دیاری بروند که هیچ اطلاعی از سرنوشت خود ندارند و مرگ را به بازی گرفته‌اند. بعد از ورزش، برای صبحانه صفی طولانی جلوی سالن غذاخوری ایجاد کردند. بعد از صرف صبحانه همه‌ی نیروها در میدان بزرگ پادگان به خط شدند و گوش به فرمان بودند. تعداد قابل ملاحظه‌ای پاسدار در کنار هم به صف ایستاده بودند. فرمانده‌ی پادگان اول، از نیروهای پاسدار جبهه رفته خواست تا در سمت راست میدان به خط شوند. تعدادشان به ۵۰ نفر می‌رسید. به اتفاق شهید مجید کریمی ما هم به آنان ملحق شدیم. اسامی و سابقه و مسئولیت‌ها در جنگ را نوشتند. پرسنل پادگان مشغول سازماندهی نیروها در قالب گردان‌های عملیاتی شدند. فرمانده‌ی پادگان در جمع ما قرار گرفت و گفت: ۱۰ نفر داوطلب برای فرمانده‌ی گردان نیاز هست. مجید کریمی را ترغیب کردم و به اتفاق اعلام آمادگی کردیم. چند نفر دیگر هم اعلام آمادگی کردند. به فرمانده‌ی پادگان گفتیم: ما دو نفر یک گردان تحویل می‌گیریم. علت را جویا شد. کریمی به شوخی گفت: ایشان از دهات اومده، جایی رو بلد نیست. باباش به من داده، باید با هم

^۱ از چشمه‌های زیبای مسیر نورآباد به شیراز که نقش برجسته‌های زیبا دارد.

باشیم. عمودی اوامده، باید افقی برگردونمش. فرماندهی پادگان نگاه معناداری کرد و گفت: بنظر نماید آدم ساده‌ای باشه. کریمی گفت: اگر فرصت گیرش بیاد شهری رو می تونه بهم بریزه.

نیروها سازماندهی شدند و مجید کریمی به عنوان فرماندهی گردان و بنده به عنوان جانشینش گردان را تحویل گرفتیم و در گوشه‌ای از میدان مشغول سازماندهی شدیم. مجدداً ۲ روز در پادگان ماندیم تا اتوبوس‌ها برای انتقال به اهواز آماده شدند. غروب از فرصت استفاده کردم و با منزل هاشم اعتمادی تماس گرفتم. مادرش گفت: هاشم رفت اهواز و گفت بهت بگم که بیا پادگان گلف پیش برادر منفرد. فردا صبح نیروها را سوار اتوبوس‌ها کرده و به سوی اهواز حرکت کردیم. نهار و نماز در سپاه بهبهان بودیم. در مسیر، استقبال مردم و ابراز احساساتشان حکایت از همراهی آنان با مدافعان میهن را داشت. ساعت ۴ عصر بهبهان را به سوی اهواز ترک نمودیم. حدود ۱۰۰ اتوبوس، کاروانی عظیم را تشکیل داده بودند که چشم هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد. به خاطر رعایت مسائل حفاظتی و احتمال بمباران دشمن، ماشین‌های هر گردان با فاصله‌ی زیادی از بقیه حرکت می‌کردند. ساعت حدود ۱۰ شب، سیلوی منهدم شده‌ی اهواز پیدا شد. کم کم وارد شهر اهواز می‌شدیم. محل استقرارمان دانشگاه جندی شاپور در نظر گرفته شده بود. شهر در تاریکی به سر می‌برد. وارد محوطه‌ی دانشگاه شدیم. آنجا پر بود از نیروهای رزمنده. از سراسر ایران فرماندهی مقرر جلوی دژبانی بود. نیروها را به داخل راهنمایی می‌کردند. ساختمانی را جهت استقرار گردانمان مشخص کرده بودند.

محوطه کاملاً تاریک بود و از اتاق‌ها هیچ نوری به بیرون منعکس نمی‌شد. ساختمان‌ها را برای گروهان مشخص کردیم. مسئول تدارکات گردان برای تحویل پتو و شام به ساختمان تدارکات مراجعه کرد. نیروها خسته بودند و مشغول خواندن نماز شدند. بعد از نماز، شام (سیب زمینی آبپز) برای توزیع آماده بود. آنها را به تدارکات گروهان تحویل

دادند. به اتفاق نیروها شام را صرف کردیم. پتوهای مشکی رنگ بین نیروها تقسیم شد. هر نفر یک پتو سهمیه داشت. شب‌های خوزستان در زمستان سرد و استخوان سوز بود. بسیجی‌ها هر دو نفر با هم شراکت کردند و یک پتو به عنوان بالش و یکی را رویشان انداختند. از فرط خستگی به خواب رفتیم. صبح با صدای اذان بیدار شدیم، نیروها زیاد بودند و در مقابل سرویس‌های بهداشتی کم بود. بعد از خواندن نماز، به اتفاق نیروها مشغول ورزش صبحگاهی شدیم. بعد از ورزش، صبحانه را که نان و پنیر و چای شیرین در لیوان پلاستیکی بود خوردیم. مجید کریمی جهت مشخص کردن وضعیت گردان و گرفتن تجهیزات به دفتر فرماندهی رفت و ما مشغول سازماندهی گروهان شدیم. هر گروهان‌ها حدود ۹۰ نفر بود که می‌بایست سازماندهی کامل می‌شد. برای عملیات، یک دستگاه وانت تحویل گردان دادند تا امکانات تدارکاتی و تسلیحاتی را حمل نماید. سازماندهی گروهان تا وقت اذان ظهر به پایان رسید. بعد از نماز و یک ساعت استراحت، مجدداً نیروها برای تحویل سلاح در محوطه به خط شدند. در شب دعای توسل برگزار شد. شور و حالی به وجود آمد، بعد از دعا و سینه‌زنی، نیروها برای صرف شام جلو گروهانشان به صف شدند. این بار شام تخم مرغ آب‌پز بود. هر چند نفر با هم مشغول خوردن شام بودند. هر از چند گاهی، گلوله‌های منور ضدهوایی‌ها آسمان را برای لحظه‌ای ستاره باران می‌کرد.

سه روز دیگر در دانشگاه جندی شاپور بودیم و به نیروها نکات لازم را یادآوری می‌کردیم. با مجید کریمی به گلف^۱، دفتر اعزام نیروی منطقه‌ی ۹ (فارس، بوشهر و کهگیلویه و بویراحمد)، رفتیم. مسئول دفتر برادری به نام منفرد بود، قبلاً توفیق آشنایی را خدمتش داشتیم. با گشاده‌رویی تحویل‌مان گرفت. سراغ هاشم اعتمادی را گرفتم، گفت: احتمالاً بیاد اینجا. نیم ساعتی در دفترش نشستیم. سر و کله‌ی هاشم اعتمادی پیدا شد. بعد

^۱ پادگانی در اهواز در زمان جنگ محل قرارگاه‌های فرماندهی جنگ بود.

از احوالپرسی بسیار، مجید کریمی را به او معرفی کردم و با هم آشنا شدند. برادر منفرد گفت: احتمالاً تا فردا معلوم می‌شود که به کدام تیپ معرفی شوید. به اتفاق اعتمادی گشتی در شهر زدیم، کاملاً چهرهی شهر جنگی بود. ازدحام نیروها و تردد خودروهای لجستیک، حکایت از عملیاتی قریب‌الوقوع داشت. شهید اعتمادی تا غروب با ما بود و سپس خداحافظی کرد. قرار شد از طریق دفتر منفرد سراغ همدیگر را بگیریم. شب حدود ساعت ۱۰ به ما اطلاع دادند که دشمن قرار است سمت چپ‌ابه عملیات انجام بدهد. باید سریع به منطقه اعزام می‌شدیم. نیروها با تجهیزات، آماده‌ی حرکت شدند. پس از ساعاتی ماموریت لغو شد. فردای آن روز هنگام صبح، گردان ما را به تیپ تازه تاسیس ۱۷ قم (لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب فعلی) معرفی کردند که در اطراف شوش دانیال مستقر بود. ظهر اتوبوس‌ها آماده شدند و به همراه بلدچین به سوی شهر شوش حرکت کردیم.

از وقتی که محل ماموریتمان مشخص شد، حال دیگری پیدا کردم، گویی شاهین دلم بر بالای کوه قاف آرزوهایم در حال فرود آمدن بود. سر از پا نمی‌شناختم. قبلاً بیش از ۲ ماه در آن منطقه بودم و آشنایی کامل داشتم. همچنین توفیق درک محضر سردار شهید دکتر مجید بقایی را داشتم. در خاطریم احساس سبک‌بالی می‌کردم، گویی از گمشده‌ام نشانی یافته‌ام. بغضی مقدس گلویم را نوازش می‌داد و مرغ دلم شوق پرواز در میان همه‌ی شهرهای درگیر در جنگ از آبادان تا مناطق کردستان و آذربایجان غربی داشت. علاقه‌ی عجیبی به مهاباد و شوش دانیال داشتم. علی‌رغم اینکه در هر دو منطقه مجروح شدم و هنوز از آهن پاره‌های اصابت کرده در بدن دارم؛ اما دلیل علاقه‌مندی‌ام هنوز هم برایم مجهول است. تردد در جاده‌ی اهواز- شوش تا سه راه هفت تپه آزاد بود. بعد از هفت تپه به دلیل اینکه جاده زیر آتش توپخانه‌ی عراق قرار داشت، فقط خودروهای نظامی حق تردد داشتند. بعد از گذشتن از دژبانی ۹، اتوبوس حامل نیروها را طوری تنظیم کردیم که به فاصله‌ی ۱۰ دقیقه از هم حرکت نمایند. در چند عملیات بزرگ در جنوب حضور

داشتم. هیچ عملیاتی در جنوب از نظر زمانی و مکانی مثل عملیات فتح المبین برایم دلچسب نبود.

سرسبزی فوق‌العاده‌ی اسفند و فروردین ماه خوزستان، شور جوانی، احساس ادای تکلیف برای مبارزه با دشمنی که با پنجه‌های آهنین بر صورت زیبای وطن چنگ انداخته و خراشی عمیق را در صورتش به وجود آورده است اراده‌ام را فولادین کرده بود. از مجید کریمی جدا شدم و زودتر با وانت خود را به روستای محل استقرارمان رساندم. روستا خالی از سکنه بود و تعدادی از منازل بر اثر گلوله‌ی توپخانه تخریب شده بودند. ساختمان‌هایی با حیاط بزرگ را برای استقرار نیروها مشخص کردیم. تعدادی نیرو از یگان‌های دیگر در میان روستا مستقر بودند. به محض رسیدن اتوبوس‌ها هر گروهان در محل پیش بینی شده مستقر شد. آدرس مقرر فرماندهی تیپ را از راهنما گرفتیم و مسئول تدارکات گردان، جهت آشنایی و آوردن غذا به سمت تدارکات تیپ حرکت کرد. به اتفاق مجید کریمی در روستا چرخی زدیم تا از وضعیت اطرافمان مطلع شویم. وقت ناهار گذشته بود. ماشین تدارکات آمد، خرما و نان برای ناهار آورده بود. بعد از ناهار به نیروها استراحت دادیم و جهت زیارت حرم دانیال نبی به شوش رفتیم. روی گنبدهای حرم به علت اصابت گلوله‌ی توپ، سه حفره‌ی بزرگ به وجود آمده بود. بعد از زیارت به سمت سپاه شوش رفتم تا با مجید بقایی، فرمانده‌ی خوش سیما، متبسم، متواضع و دوست داشتنی سپاه شوش دیداری تازه کنیم. از نگهبان سپاه سوال کردم و گفت: تشریف ندارن. توفیق یارمان نبود. به سمت محل استقرار ستاد تیپ رفتیم. از برادری که جلوی در بود، سراغ فرماندهی تیپ را گرفتیم. تاکنون او را ندیده بودیم. با راهنمایی نگهبان، در اتاق را باز کردیم و وارد اتاق شدیم. نه مسئول دفتری بود و نه نیاز به هماهنگی داشت. به محض ورود، دو نفر را دیدیم که در اتاق مشغول صحبت بودند. در گوشه‌ی اتاق، روی یک پتوی مشکی نشسته بودند. بعد از سلام، با تواضع از جا بلند شدند. حسن درویش فرمانده‌ی عملیات سپاه شوش بود

و حاج آقا صفاری^۱، فرماندهی تیپ ۱۷. حسن دریش مرا شناخت و بسیار تحویل گرفت. خودمان را به فرماندهی تیپ معرفی کردیم، با هم آشنا شدیم. حسن درویش خاطره‌ای از یک ماموریت که قبلاً به اتفاق رفته بودیم، با چاشنی محبت و تمجید تعریف کرد. قرار شد در جلسه‌ی شورای فرماندهی تیپ و فرماندهان گردان‌ها شرکت کنیم. از درویش سراغ بقایی را گرفتم، گفت: سخت مشغوله. متوجه عطش دیدارم با بقایی شده بود. گفت: اگر جدی هستی که ببینی شون، فردا (جمعه) وقت اذان صبح به زیارت دانیال نبی میاد می‌تونی ببینیش. دستور تحویل یک دستگاه موتورسیکلت را از فرماندهی گرفته. با عنایت حسن درویش، فوراً آن را تحویل گرفتم و به مقر گردان آمدم. شب دعای کمیل در گردان برگزار شد. بعد از دعا شام را خوردیم؛ عدس پلویی سرد و از دهان افتاده، اما همین هم غنیمت بود. تا ساعت ۱۱ شب، با فرماندهی گروهان‌ها و دسته‌ها جلسه‌ی توجیهی بود. ساعت ۵ صبح با ماشین به سمت شوش حرکت کردم تا شاید با مجید بقایی ملاقات کنم. حرم تقریباً خلوت بود. وضو گرفتم و وارد حرم شدم. نماز را خواندم. در میان حاضرین دنبال مجید بقایی می‌گشتم. در گوشه‌ی حرم چفیه‌اش را روی سرش انداخته و مشغول خواندن قرآن بود. کتاب دعایی را برداشتم و کمی عقب‌تر مشغول خواندن قرآن شدم. بعد از چند دقیقه به سجده رفت و آرام آرام گریه کرد. به حالش غبطه می‌خوردم. پس از مدتی سر از سجده برداشت و دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و با معبودش نجوایی داشت. از جایش که بلند شد، جلو رفتم و سلام و احوالپرسی کردم. لحظه‌ای مکث کرد و مرا شناخت. همدیگر را در بغل گرفتیم. بر پیشانی‌اش بوسه زدم. با لهجه‌ی شیرین بهبهانی گفت: چطوری؟ حالت خوبه؟ می‌دوباره اومدی؟ په شما لرا چو آ جون صدام ایخیت؟ دستم را گرفت و به سمت در خروجی آمدم. در حیاط حرم مشغول حرف زدن بودیم که حاج صادق آهنگران با دو نفر دیگر وارد محوطه‌ی حرم شدند. همدیگر را در آغوش

^۱ اهل نطنز، فرمانده لشکر ۱۷ علی ابن ابی طالب در عملیات فتح‌المبین.

گرفتند. شهید بقایی گفت: به به چطوری حاج صادق خوبی؟ ما هم سلام و احوال‌پرسی کردیم. حاج صادق گفت: این برادر رزمنده رو معرفی نکردی؟ دستی به شانهام زد و گفت: از شیر بچه‌های لر دهدشتن.

- از هم ولایتی‌های حسین پناهی^۱ درسته؟

- بله.

فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: برادر آهنگران، گردان ما توی روستا روبروی بیمارستان طالقانی هست، کی فرصت داری برای نیروها نوحه‌ای بخونی؟ یکی از همراهانش گفت: برنامه پُر شده نوبت نیست. مجید بقایی گفت: برای هم‌ولایتی‌های ما هم؟ نگاهی به هم کردند، حاج صادق گفت: ساعت ۴ میام. با خوشحالی خداحافظی کردم. به اتفاق مجید بقایی پیاده به سمت سپاه شوش به راه افتادیم.

از حرم دانیال نبی تا سپاه شوش اندک فاصله‌ای بود. همراه شهید بقایی حرکت کردم. از وضعیت و شرایط اقتصادی خانواده‌ام سوال کرد. تا جلوی در سپاه همراهش بودم. علی‌رغم میل باطنی قصد خداحافظی داشتم. دستم را گرفت و با هم وارد سپاه شدیم. کنار آشپزخانه، اتاق نسبتاً بزرگی بود که به عنوان سالن غذاخوری استفاده می‌شد و نیروها مشغول خوردن ناشتایی بودند. به پشت سرشان رفتیم. صبحانه تخم مرغ آب‌پز بود. تحویل گرفتیم. روی صندلی مشغول صبحانه خوردن بودیم. نیروها می‌آمدند و مشکلات کاریشان را مطرح می‌کردند. بعد از صرف صبحانه قرار بود به جلسه‌ی قرارگاه بروم. اجازه‌ی مرخصی خواستم، بزرگواری کرد و تا محوطه‌ی سپاه آمد. پوزش خواستم و از او خداحافظی کردم. گفت: بهم قول بده که اگر شهید شدی، شفاعتم کنی. به شوخی گفتم:

^۱ اهل سوق، از توابع دهدشت، از هنرمندان و نویسندگان توانمند که فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی زیادی ایفای نقش نموده است و کتاب‌های زیادی نگارش کرده و در سال ۱۳۸۳ دار فانی را وداع گفت.

شما بهبهانیا زرنگید، من آدمم تا قول شفاعت رو از شما بگیرم، حالا حواله رو به خودم برمی گردونی؟

- پس دعا کن تا شهید بشم.

مکتی کردم و گفتم: دعا می کنم عاقبت بخیر بشیم.

- عاقبت به خیری در شهادت است و بس.

سریع به سمت ماشین آمدم و با سرعت خودم را به گردان رساندم. نیروها مشغول صرف صبحانه بودند. مجید کریمی با عصبانیت گفت: معلومه این اول صبحی کجا رفته بودی؟ خندیدم و گفتم: قرارگاه جلسه بود.

- چه جلسه ای که فرمانده اطلاع نداره؟

قضیه ی دیدار با مجید بقایی و آهنگران را برایش توضیح دادم. خندید و گفت: بالاخره تو عمرت یه کار خوب انجام دادی. نیروها نیاز به حمام داشتند. به اتفاق مسئول تدارکات به مقر تیپ رفتم و مشکلات آب و حمام را به حسن درویش گفتم. جهاد در شهر محلی را برای حمام پیش بینی کرده بود، آدرسش را گرفتم. قرار شد تدارکات تانکر بزرگی برای ذخیره ی آب برایمان بیاورد. سریع به مقر گردان برگشتم. تعدادی از نیروها را با وانت برای استحمام فرستادم. تا وقت نهار حدود ۵۰ نفری استحمام کردند. نماز ظهر را به جماعت خواندیم. ناهار ماکارونی بود. بعد از ناهار و استراحت، نیروها مجددا در محوطه ی حیاط بزرگی به خط شدند. مجید مشغول صحبت کردن شد. با موتور به کنار جاده آمدم تا آهنگران را به سوی گردان بیاورم. ۱۰ دقیقه ای منتظر ماندم. جیب تویوتا و یک وانت با بلندگو آمدند. جلویشان حرکت کردم. نیروها به صورت منظم نشسته بودند. حاج صیادی شروع کردند به نوحه خوانی: سوی دیار عاشقان، رو به خدا می رویم. بعد از نیم ساعتی، با اتمام برنامه خداحافظی کردند و برگشتند. شور و حالی معنوی بر نیروها

حاکم شده بود. کم کم برای نماز مغرب آماده می‌شدیم. یک تانکر بزرگ سیار با جرثقیل برایمان آوردند و مخزن را از آب پر نمود. بعد از نماز و صرف شام (پنیر و خیارسبز)، جلسه‌ای با فرماندهان گروهان‌ها و دسته‌ها برگزار کردیم تا نواقصشان را رفع نماییم. تا ساعت ۱۱ شب طول کشید. پیک فرماندهی تیپ آمد و خبر جلسه‌ی فردا را که ساعت ۹ صبح در مقر تیپ بودرا اطلاع داد. صبح بعد از نماز و ورزش و صبحانه، به اتفاق مجید کریمی با موتور روانه‌ی مقر تیپ شدیم. جلسه تا وقت اذان ظهر ادامه داشت. بعد از نماز و نهار و گزارشات واحدهای لجستیک و اطلاعات، قرار شد از فردا شب گردان‌های خط‌شکن به همراه نیروهای اطلاعات و تخریب به شناسایی بروند. در جنگ اساسی‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین موارد یک عملیات بر عهده‌ی اطلاعات و تخریب می‌باشد، اگر اطلاعات به دست آمده روشن و دقیق نباشد، پیشرفت عملیات کار دشوار و شاید غیرممکنی باشد. از حسن درویش سراغ محل ماموریت را گرفتم، در لفافه گفت: با اونجا بیگانه نیستی. قبلا بیش از ۲ ماه در منطقه‌ی شوش، روبروی تپه‌ی ۱۲۰ مستقر بودیم و با آن منطقه آشنایی کامل داشتیم. به دلیل تازه تاسیس بودن تیپ تا به وجود آمدن هماهنگی، نیاز به جلسات متعدد ضروری به نظر می‌رسید. بعد از جلسه به سمت مقر گردان حرکت کردیم. پیش از نماز و شام سری به نیروهای گروهان‌ها زدیم. در هر گروهان یک ساعتی پای صحبت نیروها و پیشنهاداتشان نشستیم. خیلی از نیروها اولین بار بود که در جنگ حاضر می‌شدند. باید از نظر روحی و روانی آنان را برای یک عملیات بزرگ آماده می‌کردیم. تلاشمان بر این بود تا با نیروهای بسیجی یک ارتباط عاطفی و معنوی برقرار کنیم و این امر نیازمند حضور مرتب در بین بسیجیان بود. شب وقت خواب، مسعود گل آرایش (اهل شیراز) که اهل دل و باصفا بود و به عنوان پیک گردان مشخص شده بود، متوجه رفتن ما برای شناسایی شده و اصرار داشت همراهمان بیاید. متقاعدش کردیم و قرار شد با کسی در میان نگذارد. فردا صبح تعدادی از نیروها را به حمام فرستادیم و خودمان برای دیدار با نیروهای سپاه کهگیلویه که در تیپ امام سجاد حضور داشتند، به

سوی شهرک محل استقرارشان حرکت کردیم. در مسیر بین شوش و اندیمشک، در آن طبیعت دل‌انگیز به راستی بوی خدا را استشمام می‌کردیم. به مقر گردان‌های تیپ امام سجاد^۱ رسیدیم. دوستانی مثل شهید محمد لطیف فر^۲، احمد موسایی، زنده یاد کرم الله سنایی^۳، شریعت زاده^۴، خداکریمپور، رایگان^۵ و نیک اختر را زیارت کردیم و تا بعد از ناهار پیششان بودیم. پس از آن به مقر گردان و سپس به شهر رفتیم و استحمام کردیم. ساعت ۴ جهت انجام اولین شناسایی لباس بسیجی پوشیدیم و مسعود گل آرایش با وجعلنا خواندن، ما را به سوی خط دشمن روانه کرد. با ماشین گردان تا مقر اطلاعات آمدیم. راننده برگشت. نیروها آماده‌ی حرکت بودند. اگر اشتباه نکنم، حسن سرخه‌ای از نیروهای اطلاعات سپاه شوش آنجا بود و با وی آشنا بودم. با دو نیروی تخریب، چهار نیروی اطلاعات، چهار فرمانده و جانشین دو گردان خط شکن، سوار بر دو وانت شده و به سوی خط مقدم حرکت کردیم. مسیر حرکت کاملاً برایم آشنا بود، بارها در این مسیر به اتفاق هاشم اعتمادی آمد و رفت داشتیم. هر از چند گاهی گلوله‌های توپ زوزه‌کشان از بالای سرمان به سمت شوش روانه می‌شدند و صدای انفجارشان حکایت از حساسیت دشمن داشت. کم کم به خط مقدم نزدیک می‌شدیم. بعد از ظهرها به دلیل پشت به آفتاب بودن، دید و نظارت عراقی‌ها بر منطقه بهتر می‌شد و همین شرایط تا ظهر برای ما خوب بود. ماشین‌ها با فاصله و با سرعت کم، به خاطر بلند نشدن گرد و خاک به سمت خط اول در

^۱ ایگان‌های رزمی که نیروهای فارس، بوشهر و کهگیلویه و بویراحمد عمدتاً به آن جا اعزام می‌شدند.

^۲ از فرماندهان و جانبازان خوش نام شهرستان کهگیلویه که با وجود قطع پایش در جنگ حضور داشت و سرانجام پس از سال‌ها تحمل و رنج و مشقت به درجه رفیع شهادت نایل شد.

^۳ اهل بهبهان.

^۴ پاسدار اهل دهدشت.

^۵ از فرماندهان خوش نام شهرستان دهدشت. در جنگ در عملیات‌های متعدد به عنوان جانشین گردان بود. در عملیات کربلای ۴ دستش قطع شد. اوج رشادت ایشان در عملیات پد خندق در روزهای واپسین جنگ بود که مانع از ورود عراق به خوزستان شد و شرح حال ایشان در کتابی تحت عنوان فرمانده دژ خندق به نویسندگی سید فتحعلی بزرگمهرنژاد نگارش شده است.

حرکت بودند. پس از رسیدن به خط اول، سریع پیاده شدیم و به سمت سنگر محل استراحت راهنمایی شدیم. بعد از ورود به سنگر و احوالپرسی با دو نیروی داخل سنگر، مسئول گروه از ما خواست تا خودمان را معرفی کنیم. معارفه صورت گرفت. به دلیل کم بودن فرصت، برای مأموریت توجیه شدیم. قرار بر این شد که در دو گروه پنج نفره و در دو محور به شناسایی برویم. سوالاتی پرسیدیم و مسئول اطلاعات توضیحات لازم را دادند و هوشیاری دشمن را متذکر شدند. نماز را به جماعت خواندیم. بعد از شام که کنسرو ماهی بود، تجدید وضو کردیم و آماده‌ی حرکت شدیم. آخرین تذکرات داده شد. تیم اول به دلیل اینکه فاصله‌ی معبرشان کمی دورتر بود، زودتر از ما آماده‌ی حرکت شدند. علی‌رغم اینکه اولین جلسه‌ی آشنایی مان بود، اما صفا و همدلی حکایت از هدفی مشترک داشت. تیم اول متشکل از فرمانده و جانشین گردان، خط شکن، یک نیروی واحد تخریب و دو نیرو از واحد اطلاعات بود. از همدیگر خداحافظی کردیم. از زیر قرآن گذشتند و به سوی خاکریز دشمن حرکت کردند. بعد از ۲۰ دقیقه، گروه ما هم با همین ترکیب به راه افتاد. رمز شب طلوع فجر بود که باید وقت برگشتن به نگهبان می‌گفتم. با گذشتن از زیر قرآن و بوسه بر آن به سمت خط دشمن به راه افتادیم. مجید مرتب می‌گفت: خیلی حواست باشه. بعد از طی مسافتی به سیم‌های خاردار و میدان مین دشمن رسیدیم. حدود ۱۰ دقیقه‌ای نشستیم تا وضعیت دشمن را بررسی کنیم. ظاهراً اوضاع عادی به نظر می‌رسید. وَجَعَلْنَا را خواندیم و نیروی تخریب به سمت معبر رفت. گویا حدود یک ماهی بود که از این معبر تردد داشتند. چاشنی مین‌ها را درآورده بودند و در محلشان کار گذاشته بودند تا دشمن متوجه معبر نشود. آرام سیم خاردار را که قبلاً قطع کرده و با حلقه‌های کوچکی به هم وصلشان کرده بودند باز کردند. با احتیاط از خاکریز دشمن عبور کردیم و به سمت خاکریز دوم به راه افتادیم. هنگام عبور، نفس در سینه حبس‌ها بود و تنها صدای شلیک توپخانه و ادوات آرامش شب را بهم می‌زد. زمان برای رفتن به سوی خط دوم دشمن مناسب نبود. حدود ۳۰۰ متری از خط اول گذشتیم و محلی را برای ماندن انتخاب

کردیم. یک ساعتی در آن مکان نشسته بودیم و خودروهای عراقی در حال تردد بودند. یکی از نیروهای اطلاعات اهل شوش بود، بر حسب اظهاراتش شغلش قاچاق کالا و گوسفند برای عراق بود. منطقه را عین کف دستش می‌شناخت و گفت: من زندان بودم، یک ماهی هست من رو اینجا آوردن. نیروهای شناسایی سپاه را تا توپخانه‌ی عراق بردم و گاهی تا سه شبانه‌روز بین خطوط عراق بودم. عقربه‌ی ساعت حدود ۱۰ را نشان می‌داد. به سمت خط دوم عراقی‌ها حرکت کردیم. از طریق شیاری که مملو بود از بوته‌ها و علف‌های سبز، حدود یک ساعتی با احتیاط پیاده راه رفتیم. در سمت چپ و راستمان خودروهای عراقی در حال رفت و آمد بودند. هوا رو به سردی می‌رفت، ما در میان دشمن در حال حرکت بودیم. نقطه‌ای که قبلا در آن توقف کرده بودیم، به عنوان محل الحاق برگشت مشخص کردند. به خط دوم رسیدیم. در صورت لو رفتن، امکان برگشتمان بسیار مشکل بود. در نزدیکی سنگرهای دشمن، در زیر درخت کناری نشستیم. قرار شد دو نفر به سمت راست پشت خاکریز و دو نفر به سمت چپ بروند و یک نفر هم زیر درخت کنار حرکات دشمن را زیر نظر بگیرد و تا زمان برگشت دو گروه در آنجا بماند. مسئول گروه ما را مامور ایستادن کرد و خودش به سمت دشمن حرکت کرد. خداحافظی کردیم. گفتند: اگر تا ساعت دو برنگشتیم، شما برو. این حرف چون پتکی فولادین بر سرم فرود آمد. مجید را در بغل گرفتم و وجعلنا را در گوشش خواندم. بغض گلویم را گرفته بود. بر پیشانی‌اش بوسه زدم و با چشمانی اشکبار و دلی مملو از آتش فراق بدرقه‌شان کردم. اشک‌هایم را پاک کرده و زیر درخت کنار نشستیم. لحظه‌ای به خود آدمم که کجا قرار گرفته‌ام. استرس و ترس و دلهره سراسر وجودم را فراگرفت. در میان انبوهی از دشمن، در تاریکی مطلق شب، جوانی ۱۸ ساله تنها با داشتن دو ماه سابقه‌ی حضور در جنگ، چه چاره‌ای باید می‌اندیشیدم؟! وسط دشمن باید حواسم به کدام سمت و سو باشد؟ آیا این دو ساعت مرگبار و پراسترس با وصال دوستانم به خیر و خوشی به پایان خواهد رسید؟ آیا ممکن است دشمن متوجه حضورم شود و اسارت در انتظارم باشد؟ آیا اگر راهی جز

اسارت نداشتم، به استقبال مرگ بروم؟ این سوالات مرگبار به همراه استرسی ویرانگر مثل خوره‌ای به جانم افتاده بود. در میان علف‌های زیر درخت کنار نشسته بودم و مرتب اطرافم را زیر نظر داشتم. هر چه سوره از قرآن حفظ داشتم با تمام وجودم می‌خواندم. دعای عظم البلاء را خواندم. از میان همه‌ی ائمه، اعتقاد و باور عجیبی به حضرت زهرا (س) دارم. از ته دل آرام صدایش کردم. دوست داشتم می‌توانستم تا با تمام وجودم فریاد بزنم و خدا را به همراهی می‌طلبیدم. شب‌نم نشسته بر گیاهان پشت شلوارم را مرطوب کرده بود و احساس سرما می‌کردم، از جایم بلند شدم و به تنه‌ی درخت کنار تکیه دادم. احساس سردی هوا رو به افزایش بود. دست‌هایم را به هم می‌ساییدم و با بخار دهان آن‌ها را گرم می‌کردم. باورم بر این بود که ساعت از ۱ بامداد گذشته است. با ولع به ساعت سیکو ۵ نگاه کردم. تازه دوازده و نیم بود. تنها نیم ساعت از دو ساعت جدایی دوستانم گذشته بود و هر ثانیه‌اش برایم یک ساعت بود. دلشوره و اضطراب سراسر وجودم را فراگرفته بود. کیوتر خیالم روانه‌ی روستایمان شد، خاطراتم را مرور می‌کردم که ناگهان پشت سرم صدای برخورد پا با شاخه‌ی چوب خشکی، عرقی سردی را بر بدنم سرازیر کرد. توان برگرداندن سرم را به عقب نداشتم. قلبم از تپش ایستاده بود. منتظر بودم تا لوله‌ی اسلحه‌ی پشت سرم، تمام آرزوهایم را بر باد دهد. نفس در سینه‌ام حبس شده و گلویم خشک بود، حتی نای قورت دادن آب دهانم را نداشتم، زانوهایم سست و تپش قلبم از فاصله‌ی یک متری قابل شنیدن بود. دلم همچون ساحل دریای طوفان زده‌ای آماج امواج متلاطم تشویش و ترس و اضطراب قرار گرفته بود. افکارم در باتلاقی از یاس و نومیدی فرو رفته بود. مغزم قادر به دادن دستور به اعضا و جوارح نبود. با تمام وجود پایان زندگی را حس می‌کردم. باورم بر این بود که جانم در حال برون رفتن از کالبدم می‌باشد. خودم را مهیا کردم که تن به اسارت ندهم. در اوج سستی و بی‌رمقی آرام دست راستم را به سمت نارنجک بردم. در حالی که پاهایم از شدت ترس و دلهر می‌لرزیدند، نارنجک را بیرون آوردم و با دست چپم حلقه‌ی آن را گرفتم. آرام با میلی سرم را به سمت عقب

برگرداندم. در کمال ناباوری کسی را مشاهده نکردم. عرق سرد ناشی از رعب و ناامیدی و ترس سراسر بدنم را خیس کرده بود. دستم را از حلقه‌ی نارنجک جدا کردم و با حوصله‌ی بیشتری به اطراف نگریستم. چشمم به روباهی خورد که در بین علف‌ها دنبال پیدا کردن غذا بود. دوست داشتم تمام سی فشنگ خشابم را به سمتش شلیک نمایم. نارنجک را در جایش قرار دادم و پایم را به زمین زدم تا روباه متوجه حضورم شود. با دیدنم آرام فاصله گرفت. گویا می‌دانست که هیچ کاری از دستم ساخته نیست. با دقت اطرافم را نگاه کردم. خبری نبود. آرام پای تنه‌ی درخت نشستم و پشتم را تکیه دادم و پاهای سست و خسته‌ام را دراز کردم. با تمام وجود چند نفس عمیق کشیدم. با بی‌میلی نگاهی به ساعت کردم، پنج دقیقه از ۱ بامداد گذشته بود. احساس کردم شمارش معکوس برای برگشت دوستانم آغاز شده است. مهتاب بی‌رمق و کم‌نور منطقه را روشن کرده و شرایط دید کمی بهتر شده بود، اما دریای دلم همچنان ناآرام و متلاطم بود. روباه شروع به صدا کردن کرد. با صدایش خاطرات روستا برایم تداعی شد. ناخودآگاه مرغ دل حیرانم به سوی روستا پر کشید و تمام خاطرات دیارم را در ذهنم مرور کردم. برای لحظه‌ای کجا بودم را فراموش کردم و به یاد خانه و اهل منزل منطقه‌ی سکونتم افتادم. بغضی آتشین در گلویم فوران کرده بود و قطرات گرم اشک بر گونه‌هایم سرازیر شد. در بن‌بستی گیر کرده بودم که فقط سقف آسمان تاریک و وحشت‌زایش پیدا بود و دیگر هیچ. افکار ذهن پریشانم در باتلاقی عمیق دست و پا می‌زد و مغزم در دادن فرمان به دست و پاهایم اظهار عجز و ناتوانی می‌کرد. وزش باد کمی بیشتر شده بود و روباه هم چنان مشغول زوزه کشیدن بود. ناگهان نور ماشینی از سمت خاک عراق رشته‌ی ذهنم را پاره کرد و حواسم رفت به سمت محل نور. به خود آمدم که کجایم!! درخت کنار در ارتفاع حدود یک متری دو شاخه می‌شد. از تنه‌ی درخت بالا رفتم و بین شاخه‌ها نشستم. ماشین عراقی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. مسیرش از جاده‌ی باریکی بود که در فاصله ۵۰ الی ۶۰ متری از کنارم می‌گذشت. سرعتش بالا بود و نورش در دست اندازها و موانع بالا و پایین می‌شد، بدون

توقف مسیرش را ادامه داد. عقربه‌ی ساعت ۱:۲۰ دقیقه را نشان می‌داد. روباه در اوج بی‌توجهی، آرام از جلویم به سمت سنگرهای عراقی در حرکت بود. نور ماشین عراقی در حال بازگشت نمایان شد. عبور روباه از جاده‌ی باریک مصادف شد با آمدن خودروی عراقی. برای یک لحظه ماشین متوقف و چهار گلوله پشت سر هم شلیک شد. با شنیدن صدای تیرها، گویی دنیا روی سرم خراب گردید. ماشین نیم دوری به سمت من زد و دو گلوله‌ی دیگر شلیک شد. کلافه بودم و سرگردان. تکلیفم را نمی‌دانستم. احساسم می‌گفت که نیروهای عراقی هنگام برگشت، متوجه حضورم شده‌اند. یکی از عراقی‌ها از ماشین پیاده شد و در زیر نور ماشین به سمت حرکت کرد. کمی جلوتر آمد و بعد از لحظه‌ای توقف برگشت و به حرکتش ادامه داد. نگران دوستانم بودم. بعد از چند دقیقه صدای سوتی که رمز دیدارمان بود، گوشم را نوازش داد. دو بار جوابشان را دادم. بی‌صدا و نیم‌خیز به سمتم آمدند. گروه اول بود و گروه مجید نیامده بود. همدیگر را در آغوش گرفتیم. از تیراندازی پرسیدم، گفتند: عراقی‌ها روباهی رو شکار کردن و دمش رو بریدن و رفتن، ما هم ناظر شکارشون بودیم. هر سه نفر اطرافمان را زیر نظر داشتیم. چشم‌هایم را به سمتی که مجید رفته بود دوخته بودم. آیه‌ی امن یجیب را می‌خواندم و منتظر بودم. عقربه‌ی ساعت، ۲ بامداد را نشان می‌داد و از برگشتن مجید و رفیقش خبری نبود. دلهره و استرس با چاشنی نومیدی سراسر وجودم را گرفته بود. وقتی از دهدشت حرکت کردیم، سفارش سید نورالله کریمی به من این بود که خودت و مجید با هم باشید و از هم جدا نشید. با خودم گفتم: اگر خدای نکرده برایش مشکلی به وجود بیاد، چه جوابی دارم؟ ناگهان با صدای سوت از جایم بلند شدم. دو بار آن را تکرار کردم. با سرعت خودشان را به زیر سایه‌ی درخت رساندند. او را در بغل گرفتم و غرق بوسه نمودم. کمی آرام شدم. باید راه می‌افتادیم. مسیر عاری از خطر نبود. آرام به راه افتادیم و زیر لب و جَلَعْنَا را زمزمه می‌کردیم. از مسیری که آمده بودیم حرکت کردیم. بلدچی بومی در جلو و من آخرین نفر بودم. مجید جلویم در حرکت بود. هنوز دلم آرام نشده بود. بار روانی فشار و استرس

ناشی از آن دو ساعت برزخ گونه، در سینه‌ام سنگینی می‌کرد. دل مشغولی‌ام خاتمه نداشت و سرما را تا مغز استخوانم احساس می‌کردم. ساعت از ۳:۳۰ گذشته بود، یک ساعتی فرصت داشتیم تا از خط عراقی‌ها خارج شویم. احتمال برخورد با گشتی‌های دشمن وجود داشت. کمی قدم‌هایمان را بلندتر برداشتیم و از همان شیاری که آمدیم برگشتیم. هر از چند گاهی به عقب برمی‌گشتم و پشت سرمان را نگاه می‌کردم تا مطمئن شوم که دشمن در تعقیبمان نمی‌باشد. در مسیر ناگهان نیروی جلوی ستون نشست و ما هم بدون اطلاع از دلیل نشستنش زمین‌گیر شدیم. هر کس نفر پشت سرش را آرام صدا زد. نفس‌ها بند آمده بود. در بین علف و بوته‌زارها دراز کشیدیم و بی‌حرکت خودمان را به دست سرنوشت سپردیم. چهار عراقی که از شناسایی برمی‌گشتند، با صدای بلند صحبت می‌کردند و به حرکتشان ادامه می‌دادند. کمی تحمل کردیم تا از رفتنشان مطمئن شدیم. با احتیاط مسیرمان را ادامه دادیم. به محل قرار اولمان رسیدیم. حدود ۳۰۰ متری مانده بود تا به معبر برسیم. بلدچی بومی چند عدد خرماي خشک از جیش بیرون آورد و به هر نفر یکی داد. زمان اندک بود و مسیر پرخطر. با احتیاط به سمت معبر حرکت کردیم. لحظات به سرعت می‌گذشت و نگران روشن شدن هوا بودیم. خرما را درون دهانم می‌چرخاندم و از شهد شیرینش لذت می‌بردم. قبل از رسیدن به معبر، نیروی تخریب به سمت سیم خاردار رفت و ما نیم‌خیز توقف کردیم. من برگشتم و حواسم به پشت سرمان بود. لحظات نفس‌گیری بود. لو نرفتن معبر قبل از عملیات، از اساسی‌ترین اصول حفاظتی یک عملیات می‌باشد. توفیق در حمله و کسب پیروزی منوط به رعایت اصول حفاظتی در هر عملیات است. بعد از چند دقیقه‌ای با احتیاط از معبر گذشتیم. نیروی تخریب سیم‌های خاردار را به حالت اول ترمیم کرد و به سمت خاکریز خودمان به راه افتادیم، چون آهوی رهیده از دست صیاد، سر از پا نمی‌شناختم و شادمان به سمت نیروهای خودی حرکت کردیم. فاصله‌مان با خط دشمن آنقدر بود که بتوانیم با هم صحبت کنیم. مجید دستم را گرفت و از آن دو ساعت هولناک پرسید. گفتم: مرگ رو با دو چشم خودم دیدم تا برسیم برات تعریف می‌کنم.

نگهبان با صدای نسبتاً آرامی ایست داد و با شنیدن رمز شب گفت: خدا قوت، خوش آمدید برادرا خسته نباشید.

از کنار سنگر دیدبانی گذشتیم و وارد سنگر استراحت شدیم. چراغ فانوسی روشن بود و داخل سنگر گرم دو نفر خواب بودند و یک نفر هم مشغول نماز شب بود که با ورودمان سریع نمازش را تمام کرد. سپس حال و احوالی با هم‌هی ما کرد. حسن درویش هم بود، گفت: نگران بودم، آمدم تا زودتر از برگشتن مطلع شوم. چراغ والور روشن بود و کتری پر از آب روی آن گذاشته بودند. در آن سرمای توام با خستگی و استرس یک لیوان چای خوب می‌چسبید. حسن درویش با تواضع مشغول دم کردن چای شد. دوستان بدون توجه به خستگی مفرد ناشی از ماموریت شب گذشته وضو گرفتند و مشغول نماز شب شدند. وقت اذان فرا رسید، نماز جماعت را به امامت درویش خواندیم. بعد از نماز، چای با خرما خشک خوردیم. از ماموریت دیشب پرسید، مسئول تیم مختصر توضیحی داد. تیم شناسایی دوم آمدند و بعد از نماز و صرف چای به سمت شوش حرکت کردیم. من و مجید کریمی و حسن درویش دو نفر دیگر با هم بودیم و بقیه با خودروی دیگر بودند. شکر خدا از کارشان راضی بودند. جایمان تنگ بود. کنار حسن درویش در گوشه‌ای کز کرده بودم، ذهنم همچنان مشغول بررسی اوضاع آن دو ساعت انتظار مرگبار بود. ناگهان دستی دور گردنم حواسم را سر جای خودش آورد. حسن درویش متوجه دل مشغولی‌ام شده بود و آرام گفت: حواست کجا بود برادر؟ تو فکری؟ خودم را جمع و جور کردم و با دستپاچی گفتم: نه برادر خدمتتم. گردنم را کج کرد و سرم را بوسید و گفت: جای اعتمادی و حسینی نژاد خالیه.

- اعتمادی اوامده اهواز، دیدمش.

نماز دوستان تازه وارد تمام شد. همه قبراق و سرحال بودند بجز من که هنوز امواج متلاطم آن دو ساعت پراضطراب، آرامش را از دلم به یغما برده بود و آرام نمی‌شد. حسن

درویش گفت: برادرا خسته نباشید، امشب عملیات شناسایی نداریم. فرماندهان گردان‌ها به وضعیت نیروهاشان برسند. برادران اطلاعات هم برآورد و اطلاعات به دست آورده را روی کالک ترسیم کنند. فردا شب بینیم خدا چی می‌خواد. صلواتی فرستادیم و آماده‌ی رفتن به سوی مقر پشت خط شدیم. از سنگر خارج شدیم. من به اتفاق مجید کریمی و بلدچی بومی و دو نفر دیگر سوار ماشین حسن درویش شدیم و بقیه سوار وانت بودند. با فاصله به سمت شوش به راه افتادیم. با سرعت از خط دور شدیم. ماشین مرتب بالا و پایین می‌شد. تابش خورشید از روبرو چشمانمان را رو به خماری می‌برد. سکوت برقرار بود و کسی حرفی نمی‌زد. در آن سکوت باز هم فکر و ذهنم سراغ ماموریت دیشب رفت. به فکری عمیق فرو رفتم. اگر جای آن روباه نگون بخت یک نیروی عراقی بود الان در چه وضعیتی بودم؟ آیا اکنون در اسارت بودم یا مرگ را بر اسارت ترجیح می‌دادم؟ دلم به حال آن روباه می‌سوخت که اجل چه عاقبت مرگباری را برایش رقم زد. در همین فکر و خیال بودم که انفجار ناشی از اصابت گلوله‌ی توپ در کنار جاده رشته‌ی افکارم را پاره کرد و بر اثر برخورد ماشین با دست انداز، سرم به سقف ماشین خورد و به خودم آمدم. حسن درویش در حالی که مشغول رانندگی بود گفت: بی‌پدرها برا کشتن می‌زنن. گلوله‌های توپ در اطراف جاده به طور پراکنده‌ای منفجر می‌شد. از وضعیت دیشب دلخور بودم، به حسن درویش گفتم: تو شب عملیات وظیفه‌ی تخریب چی چیه؟

- یعنی شما نمی‌دونی؟

-می‌خوام مطمئن بشم.

-معلومه تخریب چی باید معبر را قبل از عملیات باز بکنه تا نیروها بعد از گذشتن از

معبر به دشمن یورش ببرن.

- وظیفه‌ی فرمانده گردان چیه؟

در آینه نگاهی به من کرد و گفت: فکر کنم گلوله‌ی توپ حواست رو پرت کرده و داری هذیون میگی.

- نه شما که با روحیات بنده نسبتاً آشنایی، با توپ و ترکش بیگانه نیستم.

خندید و گفت: شما قبلاً امتحانت رو پس دادی و نمرات عالی بوده. داستان شب گذشته را برایش توضیح دادم. از مجید سوال کرد و او هم گفته‌هایم را تایید کرد و در نتیجه گفت: کار اشتباهی کردن. شب عملیات ایشون باید با دشمن درگیر بشه و نیروها رو هدایت کنه، مگه فرمانده‌ی گردان کارش تامین تردد نیروی شناساییه.

داستان روباه را برایش تعریف کردم، هم خندید و هم اظهار ناراحتی کرد و گفت: نباید شما رو تنها می‌گذاشتن، آدم روانی می‌شه. مجید وسط حرفش پرید و با خنده گفت: ایشون هم روانی شده از حرف‌هاش معلومه. حسن درویش گفت: باید تمام خطوط و مواضع عراقی‌ها رو ببینی و به امید خدا اونها رو تصرف کنی، نه اینکه به عنوان تامین یه نقطه بشینی. از اظهار لطفش کمی به وجد آمدم و به وعده‌اش امیدوار شدم. از دژبانی پل رودخانه‌ی کرخه که در اختیار ارتش بود گذشتیم، در میان درختان حاشیه‌ی رودخانه، امکانات و ادوات فراوان همراه با تردد خودروها نشان از قریب الوقوع بودن عملیات داشت. قلعه‌ی تاریخی شوش از دور نمایان شد. توپخانه‌ی ارتش در اطراف آن در استتار کامل بود و تریلرها و ماشین‌های لجستیک در حال تخلیه‌ی مهمات بودند. حضورمان در کنار ارتش احساس برتری را در ما به وجود می‌آورد. وارد شهر شوش شدیم، منارهای آسیب دیده‌ی دانیال نبی هویدا شد. به سمت معاونت اطلاعات رفتیم، بقیه‌ی نیروها پیاده شدند. من و مجید به همراه حسن درویش به سمت گردان حرکت کردیم. اول صبح تردد خودروها با ادوات و تجهیزات چشمگیر بود. با روشن و خاموش کردن چراغ‌ها اظهار محبت و خوشحالی خود را در عین ناشناسی به هم اعلام می‌کردند. از مسیر جاده‌ی خاکی روستا گذشتیم و جلوی خانه‌ی محل استراحتمان با استقبال مسعود گل آرایش روبرو

شدیم. هیچ غریبه‌ای تشخیص نمی‌داد که این جوان لاغر اندام که رانندگی ماشین جیب را عهده‌دار بوده است، فرماندهی عملیات تیپ می‌باشد. پس از روبوسی با مسعود گل آرایش وارد اتاق شدیم. تجهیزات را باز کردیم و کناری گذاشتیم. آب جوش داخل کتری روی چراغ والر بود و نیروها در حال دویدن و ورزش کردن در کوچه‌های روستا بودند و صدایشان به گوش می‌رسید. به اتفاق حسن درویش و مجید کریمی سراغ تانکر آب رفتیم تا دست و صورتمان را بشوییم. درویش با مشاهده‌ی نیروها به آخر صف گردان رفت و همراه آنان شروع به دویدن کرد. دست و صورتمان را شستیم و به سمت اتاق رفتیم. نیم ساعتی از اتمام صبحگاهی گذشته بود و حسن درویش نیامده بود. مجید در حالی که مشغول گذاشتن نان روی سفره بود، گفت: برو ببین کجا رفته، نکنه گم شده؟ به سمت محل استقرار نیروها رفتیم. داخل حیاط او را در حالی که در صف غذا ایستاده بود مشاهده کردم. از تواضع و فروتنی‌اش مطلع بودم. در گوشه‌ای با یک بسیجی مشغول حرف زدن بودم و درویش را زیر نظر داشتم. نون و پنیر را گرفت و در گوشه‌ای مشغول خوردن شد. به سمتش رفتم و به محض مشاهده‌ی من انگشتش را روی لبانش گذاشت و به من فهماند که سکوت کنم. آرام کنارش رفتم و گفتم: برادر ببخشید یه لحظه تشریف بیارید. در عین خونسردی گفت: چشم. نان و پنیر در دست به اتفاق به سمت اتاق آمدیم، گفت: به صفی دل و بی‌ریا بودن بسیجیان غبطه می‌خورم. وارد اتاق شدیم و نان و پنیر با چای شیرین خوردیم. گفت: عجله دارم باید برم و در حد ۱۰ دقیقه با نیروها صحبتی بکنم. گل آرایش به فرمانده‌های گروهان‌ها اعلام کرد. نیروها به خط شدند و پس از چند دقیقه، کریمی با معرفی حسن درویش به نیروها شروع به صحبت کردن نمودند. حسن درویش پس از ۲۰ دقیقه صحبت برای نیروها از آنان خواست تا آمادگی و توان رزمی خود را برای عملیاتی بزرگ آماده کنند. شور و شوقی وصف ناپذیر به وجود آمده بود. حسن درویش بعد از سخنرانی به تنهایی سمت شوش حرکت کرد. حال و هوای نیروها حکایت از لحظه

شماری آنان برای شب عملیات داشت. سرسبزی منطقه و حضور بسیجیان حال و هوای پرشور و نشاطی را به وجود آورده بود. ساعت از ۹ گذشته بود و ۲۸ ساعت بود که علی‌رغم یک ماموریت پرخطر و توأم با دلهره و ترس، من و مجید کریمی نخواهید بودیم. مجید سرحال‌تر از من بود و به سوالات نیروها با حوصله جواب می‌داد. واقعا احساس خستگی داشتم. کمی هم خارش گلو و بدن درد آزارم می‌داد. ترسم از سرماخوردگی بود؛ زیرا سرفه و عطسه در هنگام شناسایی برایمان مرگبار بود.

مقداری چای و نمک غرغره کردم و ۲۰ دقیقه‌ای در آفتاب نشستم. کمی عرق کردم که دیدن سیمای محمد لطیف‌فر با پای قطع شده و عصا به دست کسالتم را از یادم برد. به همراهش احمد موسایی و حمدالله شریعت زاده آمدند. از دیدارشان بی‌خوابی از سرم پرید. آمدیم در اتاق و شروع به صحبت کردیم. تا ساعت یازده برای لحظه‌ای صدای خنده‌مان خاموش نشد. واقعا بهتر از برادر بودیم. مسئول تدارکات آمد و از کمبود قند و چای و غذا گله‌مند بود، علت را پرسیدیم گفت: مسئول تغذیه آدم عبوس و ترش‌رویی هست، با کسی حرف نمی‌زنه. مجید به من گفت: همراهش برو و مشکل رو حل کن. دوست نداشتم دوستان را رها کنم، اما چاره‌ای نبود. مجید با خنده به تدارکاتی گفت: این آقای یزدانبخش مهره‌ی مار داره، کافیه باهاش روبرو بشه، آشپزخونه رو جارو می‌کشه. به سمت آشپزخانه حرکت کردیم. در مسیر، تردد ماشین‌ها با ادوات جنگی و جابجایی نیروها را دیدم. این ایام برای شعر «ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند» مصداق خوبی بود. وارد محوطه‌ی آشپزخانه شدیم. تعداد زیادی مشغول طبخ غذا بودند. چند کامیون از هدایای مردم در حال تخلیه در انبار بودند. راننده با انگشت اشاره مدیر تغذیه را به من نشان داد. در حال تخلیه‌ی وسایل بود. به کنارش رفته و سلام کردم و خودم را معرفی و همراهشان مشغول تخلیه‌ی وسایل شدم. تعارف کرد: برادر شما زحمت نکش. در حالی که کارتن پودر رختشویی در دستم بود گفتم: زحمت اصلی رو شما می‌کشین که برای این

همه نیرو غذا تهیه می‌کنین. بعد از تخلیه‌ی ماشین، خوش و بش بیشتری با او کردم. از برخوردش متوجه شدم که می‌تونم وضعیت غذا را بهتر کنم. پرسید: برادر اهل کجایی؟ با تبسم گفتم: از عشایر مظلوم کهگیلویه و بویراحمد. نتوانست به درستی اسم استان را تلفظ کند و گفت: چرا مظلوم؟ شما که به شجاعت معروفید، گفتم: چون نیروهایم دارند از کمبود غذا از حال می‌رن، گفت: مگه غذاتون کافی نیست؟ دستش را گرفتم و به سوی محل توزیع غذا رفتم. گفتم: ما عشایریم، اصلا با قاشق غذا نمی‌خوریم و همراه غذا اگر نون نباشه سیر نمی‌شیم. با تعجب گفت: مگه میشه آدم با دست برنج و قیمه رو بخوره!؟

- درست می‌فرمایی، ولی نیروهای ما آدم نیستن؛ همه فرشته‌ان.

تبسمی کرد و به یکی از آشپزها گفت: یه مقدار غذا با نون بیار. ناهار قیمه بود در دو بشقاب رومی خورشت و برنج با نان آورد. از گوشه‌ی آشپزخانه پیازی برداشتم و با دست‌هایم تمیز کردم و با مشت خردش کردم. خورشت را روی برنج ریختم و با دستم شروع به خوردن کردم. از نحوه‌ی لقمه گرفتنم با دست متعجب شد. دست‌هایم را شست و با من شروع به خوردن غذا کرد؛ اما نتوانست. به آشپز گفتم: ۴۰ نفر به سهمیه‌ی غذایی این گردان اضافه کن. ناهار را خوردم و گفتم: کمک‌های مردمی سهم سادات را بده گردان ما، اکثر سادات هستند. با لحنی متواضعانه گفتم: ما غلام مادر ساداتیم. احساس کردم تنور داغ شده و وقت چسباندن نان هست. به سمت انبار رفتم، مملو بود از کمک‌های مردمی مثل آبلیمو، قند، شکر، چای، کنسرو، خرما، حلوا، کتری، حوله، شامپو و ... از هر چیزی که در انبار داشت با مهربانی به من داد و همراه غذا داخل ماشین گذاشتیم. هنگامی که به راه افتادیم گفتم: تو رو به خدا هر وقت فرصت کردی به ما سر بزن. فاتحانه به سمت دوستان به راه افتادیم. در مسیر تدارکات گفتم: برادر یزدان واقعا شما مهره‌ی مار داری؟ سر به سرش گذاشتم و گفتم: ما چند تا مار داریم، جای تخم مهره می‌گذارن. متعجب بود و چیزی نگفت. وقتی آمدیم، دوستان مجید از دیدن وسایل متعجب و خوشحال شدند. از

تدارکات پرسید: خیلی وسایل آوردن؟ گفت: برادر کریمی به خدا یزدانبخش نمی‌دونم چی بهش گفت، اگر می‌خواست همه‌ی وسایل انبار رو بهش می‌داد. نیروها نماز خوانده و منتظر غذا بودند. امروز غذا از نظر کیفیت و کمیت بی‌نظیر بود. با مهمانان ناهار خوردیم و به دستور کریمی وسایل بین گروهان‌ها تقسیم شد. بعد از ناهار محمد لیف فر و دوستان خداحافظی کردند و راننده‌ی ماشین گردان آنها را برد. ساعت نزدیک ۳ بعدازظهر بود. هنوز ما نخوابیده بودیم. مجید از من مقاوم‌تر بود. مهبای خوابیدن شدیم. صدای توقف ماشین آمد، گل آرایش جلو آمد و گفت: مهمان داریم. آمدیم بیرون، یک ماشین استیشن سیمرغ به همراه یک شخص مسن با لباس سبزرنگ و دو پاسدار با مسلسل یوزی، در حال پیاده شدن از ماشین بودند. چهره‌اش آشنا به نظر می‌رسید. سلام و احوال‌پرسی کردیم: من فخرالدین حجازی هستم، نماینده‌ی مجلس. اولین بار در محضر امام به عنوان ریاست سنی مجلس صحبت‌هایش را شنیده بودم. بسیار احساسی و با انرژی حرف می‌زد. جای با خرما تعارف کردیم و ایشان هم میل کردند. حدود ۱ ساعتی برای نیروها، حماسی و با شور صحبت کرد و سپس رفتند. ساعت از ۴ گذشته بود. حدود ۳۵ ساعت بود که نخوابیده بودیم. از ناحیه‌ی گلو احساس خارش می‌کردم، فردا شب دوباره به شناسایی می‌رفتیم و سرماخوردگی و عطسه و سرفه در حین ماموریت برایمان مرگبار بود.

در گوشه‌ی حیاط زیر آفتاب نشستیم و گل آرایش زحمت کشید چای ولرم با نمک برایم آورد. غرغره کردم در اطراف روستا پیاده روی کردم. وقت اذان شد، نمازم را انفرادی خواندم و خوابیدم. صبح وقت نماز با صدای گل آرایش بیدار شدم و نمازم را خواندم و با نیروها به ورزش پرداختم. بعد از صرف صبحانه با تعدادی از نیروها به حمام رفتم و سپس برای زیارت دانیال نبی روانه شدم. با نیروها به مقر برگشتیم. بعد از صرف ناهار استراحت کردم و تا ساعت ۴ به همراه مجید به سمت مقر اطلاعات رفتیم تا مجدداً به شناسایی برویم. پس از حضور در مقر اطلاعات، برخلاف شب اول، ۱۲ نفر برای

ماموریت آماده شده بودند. ظاهراً حسن درویش تذاکرات لازم را داده بود. سواره به سمت خط مقدم به راه افتادیم. نزدیکی‌های خط مقدم، به دلیل انعکاس آفتاب روی شیشه‌ی ماشین، عراقی‌ها آتش توپخانه و خمپاره اندازها را زیاده‌تر می‌کردند و صدای انفجارها بیشتر و بیشتر می‌شد. دو ماشینی که برده بودیم با فاصله از هم به خط مقدم رسیدند. در سنگر اجتماعی مستقر شدیم. خورشید در حال غروب بود و خوزستان با همه‌ی زیبایی‌هایش غروبی دلگیر داشت. محال بود که هنگام غروب کسی را خندان و شاداب ببینی. به محض درآوردن تجهیزات، سراغ سنگر دیده‌بانی رفتیم. هنوز هوا روشن بود و مواضع دشمن تا اندازه‌ای مشخص می‌شد. مسیر عبورمان در شب را مشاهده کردم و به سمت سنگر برگشتم. کم‌کم برای نماز آماده شدیم. هوا ابری بود. مسئول گروه شروع به صحبت کردن کرد و گفت: امشب در دو گروه ۶ نفره به شناسایی می‌ریم، ممکنه آخرین شناسایی باشه، امشب باید از ادوات، تانک‌ها و خطوط پشتیبانی دشمن اطلاعات دقیق و صحیح به دست بیاریم و تو عمق بیشتری از مواضع دشمن باید جلو بریم. باید زودتر حرکت کنیم و حداکثر استفاده را از زمان ببریم. گروه اول آماده‌ی حرکت شده و با خداحافظی از زیر قرآن رد شدند. باران نم‌نم شروع به باریدن کرد. بارش باران هم خوب بود و هم دردسرساز. چای خوردیم و حرکت کردیم. برخلاف شب اول ۶ نفر بودیم و اطمینان داشتیم دیگر از آن لحظه‌ی تنهایی خبری نیست. مقداری خرما خشک در جیب اورکتم گذاشتم. به سمت خط عراقی‌ها حرکت کردیم. باران بهاری گاهی با باد همراه بود و همچون شلاقی بر صورتمان فرود می‌آمد.

رمز شب، شهید چمران بود. زیر لب آیه‌الکرسی می‌خواندم و در وسط ستون حرکت می‌کردم. بر خلاف شب گذشته کلاه و دستکش داشتم. به نزدیک میدان مین که رسیدیم، ده دقیقه‌ای توقف کردیم. اوضاع بر وفق مراد بود. نیروی تخریب به صورت خمیده به سمت معبر رفت. یک نفر کمی عقب‌تر مواظب اطرافش بود. پس از باز کردن معبر، با

احتیاط از آن گذشتیم و نیروی تخریب سیم خاردارها را به حالت اول حلقه کرد. آرام به سمت جلو حرکت کردیم. زیر بارش باران با خیس شدن زمین و علف‌ها پوتین‌هایمان کمی سنگین می‌شد. هوا بسیار تاریک بود و مسیر حرکت تا عمق مواضع دشمن به دلیل بارش باران کاری سخت و طاقت فرسا بود. نیروهای عراقی در سنگرها در حال استراحت بودند و کسی بیرون از سنگرها وجود نداشت. به غیر از نگهبانان که در پست‌های ثابت در حال نگهبانی بودند، در اوایل شب دقت زیادی نمی‌کردند. حدود ۲ ساعتی طول کشید تا از خط دوم عراقی‌ها گذشتیم. بارش باران متوقف شده و باد با سرعت کمی در حال وزیدن بود. لباس‌هایمان تا اندازه‌ای خیس بود. پشت خط دوم، کمی با فاصله، خاکریزی در حال احداث بود که نشان از حساسیت دشمن می‌داد. در گوشه‌ای توقف کردیم تا تقسیم کار شود. نیروهای اطلاعات که چند شب پیش برای شناسایی به این منطقه آمده بودند، گفتند: قبلاً این خاکریز وجود نداشته و احتمالاً دشمن از حضور نیروهای ما در منطقه بی‌اطلاع نیستن و به همین خاطر اقدام به احداث استحکاماتشون کردن. در کنار خاکریز در حال احداث، بر روی یک بلندی دکلی نیمه‌کاره مشاهده می‌شد. با مشاهده‌ی خاکریز در حال احداث، قرار شد به دو گروه سه نفره تقسیم شویم و در امتداد خاکریز یک گروه به سمت چپ و یک گروه به سمت راست حرکت کنیم. حداکثر تا فاصله تقریبی ۵۰۰ متر وضعیت را بررسی کردیم. این بار هم مجید در یک گروه و من در گروهی دیگر بودم. آن نگرانی و استرس شب قبل را نداشته و با همدیگر خداحافظی کردیم. گروه ما سمت راست دکل مسیر حرکتیمان بود. حدود ۵۰ متر که از دکل گذشتیم، به سمت راست حرکت کردیم. نور ماشین‌های در حال تردد کاملاً مشخص بود. حدود ۲ کیلومتر در عمق مواضع دشمن نفوذ کرده بودیم. ۲۰ دقیقه‌ای از زمان حرکتیمان گذشته بود که متوجه شدیم یک دستگاه بلدوزر کنار خاکریز متوقف شده است. باید از حضور و یا عدم حضور نیرو در کنارش مطمئن می‌شدیم. یکی از نیروها با احتیاط به سمتش رفت و

بعد از چند لحظه برگشت و گفت: هیچ اثری از نیرو وجود ندارد. کمی جلوتر رفتیم، خاکریز به پایان رسیده بود. حدود ۱۵۰ متری جلوتر نور کم سویی به چشم می‌خورد. به سمتش حرکت کردیم. نزدیکش توقف کردیم و در حال بررسی اوضاع اطراف بودیم که نور چراغ ماشینی از سمت عراق توجه‌مان را جلب کرد، چراکه مستقیم به سمت ما می‌آمد. دراز کشیدیم. با سرعت آمد و در محل نور توقف کرد. یک خودروی تانکر آب بود که دو نفر از آن پیاده شده و وارد محوطه شدند. کمی توقف کردیم. بعد از چند دقیقه‌ای آرام به سمت آنان به جلو رفتیم. چند ماشین تانکر آب کوچک و بزرگ توقف کرده بودند. در آنجا اتاق‌های ساخته شده با بلوک وجود داشت. موتور برق روشن بود. تعدادی درخت در نزدیکی شان قد کشیده بود و نسیم نوازششان می‌کرد. من به اتفاق یکی از نیروهای اطلاعات، کمی نزدیک‌تر و تا پشت پنجره‌ی ساختمان با احتیاط جلو رفتیم. شش نفر دور هم نشسته و مشغول ورق بازی بودند. آن طرف‌تر، در یکی از اتاق‌ها باز شد و نور به بیرون منعکس شد. یک نفر از اتاق بیرون آمد در حالیکه کاپشن خود را روی دوشش انداخته بود. سرفه‌ی بلندی کرد و به سمت دستشویی رفت. عقب رفتیم و خودمان را به تنه‌ی درخت چسبانیدیم. از دستشویی بیرون آمد و به سمت اتاقش برگشت. باران آرام آرام در حال باریدن بود. اطراف ساختمان‌ها را با احتیاط گشتیم. معلوم بود مقر آب رسانیست. نزد رفیقمان آمدیم، ۲۰ دقیقه فرصت داشتیم تا به نقطه‌ی مورد نظر برای الحاق برسیم. سریع برگشتیم کنار دکل و همدیگر را ملاقات کردیم. ساعت از ۱۲ گذشته بود. به اتفاق برگشتیم تا از استحکامات خط دوم اطلاعات دقیق‌تری به دست بیاوریم. پشت خاکریز خط دوم، تعدادی تانک و نفربر وجود داشت. روی مسلسل‌های نصب شده بر روی تانک‌ها چادر مخصوص انداخته بودند تا از باران در امان باشند. با توجه به بارش باران امکان بهتری فراهم شده بود تا از فاصله‌ی نزدیک‌تری وضعیت دشمن را بررسی کنیم. سمت راست خاکریز، سنگر نگهبانی وجود داشت. ما پشت سرشان بودیم. در سمت چپ،

نی‌زاری بین خاکریز جدایی انداخته بود. قرار شد من به اتفاق مجید و یک نفر از نیروهای اطلاعات به آنجا برویم و تا آنجا که امکان دارد به سنگرها نزدیک شویم و اطلاعات کسب نماییم. گروه دوم هم در سمت چپ باید همین کار را انجام دهند. برخلاف شب گذشته استرس و دلهره‌ای نداشتم و از اینکه با مجید در یک تیم حضور داریم خوشحال بودم. باران بند آمده بود، نسیمی سرد در حال وزیدن بود. سمت چپ نی‌زار، بر لبه‌ی خاکریز، سنگر نگهبانی در نقطه‌ی بلندی دایر شده بود. کمی عقب‌تر از سنگر نگهبانی محلی را برای عبور دور از دید نگهبان در نظر گرفتیم و به راه افتادیم. عرض نی‌زار از ۲۰ متر تجاوز می‌کرد و ارتفاع آن بسیار بلند بود. مجید و نیروی همراهش از نی‌زار عبور کردند و به سمت مواضع پشت خاکریز رفتند و من بین نی‌زار به سمت سنگر نگهبانی رفتم. شرایط روحی‌ام خوب بود. از حاشیه‌ی نی‌زار به سمت سنگر نگهبانی آمدم. قرار بود حتی الامکان از تعداد نگهبانان داخل سنگر و نوع سلاحشان اطلاعی پیدا کنم. با احتیاط فاصله‌ام را با سنگر نگهبانی کم و کمتر کردم. ناگهان چند پرنده از جلوی پام پرواز کردند و من یکه خوردم و داخل آب افتادم. تا کمر در آب بودم، نفسم بند آمده بود. احساس کردم قلبم از سینه‌ام در حال بیرون آمدن است. چند دقیقه‌ای در جایم نفس عمیق کشیدم، کمی که حالم بهتر شد تازه متوجه شدم که تا کمر داخل آب هستم. باران دوباره شروع به باریدن کرد و باد تندی در حال وزیدن بود. خودم را از آب بالا کشیدم و در میان نی‌زار دراز کشیدم. چند لحظه استراحت کردم و در فاصله‌ی نیم متری داخل نی‌زار رو به خاکریز نشستم. با دستانم نی‌ها را آرام کنار زدم و به بیرون نگاه می‌کردم. صدای بهم خوردن نی‌ها و وزش باد، سکوت را می‌شکست. در فکر کم کردن فاصله‌ام با سنگر نگهبانی بودم که صدای سرفه‌ای از سمت خاکریز حواسم را جلب کرد. با دقت نگاه کردم. یک نفر عراقی در حالی که سیگارش را روشن کرده بود به سمتم می‌آمد. چشم از او برداشتم. از کنار نی‌زار گذشت و به سمت نگهبان رفت. با هم خوش و بشی کردند و نگهبان تعویض شد.

نگهبان قبلی برای استراحت به سمت پشت خاکریز حرکت کرد. نگهبان تازه نفس داخل سنگر مستقر شد و نگهبان قدیمی در حال گذشتن از کنار نی‌زار دو تا سرفه‌ی نسبتاً بلندی کرد و رو به نی‌زار ایستاد. دقیقاً روبروی من بود. نفسم بند آمد و سر جایم میخ کوب شدم و نمی‌توانستم حرکت کنم. کمتر از یک متر با او فاصله داشتم. تنها حایل بین ما تعدادی نی بود. ناگهان احساس کردم سر و صورتم با آب گرمی کاملاً خیس شد. تعجب کردم. باران به صورت نم نم می‌بارید، ولی از سر و کله‌ی من آب سرازیر بود. از بوی بدش متوجه شدم که در حال ادرار کردن است. از بخت کج‌م مثانه‌اش پر از ادرار بود و تمامی نداشت. بی‌حرکت مثل جنازه‌ای زیر شیر آب غسل‌خانه ساکت ماندم تا ادرارش تمام شد. نفس عمیقی کشید و به مسیرش ادامه داد. از بوی بد ادرار حالم بهم خورد و حالت تهوع داشتم. به داخل آب رفتم و اسلحه‌ام را بالا گذاشتم و با دست آب روی سر و صورتم ریختم. هوا سرد بود ولی چاره‌ای نداشتم. از میان نی‌زار آرام گذاشتم و به سمت محل قرار آمدم. مجید و رفیقش آمده بودند، ولی از گروه دیگری خبری نبود. خیس بودن لباس و کفش‌هایم قابل تحمل بود، ولی بوی بد ادرار بسیار آزارم می‌داد. مجید نزدیک آمد تا صورتم را ببوسد، آرام بهش گفتم: نزدیکم نیا، نگهبان عراقی روی سر و صورتم ادرار کرده. خندید اما برایش غیرقابل پذیرش بود. وزش باد بویش را به سمتش برد و باور کرد که راست می‌گویم. سر و کله‌ی گروه دوم پیدا شد. سریع به راه افتادیم. یک لحظه نشستیم و پاهایم را بالا گرفتم تا آب داخل پوتین‌ها تخلیه شد و راهی ادامه‌ی مسیر شدیم. ساعت از ۳ بامداد گذشته بود و مسیر زیادی در پیش رو داشتیم. آخر ستون در حال حرکت بودم و بوی مشمئزکننده‌ی لباس‌هایم باعث ایجاد تهوع و سرگیجه شده بود. باران با شدت بیشتری در حال بارش بود، وزش باد چاشنی‌اش گردیده و همچون شلاقی باریک بر سر و صورتمان فرود می‌آمد. کلاه و دستکش‌هایم را در میان نی‌زار در آب انداخته بودم، لباس‌هایم کاملاً خیس بود. انگشتان دست و پاهایم از شدت سرما بی‌حس شده بودند.

دوست داشتم در میان باد و باران و سرما لباس‌هایم را از تنم دریاورم و از آن بوی چندش آور رهایی یابم. هر چند دقیقه‌ای یک بار با بی‌رغبتی برمی‌گشتم و پشت سرم را نگاه می‌کردم. وزش باد شنوایی‌ام را مختل کرده بود. در آن شرایط، در میان خطوط دشمن، با وجود باد و باران و تاریکی وحشت‌زا احتمال برخورد با نیروهای دشمن افزایش می‌یافت. با بی‌میلی نگاهی به ساعت کردم. شیشه‌اش خیس و عقربه‌ها نامشخص بودند. با دستم شیشه را تمیز کردم. ۲۰ دقیقه مانده بود تا ساعت چهار. برخلاف ماموریت قبلی احساس می‌کردم عقربه‌های ساعت با هم مسابقه گذاشته‌اند. وقت تنگ بود و مسیر طولانی و پرخطر. دشمن نسبت به منطقه حساس شده بود و گشتی‌هایش مرتب در حال بررسی اوضاع بودند. در خط پدافندی ما، پیش‌بینی هیچ مانع فیزیکی جهت جلوگیری از ورود نیروهای دشمن صورت نگرفته بود. به دلیل کمبود امکانات و نیروی انسانی گاهی فاصله‌ی مواضع ما از ۵۰۰ متر هم تجاوز می‌کرد. هنوز در نیمه‌ی راه بودیم و خسته. مسئول گروه لحظه‌ای توقف کرد و گفت: با این روند، امکان اینکه بتونیم قبل از روشنایی آسمون از خط دشمن بگذریم، بسیار کم و شاید غیرممکن باشه، پیشنهادی اگه دارید بفرمایید. نه نای حرف زدن داشتم و نه آرامش فکر و ذهن. بلدچین بومی گفت: رفتن به سمت نیروهای خودی مساوی با اسارت یا شهادته. آب سرد نومیدی را روی دستان ریخت تا خیال رفتن را از ذهنمان به در کنیم. لحظه‌ای در سکوت مطلق فرو رفتیم. تنها یک راه وجود داشت، ماندن در میان خطوط عراقی‌ها تا فردا شب. فکر کردنش هم برایم سخت بود. باران شدت گرفت و آب از سر و صورتمان سرازیر شد و با خیس کردن لباس‌هایمان به زمین می‌ریخت. نیروی محلی گفت: فاصله‌ی ۵۰۰-۶۰۰ متری اینجا، سمت راست، نی‌زار بزرگیه. با نی‌های بلند شاید بتوانیم تا فردا شب خودمان را آنجا مخفی کنیم. با دیده‌ی تردید به او نگاه کردم، ولی راه دیگری وجود نداشت. با وجود خستگی زیاد به راه افتادیم و سرعت را چاشنی حرکتیمان کردیم. مجید کنارم آمد و اسلحه‌ام را گرفت. تا

اندازه‌ای راحت شدم. مجید پشت سرم حرکت کرد. باران در حال باریدن بود. دستم را روی نارنجک گذاشتم تا از بودنش مطمئن شوم. سیاهی شب گویی همانند ما عجله داشت تا خود را در بیشه‌زاری پنهان نماید. بلدچین گفت: ۵ دقیقه‌ی دیگر خواهیم رسید. هوا گرگ و میش بود و مسیر پرخطر. صدای حرکت ماشینی زمین گیرمان کرد. مسئول گروه بی‌درنگ از تپه‌ی کوچک سمت راست بالا رفت و زود برگشت و گفت: یه ماشین در حال بکسل کردن ماشین دیگه‌ای به سمت عراقه. جلویمان جاده‌ی شنی‌ای بود که باید از آن می‌گذشتیم. به‌وسیله‌ی شیاری خودمان را به نی‌زار رساندیم. ظاهراً جای امنی به نظر می‌رسید. مشغول مقدمات نماز شدیم. نم نم باران ادامه داشت، آب وسط نی‌زار در حال عبور به سمت ایران بود. اورکت را درآوردیم و گوشه‌ای انداختیم. یکی از نیروها با کندن زمین حاشیه‌ی نیزار مقداری خاک خشک آورد. تیمم گرفتم و صادقانه به خدا عرض کردم: خدایا من خودم این نماز رو قبول ندارم، با این لباس‌های آلوده، اما تو بزرگی و مهربان. هوا کامل روشن شده بود. دو نفر در دو طرف عرض نی‌زار مشغول نگهبانی شدند. نیروی بومی سرنیزه‌ای برداشت و در وسط نی‌زار شروع به قطع کردن آنان نمود. مجید و یک نفر دیگر کمکش کردند. خیلی سریع مربعی به ابعاد ۳ در ۳ را از نی خالی کردند و آنها را در کفش انداخت تا یکدست شود. کمی بالاتر همین کار را انجام داد و محوطه‌ای را برای محل اختفا و استراحت آماده کرد. حدود ۱۴ ساعت باید در این محل خودمان را از دید دشمن مخفی می‌کردیم. ما می‌توانستیم از آنجا بیرون برویم؛ اما قادر به جلوگیری از آمدن دشمن نبودیم. مجید اورکت نسبتاً خیسش را به من داد و کت مرا وسط نی‌زار انداخت تا خشک شود. وسط نی‌زار هم عاری از خطر نبود، این امکان وجود داشت که گلوله‌های ادوات نیروهای خودی هم سراغمان بیاید. صدای انفجار هر از چندگاهی به گوش می‌رسید. داخل محل استراحت رفتم و دراز کشیدم. به سقف اتاق ساخته شده از نی نگاه می‌کردم. باران بند آمده بود و خورشید هر از گاهی از بیرون ابرها سرک می‌کشید

و مجددا پشت سرشان قایم می‌شد. به مجید گفتم: کمی خرما خشک داخل جیب کتَم هست، تقسیمش کن. خنده‌ی آرامی کرد و گفت: به ادرار آغشته شدن و به درد نمی‌خورن. آنها را درآورد و با آب گل‌آلود وسط نی‌زار شست و بعد هم با آب تنها قمقمه‌ی گروه تمیزشان کرد. سهمیه‌ی هر نفر ۲ عدد شد. یکی از خرماها را خوردم و دراز کشیدم. وقتی از خواب بیدار شدم ساعت از ۴ بعدازظهر گذشته بود. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. مجید کنارم خوابیده بود. نگاهش کردم و با بوسه‌ای بر پیشانی‌اش آرام کفش‌هایم را پوشیدم و اسلحه را برداشتم و به سمت نگهبان رفتم. او با اصرار جایش را به من داد و به سمت محل استراحت رفت. بیش از دو ساعت به تاریکی شب نمانده بود و برای اولین بار بود که چشم براه غروب دلگیر خوزستان بودم. لحظات به کندی می‌گذشت، اما شب در راه بود و شمارش معکوس آغاز شده بود. به اطراف نگاه می‌کردم و به فکر رفتن بودم. مجید بیدار شده بود، به سراغم آمد. کنارم نشست و دستش را روی زانویم گذاشت و از خاطرات با هم بودن در ده‌دشت شروع به صحبت کرد. با حسرت به حرف‌هایش گوش می‌کردم. بغض غم‌آلودی راه گلویم را گرفته بود، گفت: یزدان آگه شهید شدی قبرت رو کجا بذارن؟ گفتم: تو وصیت‌نامه نوشتم، هر جا پدرم راضی باشه. با این سوال دل‌نگرانی‌ام بیشتر شد. با حسرت نگاهی به سمت خاک ایران کردم و گفتم: مجید امکان داره دوباره برگردیم؟ با تبسم معناداری آرام گفت: هر چی خدا بخواد.

تردد ماشین‌های عراق در جاده‌ی شنی قابل رویت بود. خورشید کم‌کم پچترش را از بالای سرمان کنار می‌زد و غروب آرام آرام به سویمان می‌آمد. تا ساعتی دیگر باید حرکت می‌کردیم و در جاده‌ی سرنوشت به پیشواز تقدیر می‌رفتیم.

غروب دلگیر خوزستان در حال افول بود و تاریکی شب کم‌کم پدیدار می‌شد؛ شبی که نمی‌دانستم آستان چه حادثی می‌باشد و چه فرجامی در انتظارم است. هر لحظه دریای دلم از افکار اضطراب‌آور، پرتلاطم می‌شد. دلم در جزر و مدی از خوف و رجا حیران و

سرگردان بود. برگشتن دوباره در میان نیروها را آرزوی دست نیافتنی و دور از ذهن می‌پنداشتم و دوست داشتم در آن غروب بلا تکلیفی، با تمام وجودم خدا را صدا بزنم و او را به نصرت و یاری بطلبم. گرسنگی آزارم می‌داد. یادم آمد یکی از خرماها را نگه داشته‌ام. با ولع آن را از جیبم بیرون آوردم و نصفش را به مجید دادم. نزدیک به ۲۴ ساعت بود که تنها ۲ عدد خرما غذایمان بود. مجید که در عملیات بستان، گلوله قناسه به کتف چپش اصابت کرده بود، هنگام سرما احساس سوزش و درد می‌کرد، گفت: یزدان یکمی کتفم رو ماساژ می‌دی؟ درد زیادی دارم. اسلحه‌ام را کنار گذاشتم و در میان نی‌زار نشستم و سینه‌اش را روی زانوهایم قرار دادم و شروع به ماساژ دادن کردم. دردش کمتر شده بود. هوا تاریک بود و وقت نماز فرا رسیده بود. با تیمم نماز خواندیم و آماده‌ی حرکت شدیم، آخرین تذکرات و هماهنگی صورت گرفت. با خواندن آیه‌الکرسی و وجعلنا از همدیگر حلالیت طلبیدیم و با احتیاط از نی‌زار خارج شدیم. باید از عمق خاک دشمن در تاریکی مطلق و زمینی گل‌آلود و با تنی رنجور و خسته و دلی مملو از دلهره و ترس از مبهم بودن سرنوشتمان با یاد خدا حرکت می‌کردیم. مسئول گروه در آخرین لحظه گفت: به نظر تان شناسایی را ادامه دهیم یا برگردیم به سوی نیروهای خودمان؟ ۲۴ ساعت از حضورمان در بین دشمن می‌گذشت، فرماندها هیچ اطلاعی از وضعیتمان نداشتند. قطعا استرس و دلهره و پریشانی آنان از ما بیشتر و صد چندان بود. قرار شد هر چه سریعتر برگردیم. دل را به خدا سپردم و شروع به حرکت کردم. مجید در ستون پشت سرم حرکت می‌کرد. با حضورش احساس دلگرمی داشتم و برایم قوت قلبی به حساب می‌آمد. انس و الفت و برادریمان بین همکاران زبانزد بود. از دوران دبیرستان با هم آشنا بودیم. قبل از رسیدن به جاده‌ی شنی از سمت عراق نور چراغ ماشین زمین‌گیرمان کرد. به نظر می‌آمد شبی پرخطر در پیش داریم. با چشمانمان ماشین‌ها را مشایعت می‌کردیم. دلم دوباره شروع به ناآرامی کرد. عراقی‌ها از جلویمان گذشتند. آماده‌ی حرکت می‌شدیم که ناگهان ماشین‌ها توقف

کرده و شروع به تیراندازی کردند. نور ماشین‌ها چپ و راست می‌شد. چند گلوله از بالای سرمان عبور کرد. احساسمان بر این بود که احتمالاً با نیروهای شناسایی خودی درگیر شده باشند. جز تحمل و چشم‌انتظاری راهی برایمان وجود نداشت، بلدچین بومی گفت: یا خرگوش دیدن یا جوجه تیغی. دور از ذهن نبود، به‌خصوص که آن شب برای شکار روباه نگون بخت چنین حرکتی را انجام داده بودند. بلدچین بومی به سمتشان رفت و با تاخیر برگشت. بی‌صبرانه منتظر شنیدن مشاهداتش بودیم که گفت: خرگوش شکار کردن. منتظر ماندیم تا حرکت کردند. با احتیاط و آرام حرکت کردیم. مسیر گل‌آلود و هوا سرد بود. احتیاط زیادی را می‌طلبید. احساس ضعف و گرسنگی می‌کردم. تنها دغدغهام رسیدن به خاکریز خودی بود. پوتین‌هایم سنگین و حرکت کند و توان پاهایمان رو به سستی و تحلیل رفته بود. ساعت از ۹ گذشته بود. کم‌کم به معبر نزدیک می‌شدم و استرس و دلهره‌ام افزون می‌شد. لحظات سختی بود. از سمت راست صدای صحبت کردن به گوش می‌رسید. سریع نشستیم. دو نفر آرام و نیم‌خیز به سمتشان رفتند. نیم‌ساعتی طول کشید تا برگشتند؛ نیم‌ساعتی مرگبار و وحشت‌زا! با اشاره‌ی آنها به راه افتادیم. ظاهراً یک گروه از عراقی‌ها بودند که می‌خواستند به شناسایی بروند. مسیرشان بر خلاف جهت حرکت ما بود و به سمت راست معبر در حرکت بودند. نیروها برگشتند و به سوی معبر به راه افتادیم. دلشوره و استرس همچون خوره‌ای به جانم افتاده بود و رهایم نمی‌کرد. قبل از معبر توقف کردیم. به اتفاق مجید برگشتیم و پشت سرمان را زیر نظر داشتیم. معبر آماده بود تا از آن عبور نماییم. حدود ۲۰ متری مانده بود تا از معبر عبور کنیم، اما بسیار طولانی بنظر می‌آمد. به پرنده‌ای شباهت داشتم که ماه‌ها در قفس بوده و توان پرواز نداشته باشد. رمقی برای ادامه‌ی مسیر ندارم. به چشمانم بی‌اعتماد شده بودم، زیرا واقعیات را نشان نمی‌داد و در همراهی‌ام صادق نبود. احساس می‌کردم فاصله‌ی بسیار زیاد است، دلهره و نگرانی‌ام بیشتر می‌شد و امیدواریم به عبور از معبر کمتر، به‌خصوص که گشتی‌های دشمن در فاصله‌ی نه

چندان زیادی مشاهده گردیده بودند. شاخص‌ترین امتیاز شناسایی، آن هم در شب این است که بینی و دیده نشوی. آری آن شب، آخرین شب شناسایی بود و فصل برداشت پنج ماه زحمات طاقت‌فرسا و پرخطر نیروها فرا رسیده بود. کوچکترین اشتباه می‌توانست لطمات جبران‌ناپذیری در پی داشته باشد. نیم‌خیز بلند شدیم و آرام به سمت معبر به راه افتادیم. تخریب‌چی معبر را آماده کرده بود و مرتب به چپ و راستش نگاه می‌کرد. هیچ انسان صاحب ذوق و هنری و هچی دوربینی قادر به توصیف و نمایش آن لحظات پرخطر و وحشت‌زا نخواهد بود. اصطلاحی بین نظامیان مرسوم هست، اینکه در تخریب، اولین اشتباه آخرین اشتباست. تخریب‌چی باید هم حواسش به میدان مین باشد و هم تله‌های انفجاری نامحسوس در تاریکی مطلق را بباید. احتمال می‌رفت که دشمن با سیم‌های بسیار باریک مین‌ها را تله‌گذاری کرده باشد. کوچکترین لرزشی انفجاری ویرانگر و زحمت بر باد ده را در پی داشت. نیروهای تخریب و اطلاعات از با تفاوت‌ترین و متعهدترین و در عین حال از شجاع‌ترین نیروها به شمار می‌رفتند. هیچ توفیقی در عملیات حاصل نمی‌شد مگر آنکه نیروهای کاربلد تخریب و اطلاعات به نحو مطلوب انجام وظیفه نموده باشند. اطلاعات و تخریب چشم فرماندهی محسوب می‌شدند و نیروهای رزمی دستان و بازوانشان. من و مجید آخرین نیرویی بودیم که از معبر گذشتیم. کمی جلوتر اطراف را زیر نظر گرفتیم و منتظر ماندیم تا نیروی تخریب، معبر را به حالت اول برگرداند. آرام به راه افتادیم، در باورم نمی‌گنجید که از مهلکه بیرون آمده‌ام. به عقب برمی‌گشتم تا از بودن مجید در کنارم مطمئن شوم. دوست داشتم اسلحه‌ام را روی رگبار بگذارم و تمام گلوله‌هایش را شلیک کنم. می‌خواستم با تمام وجودم فریاد بزنم و از خدا به خاطر همه‌ی الطافش صمیمانه سپاسگزارم باشم. نمی‌دانستم چطور برگشتمان را زودتر از خودمان به منتظران اطلاع دهم. یقین داشتم که هیچ خبری به اندازه‌ی بازگشت ما حسن درویش را خوشحال نخواهد کرد. خدایا تو بهتر می‌دانی که بخش زیادی از آن ترس و دلهره و

اضطراب که دریای دلم را متلاطم کرده بود و آرامشم را به یغما برده بود، نه بخاطر ترس از مرگ و یا اسارت بلکه بیشتر دل نگران لو رفتن عملیات و هدر رفتن زحمات طاقت‌فرسای کسانی بودم که می‌دانستم چه زحمت‌ها، رنج و مرارت‌ها کشیده بودند تا شرایط یک عملیات فراهم شود. می‌دانستم که چه خانواده‌هایی چشم انتظار گام‌های استوار رزمندگان هستند تا دوباره به خانه و کاشانه‌شان برگردند. شنیده بودم شیرزنان اندیمشک و دزفول به خاطر ترس از بمباران و آتش توپخانه، وقت استحمام چادر، روی سر داشتند تا در صورت بمباران بدنشان در دید نامحرم قرار نگیرد. صد البته هر انسانی از مرگ هراسان و گریزان است و من از این قاعده مستثنی نبودم. کم کم از خط دشمن فاصله می‌گرفتم و شاهین دلم در حال اوج گرفتن بر فراز قله‌ی انتظار بود. برگشتم و دست مجید را گرفتم و با عشق فشردم. ناخودآگاه دست به گردن هم انداختیم و همدیگر را در بغل گرفتیم. اشکم سرازیر شد و گونه‌های سردم حرارتی را احساس می‌کردند. پنجه‌هایم را بین انگشتانش قرار دادم و با محبت آنان را می‌فشردم و حرکت می‌کردم. به نزدیکی‌های خاکریز خودی و سنگر دیدبانی رسیدیم. آری به راستی با تمام وجودم خدا را کنارم احساس می‌کردم. چه لطفی و چه محبتی! ظاهراً نگهبان متوجه حضورمان نشده بود. مسئول گروه آرام صدا زد: نگهبان! او هم با صدای بلندی گفت: برادر او مدن، خدا رو شکر. ناگهان پتوی مشکلی جلوی سنگر کنار رفت و حسن درویش با عجله از سنگ بیرون آمد و بدون مقدمه گفت: همگی برگشتید؟ سالمید؟ بلدچین بومی با خنده گفت: نه من جاسمم. حسن وقتی متوجه برگشتمان در کمال صحت و سلامت گردید خم شد و سر به سجده گذاشت و گریه می‌کرد. دستش را گرفتند و بلند شد و یکی یکی بغلمان کرد و صورت‌هایمان را غرق بوسه کرد. صورتش خیس از اشک بود. با شنیدن حق حق گریه‌اش قلبم به تپش افتاد، دلم شکست و اشکم از سر شوق جاری شد. وارد سنگر شدیم. هنوز دلش آرام نگرفته بود، با چفیه اشک‌هایش را پاک کرد و یکی یکی جویای

احوالمان شد. در حالی که بغض راه گلویش را گرفته بود گفت: برادران نمی‌دونم شما تو این بیست و چند ساعت چی کشیدین، اما خدا رو گواه می‌گیرم مرتب از خدا آرزوی مرگ می‌کردم. از برگشتن به شوش، بدون شما منتفر بودم. لیوانی آب میل کرد و کم کم آرام شد. یکی یکی رفتیم و دست و صورتمان را شستیم، شام آماده شد تا بعد از ۲۷ ساعت غذا بخوریم. کنسرو لوبیا با مقداری نان خشک محلی داشتیم. با اشتهای فراوان شروع به خوردن شام کردیم. بسیار خوشمزه و دلچسب بود. برای خودمان هم غیر قابل باور بود که از آن مهلکه جان سالم به در برده‌ایم. حالا قدر آزادی را بهتر می‌دانستیم. مشغول خوردن شام بودیم که حسن دریش با بزرگواری لیوان‌های پلاستیکی را شست و کتری پر از آب را روی چراغ والر گذاشت.

خوردن شام به پایان رسید. در آن هوای سرد با وجود خستگی فراوان جسمی و روحی، نوشیدن یک لیوان چای بسیار مسرت‌بخش بود. بعد از صرف شام و چای دور هم جمع شدیم تا حسن درویش را در جریان ماموریت شب گذشته قرار دهیم. درویش بین من و مجید نشست، دوستان شروع به صحبت کردند. نوبت به بنده رسید تا از مشاهداتم گزارش ارائه نمایم. در حال صحبت بودم که مجید وسط حرفم پرید و گفت: برادر درویش ایشون دیشب در خط مقدم عراق با آب گرم دوش گرفته، خیلی حالش مساعد نیست و گزارشش سندیت نداره. بقیه با این حرف مجید شروع به خندیدن کردند. حسن درویش متعجب گفت: جریان چیه؟ خودم جریان را برایش تعریف کردم. هم متاثر شد و هم تحسین کرد و گفت: این نشونه‌ی بی‌باکی و شجاعت یک رزمنده هست که به خودش اجازه می‌ده تا اینقدر به دشمن نزدیک بشه. بعد از آماده شدن حدود ساعت ۱۱ شب به سمت شوش حرکت کردیم. در مسیر حرکت به یاد شرایط پرمخاطره‌ی دیشب افتادم، بغض گلویم را گرفته بود و افکارم چون غواصی سرگردان در اقیانوس به هر سو غوطه‌ور بود. در مسیر، خودروهای حامل نیروها با چراغ خاموش به سمت جنگل‌های اطراف کرخه در حال حرکت بودند تا نیروها را به نزدیکی‌های خط مقدم برسانند. با

احتیاط از کنارشان گذشتیم و وارد شهر شوش شدیم. تردد بیش از اندازه‌ی ماشین‌ها و ادوات جنگی، همه نشان از نزدیک شدن به روز موعود بود. بعد از ورود به شوش، حسن درویش ما را به محل گردان رساند و با بقیه‌ی نیروها به شهر بازگشتیم. همزمان با ورودمان به محل گردان، مسعود گل‌آرایش با دیدنمان نتوانست خوشحالی‌اش را پنهان کند. دست‌هایش را دور گردنمان انداخت و صورتمان را غرق بوسه کرد. بسیار خسته بودم. بی‌درنگ لباس‌هایم را از تن بیرون آوردم تا برای همیشه از شر آن بوی مسمئزکننده و چندش‌آور راحت شوم. آنها را بیرون سنگر گذاشتم. مجید برای گل‌آرایش داستان ادرار عراقی را بازگو کرد و گفت: کمی آب گرم کن تا یزدان خودش رو بشوره. سریع دیگ و حلبی از تدارکات آورد. دیگ پر از آب را روی چراغ گذاشت. گل‌آرایش از فرصت استفاده کرد و بدون اطلاع، زحمت شستن لباس‌هایم را کشیده بود. فرمانده‌های گروهان‌ها آمدند و اظهار نگرانی داشتند: چرا هر دو نفری با هم غیبتون می‌زنه؟ ما از کارهاتون بی‌اطلاعیم. مجید آنان را توجیه کرد و گفت: جلسه‌ای در گلف اهواز بود، باید می‌رفتیم. آب گرم آماده بود. گل‌آرایش با محبت ولرمش کرد. حمام کردم و خوابیدم. صبح از وقت اذان خیلی گذشته بود. بیدار شدم و نمازم را خواندم و دوباره خوابیدم. مجید هم خوابیده بود. نیروها در حال ورزش بودند. فرمانده‌ها بیش از حد آنها را بشین و پاشو می‌دادند. آنها هم به رو نمی‌آوردند. ساعت ۸ بیدار شدیم و مشغول خوردن صبحانه بودیم. پیک فرماندهی آمد و برای جلسه‌ی ساعت ۱۰ ستاد تیپ به اتفاق مجید با موتور رفتیم. جلسه شروع شد. آخرین هماهنگی برای رفتن به سمت خط مقدم بود. فرماندهی تیپ شروع به صحبت کرد. تا ساعت ۳ بعدازظهر جلسه ادامه داشت. گردان‌ها باید تا غروب آفتاب به سمت خط مقدم حرکت می‌کردند. به سمت مقر گردان رفتیم، سریع نیروها را آماده کردیم. مجید توضیحات لازم را داد. بسیجی‌ها سر از پا نمی‌شناختند، خیلی‌ها دست و پاهایشان را حنا گذاشتند. شور و حالشان را توان نگارش ندارم و زبانم قاصر است. ای کاش می‌شد آن لحظات قدسی را ترسیم می‌کردم و آن حالات عرفانی را توان بیان

می‌داشتم. این نوشته در حد قد و قواره و بضاعت چون منی است که زبان قاصر است و بیان ناقص.

تعدادی ماشین باربری از جهاد آمد. نیروها از زیر قرآن گذشتند و سوار ماشین‌ها آماده‌ی حرکت شدند. به دلیل رعایت مسائل حفاظتی، همه کف ماشین‌ها نشستند. ماشین‌ها هم با فاصله حرکت می‌کردند. ماشین مجید وانت بود. من و گل آرایش با موتور در جلو و عقب ستون در رفت و آمد بودیم. وجود نیروها در عقب ماشین‌ها اصلاً مشخص نبود. وقت غروب به نقطه‌ای رسیدیم که باید نیروها پیاده می‌شدند. آخرین هماهنگی‌ها صورت گرفت. نیروها در محل‌های پیش‌بینی شده در سنگرهایی که به‌وسیله‌ی نیروهای زحمت‌کش جهاد آماده شده بود، مستقر شدند. پس از شام و نماز آقای غفاری نماینده‌ی تهران آمدند و چند دقیقه‌ای صحبت کردند. بسیجیان سر از پا نمی‌شناختند، هر کس مشغول کاری بود تا از قافله‌ی عشق عقب نماند. شور و حالشان شبیه رفتن به پیک نیک بود تا جبهه. لحظه‌شماری می‌کردند. بعضی‌ها وصیت‌نامه می‌نوشتند و عده‌ای از همدیگر حلالیت می‌طلبیدند. تبلیغات سربندها را بین آنان توزیع کردند، چند عدد ماژیک به افراد خوش خط دادند تا روی کوله‌پشتی‌ها مشخصات نوشته شود. بعضی‌ها جملات با مفهوم و طنزآمیز پشت پیراهنشان می‌نوشتند. خودمان هم از زمان دقیق عملیات اطلاعی نداشتیم. به اتفاق مجید به سنگر فرماندهی رفتیم تا از وضعیت مطلع شویم. جلوی سنگر رفت و آمد زیاد بود و هر کس به کاری مشغول بود. مجید وارد سنگر فرماندهی شد و من کنار موتور منتظر ماندم. بعد از مدتی بیرون آمدند و سوار بر موتور برگشتیم، گفت: امشب خبری نیست. به محض رسیدن به مقر گردان بسیجیان به طرق مختلف در صدد اطلاع از وضعیت بودند. آتش‌بارهای توپ خانه‌ی طرفین در حال تبادل آتش بودند. به فرمانده‌های گروهان‌ها اعلام شد تا به نیروها استراحت بدهند. شب به پایان رسید و خورشید با چهره‌ای گشاده سر از مشرق بیرون آورد و دشت سرسبز خوزستان را حیاتی دوباره بخشید.

بخش چهارم:

مقدمه چینی میدان عشق

روز ۲۹ اسفند فرا رسید و سال در حال پایان گرفتن بود. ۱۸ ماه از آغاز تجاوز دشمن به سرزمینان می‌گذشت و بخش‌های زیادی از این کهن سرزمین زیر چکمه‌های دشمن تا دندان مسلح و غرق در تکبر و خودخواهی پایمال گردیده بود. صدام احساس می‌کرد بیشه‌ی وطن از وجود شیرمردان دیار رستم و آرش خالیست. آمده بود تا بماند. سرزمین‌های اشغال شده، تحمل حضور بیگانه را نداشتند و منتظر قدم شیرمردان بودند. حدود ساعت ۱۰ صبح به سنگر فرماندهی رفتیم، شرایط به نظر غیرعادی می‌آمد. از حسن درویش وضعیت را پرسیدیم. گفت: حوصله کنین. هوا بهاری بود و همه چیز آماده برای نبردی سرنوشت ساز. به مقر گردان برگشتیم. بسیجی‌ها برای رفتن به قربانگاه عشق لحظه شماری می‌کردند و سر از پا نمی‌شناختند. بعد از نماز و نهار بی‌سیم‌ها را به گروهان‌ها تحویل دادیم؛ اما اجازه‌ی روشن کردنشان را نداشتند. پیک فرماندهی آمد و مجید گفت: باید به جلسه برم، تو بی‌سیم‌چی‌ها رو توجیه کن و دستور تمیز کردن سلاح‌ها رو به نیروها بده تا برگردم. همه چیز حکایت از شمارش معکوس برای نبردی در دل شبی تاریک و پرمخاطره داشت. نزدیک اذان بود که مجید برگشت و وارد سنگر شد و به گل آرایش گفت: به فرماندهان گروهان و دسته‌ها اطلاع بده که بیان جلسه. تنها نشسته بودیم. کالک عملیات را از زیر اورکش بیرون آورد و گفت: شب موعود فرارسیده، باید امشب شروعی باشه برای پایان دادن به تجاوز دشمن. گل آرایش برگشت و کم کم بقیه هم آمدند تا از نحوه و محل مأموریت مطلع شوند. سکوتی معنادار بر سنگر حاکم شده بود. با یاد خدا، مجید شروع به صحبت نمود، گفت: برادران ما باید امشب روانه‌ی خط مقدم شیم و خودمون رو برای نبردی خونین آماده کنیم. روبروی ما دشمنی قرار گرفته که از پیشرفته‌ترین ادوات زرهی و محکم‌ترین استحکامات مهندسی برخورداره. تا اندازه‌ای متوجه عملیات ما شده و تقریباً آماده و هوشیاره. باید خودمون رو برای نبرد با این دشمن و با شرایط آماده کنیم. تو این مأموریت هیچ امیدی به بازگشت نداریم. تکلیفمون جنگیدن

تا آخرین فشنگ با دشمنه، نتیجه هر چی باشد با جان و دل پذیراش هستیم. اگر کسی از برادران آمادگی برای چنین شرایطی رو نداره، الان زمان مناسبه که برگرد.

وقت نماز مغرب فرارسیده بود. نماز را فردا خواندیم و پس از صرف شام، نیروها تجمع کردند. مجید توضیحات لازم را داد و از سختی نبرد پیش‌رو مطالبی را یادآوری نمود. شوری به پا شد، نیروها همدیگر را در آغوش گرفتند و از هم حلالیت می‌طلبیدند. شاید امشب آخرین شب عمر تعدادی از آنان بود.

اول فروردین سال ۱۳۶۱ بود و آمده بودیم تا به پاس قدردانی از ملتی نجیب و فداکار در تبعیت از امام خویش، در بهاری دل‌انگیز کامشان را شیرین نماییم. آمده بودیم تا در اوج مظلومیت، شهامت و مردانگی را یار باشیم و مددکار. آری در آن شب نیروها آماده می‌شدند تا با کمترین امکانات از دل خاکریز غیرت و مردانگی به همراه عشق و ایثار و حب وطن، از میدان مین و سیم‌های خاردار خودخواهی و منیت عبور کنند و فتح‌الفتوحی دیگر را خلق نمایند. امشب شب رقصیدن در میان آتش و خون بود، شب آزمون بندگی در محضر خداوند تعالی، شب انتخاب بود؛ اما انتخابی آگاهانه و آزاد. بسیجی‌ها آمده بودند تا مشق بندگی را در دفتر شهادت با خون خود تمرین نمایند و ملائک را به نظاره می‌طلبیدند. امشب، آخری شب عمر خیلی از آنان بود و بی‌اطلاع از سرنوشت خود نبودند. امشب *عَرِ اللهُ جُمُجْمَتَكَ* مصداق عینی پیدا می‌کرد. در آن تاریکی شب، در میان نم نم باران، ستاره‌های درخشانی را مشاهده می‌کردم که ماه در مقابل تالو انوارشان سر تعظیم فرود آورده بود و شرمگین از این نورانیت الهی پشت ابرها خود را پنهان کرده و طاقت تماشایشان را نداشت. در آن لحظه خدا با چشم دل قابل روئیت بود، ملائک به صف ایستاده بودند تا انصار خدا را به سوی قربانگاه بدرقه نمایند. هرچه مشاهده می‌شد اخلاص بود و تواضع، نجابت بود و افتادگی، آرامش بود و اوج بندگی. در تاریکی شب، با نجوای آیهی مقدس *وَجَعَلْنَا* با دلی مملو از عشق خدا و توسل به ائمه‌ی اطهار و

سینه‌ای مالا مال از وطن پرستی و میهن دوستی، به سوی کعبه‌ی آمال به راه افتادیم. در آن شب سرنوشت‌ساز با دریایی از امید به فضل و نصرت خداوند مهربان دل را به سرنوشت گره زدیم و به سوی میدان عشق به راه افتادیم. بوی عطر معرفت و بندگی به مشام می‌رسید و مسیر جاده‌ی عشق مملو بود از وجود دلداگانی که از خود بریده و به خدا پیوسته بودند. دیدن گلوله‌های آتشین رسام در آسمان نیمه ابری، نشان از رسیدن به خط مقدم بود. نیروها در سه ستون حرکت می‌کردند و نسیم صورت‌ها را نوازش می‌داد و قطرات ریز باران را با خود به این سو و آن سو می‌برد. مسیر پرخطر بود و رهروان عاشق و بی‌باک، نزدیک خاکریز توقف کردند. مجید از ما جدا شد و به سمت نقطه‌ای رفت که فرمانده‌ها در آنجا حضور داشتند. زمین خیس بود و امکان نشستن وجود نداشت. حضور نیروها در نزدیکی خط مقدم، با توجه به آتش بازی دشمن عاری از خطر نبود. بلا تکلیفی و بی‌اطلاعی از زمان حرکت برایمان کسالت‌کننده و ملال‌آور بود. حدود یک ساعتی گذشت و مجید برگشت. به سمتش رفتم، کمی دورتر از نیروها قدم زدیم. پاسخ خوشحال‌کننده‌ای نداشت، از حرف‌هایش بوی شک و تردید می‌آمد. ظاهراً شرایط غیرعادی بود و مشکلی وجود داشت. بی‌حوصلگی در بین نیروها کم کم به اعتراض تبدیل می‌شد. گشایش کار از دست فرمانده‌های تیپ هم خارج بود. بلا تکلیفی و سردرگمی اعصابم را به هم ریخته بود. نیروها در آن وقت شب و زیر باران رمقی برایشان نمانده بود و احساس خستگی می‌کردند. اگر قرار بود در آن شرایط به عملیات برویم، به یقین اندک توفیقی حاصل نمی‌شد. خود را از پیش شکست خورده و بازنده می‌دانستم. بیش از پنج ساعت زیر باران با تجهیزات نظامی کاری خسته‌کننده و ملال‌آور بود. به مجید گفتم: بچه‌های مردم امانت هستند دست ما و صبر و تحملشون اندازه‌ای داره. بیا با هم بریم تکلیفمون رو مشخص کنیم، اگر عملیاته، ما برای رفتن و جنگیدن و جون دادن

اومدیم؛ اگر عملیات نیست، تا نیروها رو از این بلا تکلیفی و زیر باران ایستادن نجات بدیم.

به اتفاق به سمت سنگر فرماندهی رفتیم. باران بند آمده بود، اما وزش باد، سرد و آزار دهنده بود. جلوی سنگر تعدادی از مسئولین واحدها و نیروهای عملیات و اطلاعات و سایر گردان‌ها حضور داشتند. ظاهراً آنها هم در بلا تکلیفی به سر می‌بردند. حسن درویش مشغول صحبت با بی سیم بود. لحن صحبتش عادی نبود. مرتضی صفاری در سنگر حضور نداشت و حسن درویش فراغتی پیدا کرده بود. سلام کردم و کمی با تندی گفتم: برادر درویش، این نیروها آدم‌ن، پنج ساعت زیر باران! اینا هم پدر و مادر دارن که چشم انتظارشون هستن. قراره با دشمن بجنگن نه زیر بارون تلف بشن. متبسم گفتم: حق با شماست، دشمن در تدارک حمله هست و تمام برنامه‌ها رو به هم ریخته. حرفش چون موجی ویرانگر ساحل دل ناآرامم را متلاطم کرد. برای لحظه‌ای احساس کردم دنیا روی سرم خراب شده است. رو به مجید کرد و گفتم: پتو و امکاناتی اگر هست، از تدارکات بگیر تا کمی خودشونو گرم نگه دارن تا ببینم تکلیفمون چیه. از سنگر بیرون آمدیم. پیدا کردن پتو در آن وقت شب کاری مشکل و شاید محال بود. مجید سراغ مسئول تدارکات رفت تا شاید بتواند پتو برای نیروها فراهم کند. با ناراحتی سمت نیروها آمدم. داد و فریادشان بلند شد. حرفی برای گفتن و قانع کردنشان نداشتیم. هر لحظه آتش توپخانه و ادوات دشمن بیشتر می‌شد. این اقدام دشمن در آن ساعت از شب بی سابقه بود. گلوله‌هایی که در اطراف نیروها در حال انفجار بودند، حکایت از حمله‌ی دشمن داشت. بدون هماهنگی با مجید و فرماندهی، به فرمانده‌های گروهان‌ها گفتم: سریع به عقب برگردین و تو سنگرهای محل استراحت مستقر شین. فاصله ۳۰۰ متری می‌شد. نیروها در عین نگرانی چون از بلا تکلیفی بیرون آمده بودند سریع به عقب برگشتند. حجم آتش دشمن هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. به سمت سنگر فرماندهی رفتیم. همه نگران بودند. حسن درویش

مرتب با بی سیم صحبت می‌کرد. ناگهان خمپاره‌ای نزدیک سنگر فرماندهی فرود آمد و به یک خودرو و موتورسیکلت خساراتی وارد کرد. بیرون از سنگر ماندن، جای مناسبی نبود. مجید را پیدا کردم، او سراغ نیروها را می‌گرفت. گفتم: فرستادمشون عقب! کمی ناراحت شد. گفتم: نزدیک صبحه، قطعاً از عملیات خبری نیست. خودم مسئولیتش رو می‌پذیرم. خودروی لندرووری آمد. مقداری پتو آورده بود. با مشقت دو پتو ازشان گرفتم. مجید پتو را پس داد و به سمت سنگر فرماندهی رفت. از در امان بودن نیروها خیالم راحت بود. در شیاری عقب‌تر از سنگر فرماندهی، پتویی را که عکس طاووس روی آن بود برداشتم. نصفش را زیر پایم انداختم و نصف دیگرش را روی خودم کشیدم و به خواب رفتم. نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای انفجاری از خواب بیدار شدم. در عالم خواب و بیداری هر چه فکر کردم که کجا هستم متوجه نشدم. خواستم از جایم بلند شوم اما توان بلند شدن نداشتم. برای لحظه‌ای احساس کردم که داخل قبر هستم. کمی فکر کردم، از صدای شلیک توپخانه متوجه شدم که کجا هستم. با پاهایم پتو را کنار زده و بیرون آمدم. لباس‌هایم کاملاً خیس بودند. صدای توپخانه و ادوات دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. اسلحه‌ی کلاش زیر ریگ‌ها جامانده بود. خودم را با سرعت به سنگر فرماندهی رساندم. هوا گرگ و میش بود. مجید هم در گوشه‌ای نشسته بود. از مکالمات بی‌سیم‌ها معلوم بود که شرایط نامطلوب و بحرانیست. تیمم گرفتم و با کفش نماز خواندم. وضعیت را از مجید جویا شدم، گفت: دشمن می‌خواهد حمله‌ی گسترده‌ی گنه و تمام معادلات و برنامه‌ریزی عملیات رو مختل کرده. معلوم نیست چی پیش میاد. بغض گلویم را گرفت. حسن درویش رو به مجید کرد و گفت: سریع برید نیروها تون رو آماده کنید، اگر شرایط به همین روند پیش بره و حمله‌ی دشمن دفع نشه، خط ما رو تسخیر می‌کنه. باید آمادگی دفع حمله‌ی دشمن رو داشته باشیم، وگرنه شوش رو هم تصرف می‌کنه. آتش دشمن آنقدر شدید بود که هیچ نقطه‌ای از آن در امان نبود. به کمک مجید اسلحه‌ام را از زیر ریگ‌ها

بیرون آوردیم. ۳۰۰ متر تا محل استراحت نیروها را در میان آتش و انفجار گلوله‌های توپخانه و ادوات دشمن دیدم. علی‌رغم گل‌آلود بودن مسیر، با سرعت دویدم و به محل مدنظر رسیدم. در این گیر و دار، هواپیمای عراقی که برای بمباران مواضع و عقبه‌ی ما آمده بود، به وسیله‌ی ضد هوایی از بین رفتن. پس از سقوط هواپیمای عراقی و مشاهده‌ی خلبان آن، موجی از خوشحالی در بین نیروها به وجود آمده بود. تبادل آتش در خط مقدم نشان از نبردی سخت نابرابر و جان فرسا داشت. دو هواپیمای جنگنده‌ی ارتش در ارتفاع بسیار پایین از بالای سرمان گذشتند و به یاری رزمندگان به خط مقدم شتافتند. لحظاتی بعد، صدای انفجار همراه با دودی غلیظ منطقه را فراگرفت. هواپیماهای خودی، پس از چرخشی به سمت چپ مجدداً به مواضع دشمن یورش بردند و به بمباران ادامه دادند. ساعت نزدیک ۱۲ بود که نیروها از خواب بیدار شده بودند. فرمانده‌های گروهان‌ها آمدند و از وضعیت شب گذشته بسیار گلایه‌مند بودند. شرایط پیش آمده را برایشان توضیح دادیم که البته خیلی مقبول نیفتاد. وقت نماز ظهر فرار رسید. نماز را فردا خواندیم و نهار توزیع شد؛ استامبولی پلو بود. نهار را خوردم و به اتفاق مجید با موتور به سنگر فرماندهی رفتیم. در مسیر، بارش گلوله‌ها ادامه داشت و تردد بسیار خطرناک بود. هرچه به خط مقدم نزدیک‌تر می‌شدیم، صدای انفجار همراه با شلیک سلاح‌های سبک بیشتر به گوش می‌رسید. نزدیک سنگر فرماندهی موتور را در شکاری خواباندیم و وارد سنگر فرماندهی شدیم. دو نفر از نیروهای اطلاعات با موتور از خط مقدم آمدند و وارد سنگر شدند. وضعیت را گزارش دادند و طبق گزارششان، دشمن از ساعت ۴ صبح، با جمع‌آوری تمام امکانات زرهی و مکانیزه، به همراه نیروهای پیاده و با پشتیبانی آتش توپخانه و ادوات، سنگین‌ترین آتش را روی مواضع و سنگرهای ما در غرب شوش ریخته است، به طوری که کمتر نقطه‌ای از اصابت گلوله در امان مانده بود. همچنین با زمین‌گیر شدن نیروهای ما از فرط آتش، از خاکریز خودش گذشته و یورش آورده است، به طوری که

نبرد تن به تن صورت گرفته بود. شرایط بسیار پیچیده و مبهم بود. اگر دشمن موفق می‌شد که آن خاکریز را در غرب شوش تصرف نماید، امکان هیچ مقاومتی تا پشت کرخه وجود نداشت و جاده‌ی اهواز- اندیمشک عملاً مسدود می‌شد. طبق اظهارات نیروهای اطلاعات، اگر حضور اثرگذار و روحیه‌بخش تیزپروازان هوا نیرو در ساعات اولیه‌ی حمله‌ی دشمن وجود نداشت، مقاومت تا این ساعت ممکن نبود. بنا به دستور، تعدادی از بولدوزر و لودر جهاد، در حال احداث خاکریز، در نزدیکی سنگر فرماندهی بودند تا در صورت تصرف خط اول بتوان پشت آن مقاومت کرد و جلوی تهاجم دشمن را گرفت. شرایط بسیار بغرنج و نگران کننده بود. اعزام آن همه نیرو و آن همه ساعت شناسایی و جلسات خسته کننده‌ی شبانه‌روزی، در حال مبدل شدن به آه و افسوس بود. چاره‌ی کار تنها در مقاومت بود که صد البته توان نظامی دشمن نامحدود و امکانات نیروهای ما نسبت به دشمن بسیار اندک و ناچیز بود. تنها برگ برنده‌ی ما حضور سرافرازانه‌ی نیروهای مردمی به همراه روحیه‌ی ایثار و از خودگذشتگی نیروهای مسلح و شجاعت و پای کار بودن فرمانده‌ها بود. همچنان خبرهای خوش و ناخوشی از صحنه‌ی کارزار به گوش می‌رسید و خطوط نبرد در حال دست به دست شدن بود. شرایط روحی نیروها پس از ۱۲ ساعت نبرد مرگبار و طاقت‌فرسا رو به تحلیل می‌رفت. دشمن هر چند ساعتی یک بار تجدید قوا می‌کرد و نیروهای تازه نفس همراه با ادوات پیشرفته‌ی زرهی را به میدان نبرد می‌فرستاد. در مقابل، نیروهای ما با همان امکانات ناچیز اولیه و تنها با نیروی ایمان و غیرت و مردانگی در حال مقاومت بودند. لحظات به تلخی می‌گذشت و شرایط بسیار سخت بود. دشمن با تمام قوا آمده بود تا با شکستن خطوط دفاعی نیروهای ایران، علاوه بر جلوگیری از یک عملیات بزرگ، با عقب راندن آنان تا پشت رودخانه‌ی کرخه جاده‌ی راهبردی اهواز - اندیمشک را در تیررس خود قرار داده و بر آن مسلط شود. توفیق در انجام عملیات آتی نیروهای مسلح ایران، منوط به مقاومت و شکست دشمن در این عملیات بود. ساعت از ۳ عصر گذشته و

شرایط همچنان بحرانی بود و فشار دشمن با حجم آتش بیشتری در حال افزایش بود. سه هلی کوپتر کبری در ارتفاع بسیار پایین به سوی خاکریز دشمن در حال پرواز بودند. با توجه به تابش نور خورشید از روبرو و دید کم، به سمت چپ و راست حرکت می کردند و در خطوط مقدم تعدادی از تانک های دشمن را به آتش کشیدند. مجید به حسن درویش گفت: اگر برای نیروهای درگیر کمک لازم هست، گردان ما آمادگی کامل داره تا به یاریشون بریم. درویش گفت: امکان رفتن نیروی پیاده به خط مقدم، با توجه به آتش سنگین دشمن وجود نداره. از نیروهای جناح چپ و راست، تعدادی به کمکشون رفتن، اگر مقاومت نیروها تا غروب ادامه داشته باشه، تو تاریکی قدرت مانور ما بیشتر میشه و احتمال شکست دشمن وجود داره، وگرنه باید همه با هم به قربانگاه بریم. ناامیدی و یاس چاشنی سخنانش بود. بعد از چند دقیقه ای، حسن درویش به مجید گفت: به همراه یکی از نیروهای اطلاعات به خط مقدم برید، شرایط و اوضاع رو با دقت بررسی کنید تا اگه نیاز شد، شب نیروها رو به خط مقدم ببری. با شنیدن این حرف حسن درویش گفت: برادر درویش، من هم همراهشون برم؟ خیلی قاطع گفت: نه، شما بالای سر نیروها باش. مجید از سنگر بیرون رفت تا به همراه نیروی اطلاعات به خط مقدم بروند. پشت سر مجید از سنگر بیرون رفتم. گلویم خشک شده بود و زبانه قادر به تکلم نبود. آنها سوار موتور سیکلت هوندا آماده ی حرکت بودند. مجید پشت موتور سوار شده بود و اسلحه همراهش نبود. سرش را در بغل گرفتم و بر پیشانی اش بوسه زدم. موتورچی بدون توجه به دل نگرانی ام با سرعت به راه افتاد. از روبرو یک دستگاه پی ام پی که نقش آمبولانس را به عهده داشت، با سرعت به سمت پشت خط در حرکت بود. برای لحظه ای مجید از نظرم پنهان شد. خورشید از روبرو می تابید و دید چشمانم را با حداقل می رساند. چشمانم در جستجوی مجید توفیقی نداشت و تنها گرد خاکی در مسیر پیدا بود و بس. با رفتن مجید از کنارم درجا میخکوب شده بودم؛ نه پاهایم رمق رفتن داشت نه زانوهایم توان ایستادن و

نه زبانم یارای سخن گفتن داشت. به فاصله‌ای که بین من و مجید افتاده بود فکر می‌کردم و به فرجام نامشخص آن می‌اندیشیدم. ناگه‌ای با صدای غرش هواپیمای دشمن و شلیک توپ‌های ضدهوایی به خود آمدم. از سمت غرب دو هواپیمای دشمن در ارتفاع پایین بمب‌های خوشه‌ای را از خاکریز خودی تا نزدیک سنگر فروریختند و اوج گرفتند. شدت بمباران به حدی بود که احتمال زنده ماندن نیروها در آن نقطه اندک و غیرقابل باور بود. در افکارم غوطه‌ور بودم، ناگهان دستی بر روی شانهم خورد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: مگه عراقی بهت شاشیده برادر، چرا تو فکری؟ با بی‌میلی نگاهش کردم. از نیروهای اطلاعات بود که در آن شب‌های پراسترس شناسایی همراه هم بودیم. مهربانانه جویای احوالم شد و من هم جوابش را دادم. علت پریشانی‌ام را پرسید؟ گفتم: کریمی رفته جلو و درویش اجازه نداد همراهش برم، نگرانش هستم. سپس دستم را گرفت و به سمتی برد. موتور سیکلتش را از زمین بلند کرد و روشن نمود و گفت: ح پیر بالا! متوجه منظورش نشدم، گفتم: کجا؟

- مگه نمی‌خوستی بری پیش کریمی؟ سوار شو دیگه.

بی‌درنگ پشت موتور سوار شدم و با سرعت به سمت خط مقدم رفت. گلوله‌های خمپاره در مسیر تردد مرتب در حال انفجار بودند و او بدون اعتنا به آنان با سرعت به مسیر ادامه می‌داد. نزدیک خط مقدم صدای زوزه‌ی گلوله‌های سلاح‌های سبک و شلیک‌های مرگبار تانک‌های دشمن، خطر مرگ را گوشزد می‌کرد. در حال عبور از مسیر، گلوله خمپاره‌ای در فاصله ۶ تا ۵ متری سمت راست منفجر شد، با انفجار به زمین خوردیم و در میان خاک و دود ناپدید شدیم. گرد و خاک فرو نشست و موتور روی پایم افتاد. از سر و پشت و دست آن نیروی اطلاعاتی خون‌سرازیر شده بود. با زحمت خود را از موتور جدا کردم و بدنم را حرکت دادم. ظاهراً مشکلی نبود، با چفیه‌ام زخم سرش را بستم و صورتش را از گرد و خاک تمیز کردم. یکی از نفربرها در حال بازگشت از خط

بود و ایستاد و برای کمک شتافتند. سوارش نمودند و به عقب برگشتند. موتور همچنان روشن بود، از روی زمین بلندش کردم و با سرعت به سمت خط مقدم رفتم. خورشید با چشمانی اشکبار شاهد مظلومیت جوانانی فداکار بود که در دفاع از سرزمینشان زیر بی‌رحمانه‌ترین حملات دشمن مقاومتی جانانه از خود نشان می‌دادند. ۲۰ متری به خاکریز مانده بود، سریع خودم را به پشت خاکریز رساندم و موتور را روی زمین انداختم. به سنگر تخریب شده‌ای رسیدم. لحظه‌ای به اطراف نگاه کردم، از خاکریز چیز زیادی باقی نمانده بود. در اطراف سنگر چند شهید در کنار هم آرمیده بودند؛ چهار جوان رشید، چهار سرو قامت خمیده، چهار نخل بی‌سر فتاده در شط خون، چهار قامت قیامت، چهار کبوتر شکسته بال خفته در خون، چهار دلاور خونین بدن سبز اندیشه، آرام فارغ از دنیا و تعلقاتش به خوابی ابدی رفته بودند. اسلحه‌ی کلاشی برداشتم و به سمت راست سنگر رفتم، جایی که دو بسیجی در حال آماده کردن گلوله‌های آر پی جی بودند. آنقدر حجم آتش دشمن فراوان بود که هیچ نقطه‌ای بدون اصابت گلوله و انفجار مشاهده نمی‌شد. آرامش نیروهای بسیجی در بین طوفانی از انفجار سلاح‌های مخرب و مرگبار نشان از باور و اعتقادشان در دفع تهاجم دشمن داشت. در اطراف خاکریز شهدای زیادی در زیر آفتاب بهاری خوزستان آرمیده و علفزارهای سبز را از خون خود سیراب کرده بودند. سرخی خونشان آمیخته با سبزه‌زارها رنگین‌کمانی از عشق و ایثار و وطن‌پرستی را به نمایش گذاشته بود. روبروی خاکریز تانک‌ها و ادوات منهدم شده و در حال سوختن دشمن، حکایت از نبردی سخت، نفس‌گیر و نابرابر داشت. تعدادی گلوله‌ی آر پی جی آماده شده را در گونی گذاشتند و به سمت جلو حرکت کردند. شلیک مرگبار گلوله‌های تانک قامت خاکریز را شکسته بود و ارتفاع آن در بعضی جاها به کمتر از یک متر رسیده بود. اسلحه‌ی کلاشم را برداشتم، پشت سر بسیجان بدون داشتن هدفی مشخص به سمت جلو حرکت کردم. دیدن شرایط سخت و دشوار باعث شده بود تا مجید را از یاد ببرم. تانک‌های منهدم

شده‌ی دشمن، جان پناهی برای نیروها محسوب می‌شد. پشت سر بسیجیان در میان دود و آتش و باروت به نقطه‌ای رسیدم که تعدادی نیرو آر پی جی به دست منتظر فرصتی بودند تا به شکار تانک‌ها بپردازند. دشمن آخرین هنرنمایی خود را آغاز کرده بود تا با حجم آتش فراوان و حرکت بیش از ۳۰ دستگاه تانک و نیروهای پیاده در پناه ادوات زرهی خاکریز را تسخیر نماید. حجم آتش بی‌سابقه بود و نیروهای تازه نفس دیوانه‌وار به جلو حرکت می‌کردند. مسلسل‌های نصب شده بر روی تانک‌ها لحظه‌ای خاموش نمی‌شدند. دقیقه‌ی ۹۰ فرا رسیده بود و دشمن برای گریز از شکستی خفت‌بار در حال پیشروی بود، تنها سلاح موثر برای مقابله با تهاجم زرهی دشمن، آر پی جی ۷ بود. در جمع ۱۵ نفر از نیروهای آر پی جی زن، درون شیاری نشسته و منتظر آمدن تانک‌ها بودیم. گلوله‌ی خمپاره‌ای نزدیکمان منفجر شد. دو نفر از نیروها به شدت مجروح شدند و امکان نجاتشان وجود نداشت؛ ترکش خمپاره به شکم یکی از آنها اصابت کرده بود و روده‌هایش بیرون ریخته بود. سفیدی چشم‌هایش قابل مشاهده بود. نفر دیگر ترکش به پایش اصابت کرده بود و شرایطش بهتر بود. چپه‌ای روی جنازه انداختند. فاصله‌ی تانک‌ها به کمتر از ۵۰ متر رسیده بود. اسلحه‌ی کلاش را زمین گذاشتم و گلوله‌های آر پی جی را از کوله‌پشتی نیرویی که به شهادت رسیده بود بیرون آوردم و ضامن کلاهکش را جدا کردم. آر پی جی را در دست گرفتم و منتظر فرصتی برای شکار تانک‌ها بودم. امکان بازگشتی وجود نداشت. دشمن در حال پیشروی بود و مهماتمان محدود بود. باید در شلیک گلوله‌های آر پی جی نهایت دقت را می‌کردم. حیات و مامت، شکست و پیروزی‌مان به این تعداد محدود گلوله بستگی داشت. در آن صحنه‌ی کشنده و مرگبار ناگهان دست الهی به یاری‌مان آمد. تیزپروازان هوا نیرو از دو طرف به دشمن یورش بردند و همچو مصداق آیه‌ی طیرا ابابیل، به شکار تانک‌ها پرداختند و با مسلسل‌هایشان نیروهای پیاده‌ی پشت سر تانک‌ها را به رگبار بستند. آتش و دود غلیظ و انفجار تانک‌ها بر جسارتمان افزود. همزمان

ده گلوله‌ی آر پی جی به سوی تانک‌ها رها شد. دشمن کلافه و سر درگم در حال عقب‌نشینی بود و انفجار مهمات درون تانک‌ها اشک شوق را از چشمانمان جاری ساخت. تعدادی تانک در حال فرار بودند که باز هم سر و کله‌ی شجاعان تیزپرواز هوا نیرو پیدا شد. شلیک بی‌امان مسلسل‌هایشان، نیروهای پیاده دشمن را به خاک و خون می‌کشید و به درک واصل می‌کرد. با عقب‌نشینی دشمن و کمتر شدن حجم آتش، لودرهای جهاد به سمت خاکریز آمده و مشغول احداث خاکریز شدند. سرانجام دشمن در نبردی نابرابر و با استفاده از پیشرفته‌ترین ادوات و تجهیزات نظامی نتوانست به اهدافش برسد و خفت‌بار تسلیم اراده‌ی پولادین مدافعین وطن گردید. نیروهای تازه نفس در حال رسیدن و استقرار بودند. عدم توفیق دشمن در شکستن اراده‌ی نیروهای ایران محرز گردیده بود و در میان طبیعت دلنواز خوزستان کبوتران خونین بال در سینه وطن آرمیده بودند. به هر طرف که می‌نگریستی، قیامت قامتی فتاده بر خاک و خونین بدن را مشاهده می‌کردی. آن روز غیرت و مردانگی در مقابل مردان پولادین اراده‌ی وطن سر تعظیم فرود آوردند. ملائک به صف ایستادند تا دلیل آیه‌ی قَتَابِرَكَ اللهُ أَحْسَنُ خَالِقِينَ را به وضوح مشاهده نمایند. شرافت و وطن‌پرستی و رادمردی معنا پیدا کرده بود و عشق و عاشقی نیاز به تفسیر نداشت. تاریخ نظاره‌گر مردان مردی هست که در راه وطن باید در خون خود می‌رقصیدند و هستی خود را فدا می‌کردند تا ایران هم‌چنان ایران بماند. امدادگران در حال پیدا کردن مجروحین بودند و نفربرها جهت انتقال آنان در میان آتش و دود، رفت و آمد می‌کردند. به سمت خاکریز برگشتم، نه اطلاعی از مجید داشتم و نه امیدی به دیدارش، از سالم برگشتن خود هم مطمئن نبودم. به پشت خاکریز آمدم، خبری از موتور نبود. بلا تکلیف بودم که بگردم یا به دنبال مجید بروم. نیروهای تازه نفس در حال استقرار بودند و لودرهای جهاد به احداث و ترمیم خاکریز می‌پرداختند. تشنه بودم و قمقمه‌ی آب یکی از نیروهای تازه نفس را گرفتم و لبی تر کردم. آنبولانس‌ها در میان گلوله باران جلو می‌آمدند تا مجروحین و شهدا

را به عقب منتقل نمایند. وانتی با تعدادی مجروح در حال رفتن به عقب بود، پشتش سوار شدم و به عقب برگشتم. نزدیک سنگر فرماندهی پیاده شدم تا شاید خبری از مجید بگیرم. جلوی سنگر حسن سرخه‌ای مسئول اطلاعات را دیدم که به همراه حسن درویش از سنگر خارج شدند و با موتور به سوی خط مقدم رفتند. داخل سنگر را نگاه کردم، از مجید خبری نبود. نگرانی‌ام بیشتر شد. موتور هم در محل پارکش نبود. گفتم: احتمال داره مجید برگشته و سمت گردان رفته باشد. در تکاپوی رفتن به محل گردان بودم که برادر سید (همان نیروی اطلاعات که با مجید به خط رفته بودند) با موتور آمد. برای لحظه‌ای نفسم بند آمد و فقط نگاه می‌کردم. سلام کرد و گفت: من و کریمی با هم از خط برگشتیم، اون شما رو پیدا نکرد و برگشت به سمت خط دنبال شما. دلم پر آشوب شد و کلافه و سر درگم بودم. در دوراهی بلا تکلیفی و سرگردانی مانده بودم. تردد ماشین‌ها در محور زیاد بود، بنظر می‌آمد زمان بستن حوادثی بزرگ می‌باشد. آتش دشمن آن شدت ساعات اولیه را نداشت؛ اما خاموش هم نشده بود. غروب خوزستان روز خونینی را پشت سر گذاشته بود و از همیشه دلگیرتر به نظر می‌آمد. خورشید تلاش می‌کرد تا بماند و ناظر آن همه از خودگذشتگی و ایثار کسانی باشد که در اوج مظلومیت با امکانات ناچیز از جان خود گذشتند تا نگذارند قامت وطن خم گردد و خون دادند تا وطن پایدار بماند. روز عید نوروز ۱۳۶۱، برگ زرین اما خونین و ماندگاری در دوران دفاع مقدس ایران ثبت گردید. یقیناً هیچ زبان و قلمی قادر نخواهد بود تا قطره‌ای از آن اقیانوس دلاور مردی و رشادت را وصف نماید. باید رفته و لمس کرده باشی تا معنای شلیک گلوله‌ی مرگبار و ویرانگر تانک را متوجه شوی، باید در سنگرهای خط مقدم شب و روز گذرانده باشی تا معنای آتش دشمن را قبل از تک و پاتک درک نمایی. آری خدا می‌داند که سخنی به گزاف نگفته‌ام. ما در اوج جوانی رفتیم تا از تمامیت ایران عزیز دفاع نماییم، ما معنای آیه‌ی فی سبیل الله باموالهم و انفسهم را در کردار این ملت نجیب به عینه دیده و لمس کرده بودیم.

کمک‌هایشان پشت سر فرزندانشان به جبهه روان می‌شد. ما اشک پدران را هنگام کفن کردن فرزندانشان مشاهده کردیم که بر جنازه‌ی پسر ریخت و خم به ابرو نیاورد و در اعزام بعدی دو فرزند دیگر را به جبهه فرستاد. ما همزمان حضور چهار برادر را در جنگ مشاهده کرده بودیم که به دنبال ربودن گوی سبقت از همدیگر به خاطر حضور در شب حمله بودند. خدایا تو شاهد باش که ما دیدیم که در هنگامه‌ی آتش خون رزمنده‌ای بر صورت برادر شهیدش بوسه زد و به سوی دشمن رفت تا وطن را از چنگ دشمن برهاند. حال که سال‌ها از آن دوران عشق و حماسه می‌گذرد، ما به عنوان کهنه سربازانی بجا مانده از آن دوران رادمردی و جسارت، شجاعانه از ملت نجیب ایران پوزش می‌طلبیم و اعلام می‌نماییم که گاهی از اوضاع ناراضی‌اند. اختلاس که امروزه در اذهان مردم نقش بسته است، با ما هیچ قرابت و آشنایی نداشته و ندارد. مونس و همدم ما واژه‌ی زیبا و مطهر اخلاص بود که آن را در سیمای دوستان شهیدمان مشاهده می‌کردیم. ما می‌توانستیم در عنفوان جوانی لباس احرام پوشیده و به مکه برویم، اما لباس خاکی و خاکریز فلکه را بر پیشوند ریاکانه ترجیح دادیم. ما از نسل خاکیان به افلاک رفته‌ایم، درد ما از جنس عشق و ایثار است. در اندیشه‌ی ما دروغ و نیرنگ، تزویر و ریا واژگانی زشت و سرزنش شده به حساب می‌آیند. ما سنگرهای دم کرده در خاک تفت دیده جنوب را با زندگی آن چنانی در شمال و لواسان ترجیح داده و در محل یادمان‌های شلمچه و فکه و هویزه دلمان به آرامش می‌رسد. مسیر ما از راه گم‌ی کردگان وطن فروش جداست. اندیشه اشرافی‌گری و رانت‌خواری هیچگاه از خاکریز باورهایمان عبور نکرده و نخواهد کرد و همچنان دل‌گرو سرزمین و دیارمان داریم و در مقابل نجابت ملت سر تعظیم فرود می‌آوریم.

آفتاب در حال غروب بود و من بخاطر بی‌اطلاعی از مجید سرگردان بودم. احساس تشنگی می‌کردم، کنار ورودی سنگر نیروهای اطلاعات بشکه‌ی ۲۰ لیتری وجود داشت. مقداری آب خوردم و همچنان در غروب بی‌رمق آفتاب چشم به جاده‌ی منتهی به خط

مقدم داشتم. مجید که مسئول اطلاعات بود به همراه حسن درویش از خطر برگشتند و به سنگر رفتند. لحظه‌ای بعد مجید با موتور آمد. به محض دیدنش به سمتش رفتم و او را در بغل گرفتم و بوسیدم. عصبانی بود و اظهار نگرانی کرد. به او حق می‌دادم. موتور را به من داد و به سمت سنگر فرماندهی رفت و بعد از ۱۰ دقیقه‌ای برگشت. سوار شدیم و به محل استقرار گردان رفتیم. در مسیر وضعیت ادامه کار را از او پرسیدم. گفت: صفاری (فرماندهی تیپ) هنوز از جلسه‌ی قرارگاه برنگشته و درویش هم اطلاعی از ماموریت آینده ندارد. همزمان با اذان مغرب به مقر رسیدیم. آزمند، فرماندهی گروهان یکم آمد و اظهار نگرانی کرد. با سر و صدایش تعدادی از نیروها جمع شدند. آنها از بلا تکلیفی و بی‌برنامگی ناراحت بودند و با صحبت‌های مجید تا اندازه‌ای آرام شدند. نماز را خواندیم و مشغول صرف شام بودیم که پیک فرماندهی آمد و گفت: ساعت ۸ جلسه هست. بعد از صرف شام مجید به همراه گل آرایش با موتور به مقر تیپ رفتند تا در جلسه شرکت کنند. خسته بودم، دراز کشیدم و به خواب رفتم. هنگام بازگشت، مجید بیدارم نکرده بود و خوابیده بود. صبح وقت نماز بیدار شدم و از مجید در رابطه با جلسه‌ی دیشب سوال کردم. توضیحات مختصری داد و گفت: احتمالاً دیشب در بعضی محورهای عملیات آغاز شده. بعد از صرف صبحانه، نیروهای زحمت‌کش و با ذوق جهاد تعدادی حمام سیار راه‌اندازی کردند. با استقرار تانکرهای حمل آب، نگرانی نیروها از بابت استحمام رفع شد. به اتفاق مجید سری به سنگر نیروها زدیم. مدتی پیششان نشستیم و به حرف‌هایشان گوش دادیم. آخرش به شوخی و مزاح کشیدم و ما هم از شادابی‌شان روحیه گرفتیم. دوم فروردین سال ۱۳۶۱، آفتاب و بهار دل‌انگیز در سرزمین سرسبز خوزستان همراه با علف‌ها و سبزه‌زارهای عطرآگین پونه و شبدر چشم هر بیننده‌ای را مجذوب شاهکار چیره دست آفرینشگر می‌کرد. نیروها زیر آفتاب بهاری، کنار سنگرها در حال استراحت بودند. ساعت حدود ۱۰ بود که ناگهان رادیو با قطع برنامه‌اش، اقدام به پخش مارش حماسی عملیات

نمود. نیروها دور از رادیو حلقه زدند و منتظر اخبار حمله بودند. عملیات ساعت دوازده و سی دقیقه‌ی بامداد روز دوم فروردین با رمز مقدس یا زهرا (س) به منظور عقب راندن دشمن از سرزمین‌های اشغالی و رهایی شهرهای دزفول و اندیمشک از آتش توپخانه‌ی دشمن آغاز شده بود. شور و شوقی وصف‌ناپذیر بین نیروها به وجود آمده بود. آنها اطمینان داشتند که در عملیات شرکت خواهند کرد. مجید به همراه مسعود گل آرایش به سمت مقر فرماندهی رفتند و من هم فرصت را غنیمت شمردم و به حمام رفتم. لباس‌های پاسداری خودم و مجید را شستم تا زمان شرکت در عملیات بپوشیم. بعد از حمام در گوشه‌ای زیر آفتاب، به تماشای منطقه نشستیم و کمی با خودم خلوت کردم. گزارش لحظه به لحظه‌ی رادیو با اعلان اطلاعیه‌ی قرارگاه کربلا، مرکز عملیات مشترک ارتش و سپاه، حکایت از موفقیت داشت. نیروهای متشکل از لشکر ۲۱ حمزه‌ی ارتش و تیپ ۲۷ محمد رسول الله سپاه موفق شده بودند تا در تاریکی شب و با رعایت اصول حفاظتی و بدون درگیری تا عمق مواضع دشمن پیشرفته و توپخانه‌ی آنان را غافلگیرانه به تصرف دریاورند، بطوری که بعضی از واحدهای توپخانه که موفق به تماس با سرفرماندهی ارتش عراق شده و خبر حمله‌ی نیروهای ایران را به مقرهای توپخانه مخابره کرده بودند، در جوابشان با تمسخر گفته بودند که احتمالاً به دلیل مصرف زیاد الکل حال و روز مناسبی ندارید و متوهم شده‌اید. در این عملیات غافلگیرانه، جاویدالانتر، احمد متوسلیان^۱، فرماندهی تیپ ۲۷ حضرت رسول در همراهی نیروها برای تصرف کامل توپخانه‌ی دشمن که از نکات برجسته و بی‌نظیر جنگ‌های کلاسیک به شمار می‌رفت، اهتمام ورزیدند. نیروهای ما موفق شدند تا با عبور از استحکامات و میادین مین، در ساعات اولیه خطوط دفاعی دشمن را در هم شکسته و تصرف نمایند. ساعت نزدیک ۱۲ بود. مجید برگشت و

^۱ فرماندهی لشکر محمد رسول الله که پس از ماه‌ها حضور در جنگ سرانجام به لبنان رفت و در آنجا به‌وسیله‌ی فالانژیست‌ها ربوده شد و در حال حاضر مفقودالانتر می‌باشد.

گفت: آماده شو تا نهار بخوریم، باید به مأموریت بریم. نهار برنج با مرغ بود. در آن روز بهاری با وجود گلوله باران منطقه، بیرون سنگر پتو انداختیم. تعدادی از نیروها آمدند و دور هم نهار خیلی چسبید. غذا رو به اتمام بود. زوزه‌ی توپ، حکایت از اصابت آن در نزدیکی مان داشت و لذت غذا را برایمان تلخ کرد. همه درازکش شدیم. یکی از گلوله‌ها حدود ۵۰ متر عقب‌تر منفجر شد. خوشبختانه تلفاتی نداشت و به خیر گذشت. احتمال ادامه گلوله باران دور از تصور نبود. خلاصه متفرق شدیم. چند گلوله‌ی دیگر با فاصله به اطرافمان اصابت کرد؛ ولی شکر خدا تلفاتی در پی نداشت. آن روز مسیر جاده‌ی اهواز اندیمشک زیر بارش کم سابقه‌ی توپخانه و کاتیوشای دشمن قرار گرفته بود. بعد از نهار آماده شدیم تا به اتفاق مجید به سمت مقر فرماندهی برویم. فرماندهی گروهان‌ها را خواستیم و علت رفتن را به اطلاعشان رساندیم. قرار شد آمادگی داشته باشند. برای مأموریت احتمالی شب اسلحه و تجهیزات را برداشتیم و از زیر قرآن عبور کرده و سوار بر موتور حرکت کردیم. هر از چند گاهی گلوله‌ای در اطراف مسیر به زمین اصابت می‌کرد و منفجر می‌شد.

دوم فروردین ماه، در یک روز بهاری، در طبیعت دلنواز خوزستان با شور جوانی، خود را برای نبرد با دشمنی که هنوز هم رد چکمه‌های متجاوزش در خاک خوزستان نمایان بود مهیا می‌نمودم. غروری مقدس آنچنان دلم را هوایی کرده بود که احساس می‌کردم یک تنه گردانی را حریفم. به مقر سنگر فرماندهی رسیدیم، بقیه‌ی فرماندهی گردان‌ها هم آمده بودند. شش گردان آماده و پای کار بودند: دو گردان از منطقه‌ی نه سید مندنی سعیدی، فرماندهی گردان و قوس علیدل‌انگیز^۱ جانشین و گردان ما، بقیه‌ی گردان‌ها هم از قم اراک زنجان قزوین و خوزستان بودند. چهار قرارگاه فرعی مشترک برای سپاه و ارتش وجود داشت که زیر نظر قرارگاه مرکزی کربلا به فرماندهی شهید صیاد شیرازی و محسن رضایی

^۱ اهل گچساران

بطور مشترک اداره می‌شد. تیپ ما به همراه تیپ امام سجاد (ع)، به فرماندهی نبی‌رودکی^۱، تیپ المهدی به فرماندهی علی فضلی از منطقه نه (فارس، بوشهر و کهکیلویه و بویراحمد) هر سه تازه تاسیس بودند و تیپ ۴۶ فجر خوزستان به فرماندهی عساکره و سه تیپ از لشکر ۷۷ پیروز خراسان از ارتش، باید تحت امر قرارگاه فجر عمل می‌کردند. بیش از ده روز بود که از سید مندنی سعیدی بی اطلاع بودم. وقتی دیدار تازه شد، فهمیدم که از قرار معلوم فرماندهی تیپ به همراه جانشین، مسئول اطلاعات و مسئول عملیات به قرارگاه فجر رفته بودند. صادق حیدری^۲، مسئول ستاد آمد و گفت: جلسه فعلا کنسل شده، فرمانده‌های گردان‌ها بمونن و جانشین‌ها برن پیش نیروهاشون. تنهایی با موتور به سمت گردان برگشتم. نیروها کنار سنگ‌هایشان تجمع کرده بودند و به اخبار رادیو گوش می‌دادند. تجمع‌شان عاری از خطر نبود. تذکر دادم و تا اندازه‌ای متفرق شدند. اخبار رادیو خوشحال‌کننده بود و نشان از موفقیت عملیات در مرحله‌ی اول داشت. اسلحه و تجهیزات خودم و مجید را که همراه آورده بودم، کنار گذاشتم. در حال صحبت با گل آرایش بودم که با صدای غرش هواپیما از سنگر بیرون آمدم. دو هواپیمای خودی در ارتفاع بسیار پایین به سمت مواضع دشمن یورش بردند و پس از ریختن بمب‌ها، از سمت غرب بازگشتند. با دیدن جسارتشان در میان بارانی از گلوله‌های ضدهوایی، احساس غرور و سربلندی می‌کردم. واقعا در شجاعت و رادردی کم‌نظیر و سرآمد بودند. یورش به خطوط پدافندی دشمن در ارتفاع پایین، در میان آن همه شلیک توپ‌های ضد هوایی، در حقیقت به استقبال مرگ رفتن بود که صد البته جسورانه صورت می‌گرفت. می‌دانستم که آمدن مجید بیشتر از دو ساعت طول می‌کشد. کمی دلم گرفته بود و در فکر زمان عملیات بودم و به سرنوشت می‌اندیشیدم. روحیه‌ام مناسب نبود، به دنبال آرامش بودم تا از این

^۱ اهل شیراز فرمانده لشکر ۱۹ فجر که در عملیات‌های زیادی شرکت و پس از جنگ یک دور نماینده‌ی شیراز گردید.

^۲ اهل شیراز.

دل‌پیشانی رهایی یابم که ناگهان مرغ دلم پرکشید و شور زیارت دانیال نبی (ع) به سرم زد. با خودم گفتم: شاید عمری باقی نباشه، دوباره به زیارتش برم. فرصت را غنیمت شمردم و به اتفاق رسولی، تدارکات گردان، با موتور به سمت شوش حرکت کردیم. به گل آرایش اطلاع داده بود. بعد از ده دقیقه، از کنار قلعه‌ی تاریخی شوش که توپخانه‌ی ارتش در اطرافش مستقر بود گذشتم و به حرم دانیال نبی (ع) وارد شدیم. وضو گرفتیم. رسولی پیش موتور ایستاد و من به زیارت رفتم. آن زمان همه‌ی موتورسیکلت‌ها قرمز رنگ و فاقد پلاک و بدون سوئیچ بودند و با دکمه‌ی مشکی رنگی که روی سکانش بود، خاموش و روشن می‌شدند. هیچ کس موتورش را از دیگری تشخیص نمی‌داد. احتمال بردن موتور وجود داشت، ولی بنزینش در حال تمام شدن بود. به سمت مقر جهاد رفتیم، بنزین زده و به راه افتادیم. با صدای گلوله‌های پدافند متوجه حضور هواپیماهای دشمن شدیم که از بالای سرمان می‌گذشتند و منطقه را بمباران می‌نمودند. یکی از راکت‌ها به مقر جهاد اصابت کرد و مخازن سوخت را به آتش کشید. احتمال برگشت مجدد هواپیماها دور از انتظار نبود. با سرعت به سمت مقر گردان برگشتم. فاصله‌ام با مرگ ۵ دقیقه بود؛ اما این نوع مرگ برایم ناخوشایند بود، دوست داشتم اگر قرار باشد بمیرم، در صحنه‌ی نبرد با دشمن صورت گیرد و لاغیر. حیران لطف خداوند بودم که از صحنه‌ی بمباران نجاتم داده بود. به مقر گردان رسیدم، مارش عملیات از طریق رادیو در حال نواختن بود. مجید هنوز برنگشته بود. آفتاب کم کم به غروب نزدیک می‌شد. با شمارش معکوس به استقبال شبی می‌رفتیم که آستن حوادثی تلخ و شیرین بود و پایان عمر انسان‌هایی با داشتن آرزوهای متفاوت بود. موتور را در گوشه‌ای قرار دادم و وارد سنگر شدم. نیروهای بسیجی بی‌تابی می‌کردند و به هر بهانه‌ای تلاش داشتند که پیش ما بیایند تا شاید اطلاعاتی کسب نمایند، غافل از اینکه ما هم بی‌اطلاع بودیم. با مسعود گل آرایش و رحمانی^۱ در سنگر نشسته

^۱ اهل شیراز.

بودیم و با هم مزاح می‌کردیم و سر به سر هم می‌گذاشتیم. ساعت از پنج گذشته بود و همچنان در بلاتکلیفی به سر می‌بردیم و چشم انتظار آمدن مجید از جلسه بودیم که یکی از نیروها آمد و ظرفی پر از حنا برایمان آورد. با بی‌رغبتی دست و پاهایم را آغشته به حنا کردم و مقداری هم برای مجید کنار گذاشتم. باز هم شلیک توپ‌های ضدهوایی خبر از هجوم هواپیماهای دشمن را می‌داد. پاهایم آغشته به حنا بود و نمی‌توانستم بیرون بروم. در شمال شوش، در فاصله‌ی زیادی از شهر، کشاورزان صیفی‌جات کشت کرده و پلاستیک روی آن انداخته بودند. تعدادی از بمب‌ها در مزارع ریخته شدند و بخشی از جنگل‌های اطراف کرخه را نابود کردند. غروب دلگیر و کسل‌کننده‌ی خوزستان کم‌کم پدیدار می‌شد تا به استقبال شبی پرحادثه و سرنوشت‌ساز برود، شبی که رزمندگان مهیا می‌شدند تا با یورش‌ی برق‌آسا دشمن را به خاک مذلت بکشانند و سرزمین‌های اشغالی را آزاد نمایند. در مقابل دشمن در تلاش بود تا با تکیه بر امکانات پیشرفته و فراوان خود تهاجمشان را دفع نماید. زمان اذان مغرب فرارسیده بود. تعدادی از نیروها مشغول گفتن اذان شدند. نماز را پشت سر گل آرایش به جا آوردم و در زیر نور فانوس دعای توسل را خواندیم. شام آوردند، سیب زمینی و تخم مرغ آب‌پز بود. منتظر ماندیم تا مجید بیاید. حدود ساعت ۸ مجید با چهره‌ای بشاش و خندان آمد. با خبرهای خوش و مسرت‌بخش مشغول خوردن شام شدیم. عجله داشتیم و گفتم: تعریف کن، برنامه چیه؟

-راحت شام بخور شاید آخرین شام زندگیت باشه،.

خندیدیم گفتم: ما چه کم شانسیم، شام آخر باید قورمه‌سبزی و ماهی پلو باشه نه سیب‌زمینی و تخم‌مرغ.

بعد از صرف شام فرمانده‌های گروهان‌ها آمدند. مجید شروع به صحبت کرد و مطالبی پیرامون عملیات شب گذشته ارائه داد: امشب قراره دو گردان از تیپ به خط بزنن، در صورتی که خط تصرف بشه، فردا ما تا سر پل به عملیات ادامه می‌دیم، نیروها زود

استراحت کنن تا فردا قبرا ق و سرحال به جنگ دشمن تا بن دندان مسلح اما بزدل بریم. رسولی^۱ با کتری چای وارد سنگر شد و گل آرایش لیوان‌های پلاستیکی را با قند و مقداری خرما آورد. بعد از سه روز، نوشیدن چای در آن وقت شب لذت خاص خودش را داشت. مجید پرسید: نیروها هم چای گیرشون اومده؟ با تبسم گفت: به لطف مهره‌ی مار برادر یزان اوضاع قند و چایمان همچنان خوبه. ظرف حنا را به مجید دادم، دستانش را خیس حنا کرد. گل آرایش طبق معمول مفاتیح کوچکش را برداشت و مشغول خواندن دعا و قرآن شد. بعد از نیم ساعت مجید دست‌هایش را شست و آماده‌ی خوابیدن شدیم، اما خوابمان نمی‌برد و از هر دری سخنی می‌گفتیم. ساعت از ۱۲ شب گذشته بود و آتش دشمن شدت گرفته بود. از سنگر بیرون آمدیم. صدای شلیک ادوات و توپخانه طرفین حکایت از ادامه‌ی عملیات داشت و به ناچار باید می‌خوابیدیم. فردا صبح با صوت دلنواز نماز مسعود گل آرایش بیدار شدم و نماز خواندم. عادی بودن آتش توپخانه حکایت از صورت نگرفتن عملیات در محور ما را نشان می‌داد. مجید و مسعود بلافاصله با موتور رفتند تا از وضعیت عملیات شب گذشته گردان‌هایی که قرار بود عمل کنند اطلاعاتی کسب نمایند. فرصتی پیدا شد، کمی پیاده‌روی کردم. واقعا هوای بهاری و طبیعت سرسبز و دلچسبی بود. صدای جیک جیک پرندگان روی درختان بسیار شورانگیز و دلنواز بود. بعد از نیم ساعت دویدن و ورزش، زیر درخت کناری نشستم و محو تماشای تابلوی هزار رنگ طبیعت دل‌انگیز خوزستان بودم. دو کبوتر روی شاخه‌های درخت گُزار مشغول آواز خواندن بودند، صدای غم‌آلودشان برایم خاطره تداعی می‌کرد.

دلم را راهی دیارم کرد. برای لحظه‌ای خودم را در فصل تابستان در بیلاق احساس کردم و یاد دوران نوجوانی افتادم. در حال ورق زدن دفتر خاطرات ذهنم بودم، فارغ از اینکه که در کجای جغرافیای ایران حضور دارم. سبکبال به ایام گذشته‌ام فکر می‌کردم. هر

^۱ اهل شیراز

از چند گاهی صدای کبوترها، سررشته‌ی افکار را از ذهنم می‌ربود. با دست‌هایم علف‌ها را نوازش می‌کردم و دلم در هوای کوهستان‌های زادگاهم حیران و سرگردان بود. ناگهان با غرش هواپیماهای دشمن به خود آمدم. حرکتشان در ارتفاع بالا بود. بمب‌هایشان را در مسیر جاده‌ی اهواز اندیمشک ریختند و از نظر دور شدند. از جایم بلند شدم و به سمت نیروها حرکت کردم. قبل از رسیدن به سنگرها، حق‌نگهدار، فرماندهی گروهان دوم به سراغم آمد و دستم را گرفت و مسیر حرکت را تغییر داد. من نیز همراهی‌اش کردم. از زمان عملیات خط دشمن سوالاتی داشت که در حد بضاعت جوابش را دادم. می‌گفت: دوست دارم شب عملیات همراه و کنارت باشم، گفتم: تا ببینیم وضعیت عملیات چطور میشه. در حال قدم زدن بودیم که گل آرایش و مجید سر رسیدند. به اتفاق حق‌نگهدار به سمتشان رفتیم. آن شادابی همیشگی در چهره‌اشان نمایان نبود. وارد سنگر که شدیم، گفتم: چه خبر؟ مجید گفت: گاو‌مون زاییده! دلم فرو ریخت، گفتم: چی شده؟

-ظاهرا گردان‌های عمل‌کننده‌ی شب گذشته تا نزدیکی خط دشمن رفته بودن، ولی نیروهای اطلاعات و تخریب به هر جا زدن، در بسته بوده. دشمن خیلی هشیار شده و موانع جدیدی کار گذاشته و سنگرهای نگهبانی و کمین رو افزایش داده. خلاصه امکان نفوذ به خاکریزش وجود نداره. نیروها هم تا نزدیکی‌های صبح موندن، ولی شرایط عبور فراهم نشد و برگشتن.

از میان این همه خبر بد، گویا خبر خوشی هم داشت. نیروها در غرب دزفول پیشروی خوبی داشته و منطقه‌ی دشت عباس و سه را قهوه‌خانه را تصرف کردند و در حال پیشروی هستند. فرمانده‌ها به قرارگاه رفتند تا ببینیم راهکار چه هست و چه دستوری صادر می‌شود. برای لحظه‌ای نفسم بند آمد و به فکری عمیق فرو رفتم. آن همه زحمات شبانه‌روزی نیروها بر باد رفته بود. نزدیک به ۶ ماه تلاش و بی‌خوابی، ظاهرا دشمن با به‌کارگیری نیروهای مهندسی، مواضع خود را استحکام بخشیده و با تمام توان آمادگی

مقابله با عملیات احتمالی نیروهای ما را دارد. ادامه‌ی این شرایط برای نیروهای داوطلب مردمی خسته‌کننده و ملال‌آور بود. بیشترین دلخوشی ما ادامه‌ی روند پیروزی‌ها در جبهه‌ی غرب بود که استمرار داشت. عملیات در محدوده‌ی قرارگاه فجر به بن بست خورده بود و حمله‌ی چند شب گذشته‌ی دشمن تمام راهکارهای عملیات را بر هم زده و معبرهای پیش‌بینی شده را دستخوش تغییرات کرده بود. در منطقه‌ی غرب شوش، به دلیل نفوذ دشمن تا عمق خاک ما و تسلط بر جاده‌ی راهبردی جنوب، بیشترین توان زرهی و مکانیزه خود را در این منطقه مستقر کرده بود و با تمام قدرت از آن محافظت می‌کرد.

شب فرارسید. مجدداً چند تیم شناسایی زبده، از همان ساعات اولیه به سمت خطوط دشمن حرکت کردند تا شاید بتوانند راهکاری برای عبور از خطوط دشمن پیدا کنند. گزارش تیم‌های اعزامی و اطلاعات به دست آمده، حکایت از آمادگی صد در صد دشمن برای مقابله با نیروهای خودی را داشت و امکان توفیق در حمله را تقریباً به صفر می‌رساند، اما یک نقطه‌ی مشترک در گزارش‌ها و برآورد نیروهای اطلاعات وجود داشت: حساسیت دشمن و افزایش نگرانیان و پرتاب گلوله‌های منور از ساعت ۱۲ شب به بعد شروع می‌شد و این تنها نقطه‌ی قوتی بود که می‌توانست گره‌ی کور عملیات را باز نماید. پس از جمع‌بندی گزارش‌ها، مقرر گردید که نیروهای اطلاعات و تخریب در ساعات اولیه‌ی شب و در قسمت شمالی، برخلاف آرایش نیروهای دشمن، اقدام به شناسایی و ایجاد معبر نمایند. بلافاصله با غروب آفتاب، چندین گروه شناسایی از یگان‌های قرارگاه فجر، کار شناسایی را آغاز کرده و در ساعات اولیه‌ی شب، با استفاده از غفلت دشمن از موانع عبور نمودند و ضمن شناسایی منطقه، به راهکارهایی جهت عملیات دست پیدا کردند. کم‌کم روزنه‌ی امیدی پیدا شد. در محورهای دیگر، نبرد بی‌امان ادامه داشت و تنگه‌ی رقابیه به تصرف نیروهای خودی درآمد. بیش از ۳۰۰۰ نفر از نیروهای دشمن اسیر و تعداد زیادی ادوات به غنیمت گرفته شده بود. نیروهای اطلاعات و تخریب بلافاصله

بعد از غروب آفتاب، به کار شناسایی ادامه داده و با نفوذ به عقبه‌ی دشمن توانستند راهکارهای جدیدی به دست آورده و ضریب اطمینان موفقیت عملیات را بالا ببرند. با عنایت حضرت حق همه چیز برای انجام عملیات در غرب شوش و محدوده قرارگاه فجر در حال آماده شدن بود. نیروهای اطلاعات بعد از غروب آماده‌ی رفتن بودند تا آخرین شناسایی را انجام دهند. بار زحمات طاقت‌فرسا و خطرآفرین به عهده‌ی نیروهای اطلاعات بود. تصور اینکه اراده‌ی نمایی تا در در شب تاریک از میان سیم‌های خاردار، با مین‌های متعدد آشکار و پنهان در خاک که با کوچکترین لرزشی آماده‌ی انفجار می‌باشند، دل شیر می‌خواهد تا از آنجا عبور نموده و بتوانی از میان آن همه استحکامات مرگ‌آفرین بدون بر جای گذاشتن رد پایی با نفوذ در قلب دشمن امکانات و مواضع او را شناسایی نموده و مسیر خطرآفرین، پرمشقت، استرس‌زا و مرگبار را به عقب برگردی. در زمان شناسایی گاهی پیش می‌آمد نیرویی که در صحنه قرار می‌گرفت، تا چند ساعت روی زمین می‌خکوب می‌شد تا بتواند از توجه دشمن در امان بماند. باید اراده‌ی فولادین و عزم آهنین داشته باشی تا بتوانی از این امتحانات سربلند بیرون بیایی. توفیق، شکست و حیات و ممات نیروهای عمل‌کننده، بعد از لطف خدا، به درایت، زیرکی، جسارت و شجاعت نیروهای اطلاعات و تخریب بستگی داشت. شرایط تا قبل از ساعت ۱۲ تقریباً آرام بود. دشمن ضریب آمادگی خود را بعد از ساعت ۱۲ افزایش می‌داد و آماده‌ی دفع حملات می‌شد. آخرین هماهنگی‌ها در سطح قرارگاه صورت گرفته بود. با توجه به راهکارهای جدید، شرایط برای انجام عملیات در حال آماده شدن بود. بی‌قراری نیروهای بسیجی، با توجه به اخبار موفقیت‌ها در مناطق دیگر و احتمال اینکه بخواهند از شان در خط پدافندی استفاده کنند بیشتر می‌شد. در محور قرارگاه فجر، تحرک نیروی هوایی طرفین مشهود بود. نیروهای اطلاعات قبل از ساعت ۱۲ از شناسایی برگشتند. از شواهد چنین پیدا بود که دشمن همچنان مثل شب‌های گذشته، تا نزدیک ساعت ۱۲ کاملاً در حال استراحت بوده و

نیروهایش در شرایط عادی به سر می‌بردند. مقدمات اجرای عملیات، با توجه به راهکارهای به‌دست آمده، دستخوش تغییراتی در ماموریت یگان‌ها گردیده بود.

عصر روز ششم فروردین، آخرین جلسه‌ی هماهنگی در سنگر فرماندهی برگزار شد. به دلیل دندان درد شدید نتوانستم در جلسه شرکت نمایم. جلسه تا ساعت ۱ بامداد ادامه داشت. مسئولین اطلاعات از شناسایی برگشتند و آخرین اخبار و مشاهدات خود را در اختیار فرماندهی قرار دادند. تصمیمات لازم گرفته شد. حدود ساعت ۱:۳۰ دقیقه بامداد روز هفتم فروردین مجید برگشت. از شدت دندان درد خوابم نبرده بود. گل آرایش آب نمک برایم تهیه کرده بود، ولی زیاد اثر نداشت. مجید خسته به نظر می‌رسید. با وجود دندان درد جویای اخبار شدم. گفت: بخواب صبح زود کار داریم. نمی‌دانم کی خوابم برد. صبح که برای نماز بیدار شدم، صورتم کمی ورم داشت، اما احساس درد نمی‌کردم. صبحانه خوردیم. به اتفاق فرمانده‌های گروهان‌ها با ماشین به سمت سنگر فرماندهی رفتیم. در مسیر از مجید در رابطه با ماموریت گردان پرسیدم.

- احتمالاً در دو محور جدا از هم عمل می‌کنیم.

کنجکاو شدم گفتم: یعنی چی؟

- شما به اتفاق گروهان یک و یک دسته از گروهان دو، به صورت تقویتی در محوری جداگانه وارد عمل می‌شی.

برایم غیرقابل تصور بود، احتمال می‌دادم سر به سرم گذاشته است، اما از لحن گفتارش چنین به نظر نمی‌رسید. به مقصد که رسیدیم، رسولی با ماشین به سمت گردان برگشت. مجید به سمت سنگر اطلاعات رفت و بعد از چند دقیقه‌ای به اتفاق دو نیرو از نیروهای اطلاعات به نام‌های اختری و همان سیدی که در شناسایی قبلی همراهان بود، از سنگر خارج شدند. هنوز نمی‌دانستم که می‌خواهیم به کجا برویم. ساعت از هفت صبح

گذشته بود که به سمت خط مقدم به راه افتادیم. ده دقیقه‌ای در حال حرکت بودیم که سید توقف کرد و ما هم در تبعیت از وی ایستادیم. ایشان شروع به صحبت کردن نمود و معلوم شد باید به جایی برویم که قرار است در آن منطقه امشب عمل نماییم. از هم جدا شدیم. مجید و دو فرماندهی گروهان به اتفاق سید به سمتی و بنده به اتفاق آزمند فرمانده گروهان و اختری نیروی اطلاعات در مسیر دیگری حرکت کردیم. از بین تپه‌ها و شیارهای سرسبز دل‌انگیز گذشتیم و در نقطه‌ای توقف نمودیم. اختری توضیح مختصری پیرامون نحوه‌ی آرایش نظامی دشمن داد. سپس از طریق کانالی حفاری شده به بالای تپه‌ای رفتیم که پوشیده شده از علفزار و بوته‌های پرپشت و متراکمی بود. از آنجا خاکریز دشمن با چشم غیرمسلح قابل تشخیص و سنگرهای کمین و نگهبانی کاملاً پیدا بود. پس از مشاهده‌ی خطوط دشمن، در وسط سنگر دیدگاه نشستیم. از جیب بغل اورکت کالکی بیرون آورد و شروع به توضیح دادن نمود. از توضیحاتش مشخص شد که در حوزه‌ی ماموریت ما، نیروهای زرهی دشمن با انبوهی از تانک‌ها و ادوات مکانیزه‌ی پیشرفته مستقر می‌باشد و اخیراً در منطقه جابجایی و تغییراتی در جهت تقویت خطوط دفاعی صورت گرفته است. با توجه به تابش خورشید از پشت سر، امکان دید بهتری برای تشخیص مواضع دشمن وجود داشت. مطابق نقشه‌ی عملیات منطقه‌ی پیش‌بینی شده، ماموریت ما به طول ۱۰۰۰ متر بود که با موانع طبیعی مانند تپه‌ها و شیارهای پوشیده از علف و درختچه‌های کوچک پوشیده شده بود. برای عبور از خط دشمن، دو معبر پیش‌بینی گردیده بود و نیروهای تخریب کار ختنی‌سازی آنجا را انجام داده بودند. در خطوط مقابل ما، چهار سنگر نگهبانی مستحکم و مسلط وجود داشت که در هر سنگر یک قبضه تیربار و تعدادی نیرو به صورت شبانه‌روزی مستقر بود. قبل از سنگرهای نگهبانی، میدان مین قرار داشت که به وسیله‌ی سیم‌های خاردار رشته‌ای و حلقه‌ای محدوده‌ی آن مشخص گردیده

بود. پوشش گیاهی منطقه و تاریکی شب، نیروهای تخریب را برای خنثی سازی با مشکل مواجه می‌کرد.

کمی عقب‌تر از سنگرهای نگهبانی، محل استراحت نیروها بود. سنگرهای نگهبانی حدود ۱۰۰ متر با خط اول فاصله داشتند. پشت خاکریز اول، سنگرهایی با طول و عرض دو متر با اصول مهندسی نظامی احداث گردیده بود. استقرار ۳ قبضه مسلسل دوشکا و ۳۰ دستگاه تانک، به همراه تعدادی نیروی پیاده در پشت خاکریز، آنجا را به دژی مستحکم تبدیل نموده بود. در امتداد خاکریز، تنها سه معبر ورودی وجود داشت که محل استقرار مسلسل‌ها به معابر پیش‌بینی شده بود. یکی از معابر، آبراهی فصلی بود که عرض آن بیش از ۱۰ متر به نظر می‌آمد. بعد از خاکریز اول، به فاصله‌ی تقریبی ۵۰۰ متر، خاکریز دوم احداث گردیده بود که تعداد زیادی تانک، نفربر، ادوات مکانیزه و خمپاره‌انداز پشت آن مستقر بودند. با اطلاعات به دست آمده از نیروهای شناسایی، باید خود را برای نبرد با نیروهای زرهی و مکانیزه‌ی ارتش عراق آماده می‌نمودیم. در این نبرد نابرابر، علاوه بر نیروی ایمن و تعهد، موثرترین سلاح برای شکار تانک‌ها، آر پی جی ۷ به نظر می‌آمد.

از زمان حضورمان در سنگر دیدگاه، سه ساعتی می‌گذشت. هیچ تحرک و رفت و آمدی در خطوط دشمن مشاهده نمی‌شد. با اطمینان از عدم حمله‌ی نیروهای ما، در استراحت مطلق به سر می‌بردند. با دقت بیشتری به سنگرهای تیربار دشمن خیره شدید تا برای انهدامشان راه کار لازم را پیدا نماییم. از تپه پایین آمدیم و به سمت چپ محل ماموریتمان رفتیم. در آنجا هم شرایط مشابه را از نزدیک بررسی کردیم و با نزدیک شدن ظهر به سمت مقر برگشتیم. از میان شیاری به راه افتادیم تا به سمت عقب برگردیم. با رسیدن به محل قرار، مجید و همراهانشان هم رسیدند. با فاصله از همدیگر مسیر شیار را ادامه دادیم. من و مجید و آخرین نیروها با کمی فاصله از هم در حرکت و مشغول صحبت کردن بودیم. شلیک توپخانه و ادوات دشمن به صورت پراکنده ادامه داشت. دو

فروند هواپیمای فانتوم در ارتفاع پایین از بالای سرمان گذشتند و خطوط دشمن را بمباران نمودند. کمی از نیروهایمان عقب مانده و سرگرم صحبت کردن راجع به مشاهداتمان بودیم که ناگهان صدای زوزه‌ی گلوله‌ای رشته‌ی کلامان را پاره کرد. از صدایش مشخص بود در نزدیکیمان اصابت خواهد کرد. بلافاصله دراز کشیدیم. محل انفجار، سه الی چهار متر بالا از ما بود. برای لحظه‌ای همه جا تاریک و نفس‌گیر شد. صدای انفجار و بوی دود در هم آمیخته بود. ما در میان خاکستر و گرد و غبار، روی زمین دراز کشیدیم. با فروکش کردن گرد و خاک، مجید صدایم کرد. احساس سرگیجه داشتم و قدرت شنوایی گوش‌هایم کم شده بود. با زحمت جوابش را دادم. پرسید: سالمی؟

-نمی‌دونم!

نیروها سریع به سراغمان آمدند. از جا بلند شدیم، شکر خدا ترکشی اصابت نکرده بود، اما موج انفجار بی‌تاثیر نبود. آرام به راه افتادیم، تعادل درستی نداشتم و چشمانم تاریک بود و سرم گیج می‌رفت. کمی از آب قمقمه به صورتم زدم. مجید هم شرایطش شبیه من بود.

وقت اذان گذشته بود که از خاکریز خودمان عبور کردیم و به سمت مقر در حال حرکت بودیم. هنوز شرایطمان عادی نشده بود. به سنگر فرماندهی رسیدیم. فرماندهی تیپ حضور نداشت و برای آخرین هماهنگی‌ها به قرارگاه رفته بود. نزد حسن درویش رفتیم و پیرامون ماموریت صحبت و تبادل نظر کردیم. قرار شد با توجه به امکانات زرهی و مکانیزه‌ی دشمن، ۱۵ قبضه آر پی جی اضافه تحویل گردان گردد. انجام عملیات برای امشب قطعی بود. باید سریع برمی‌گشتیم تا مقدمات کار را آماده نماییم. با ماشین اطلاعات تا مقر گردان رفتیم. نماز خواندیم و ناهار خوردیم؛ ناهار عدس پلو با ترشی بود. زیاد رغبتی نداشتم، بیشتر از ترشی خوردم. سپس سریع به حمام رفتم و برگشتم. نیروها بین سنگرها منظم نشسته بودند و مجید مشغول کنترل وسایل و امکانات بود. بعد از حمام

شرایطم بهتر شده بود. لباس پوشیدم و کنار مجید. باید نفرات جدید آر پی جی زن را مشخص می‌کردیم. رسولی برای گرفتن آر پی جی به تسلیحات رفت. شمارش معکوس آغاز شده و نیروها در کمال مسرت و خوشحالی برای حمله لحظه‌شماری می‌کردند. یک دسته‌ی سی نفری از گروهان دوم، مامور به گروهان یکم گروهان یکم با ۴ دسته و گروهان سوم با ۵ دسته جهت ماموریت از هم منفک شدند.

گروهان یکم را به گوشه‌ای بردم و مشغول توجیه‌شان برای ماموریت شدم. پنج نفر داوطلب آر پی جی زن دیگر مشخص کردم، جمعا سیزده نفر شدند و چهار داوطلب هم که قبلا سابقه‌ی آر پی جی زنی را داشتند، مشخص کردم، آنها هم برای انهدام سنگرهای تیربار دشمن توجیه شدند. بخشی از موفقیت‌های آن شب بستگی به دقت و سرعت عمل آنان در انهدام سنگرهای تیربار داشت. اگر با اولین شلیک گلوله‌های آر پی جی، سنگرهای دشمن منهدم شوند، نیروها می‌توانند با سرعت عمل بالاتر و تلفات کمتر دشمن را از پای درآورند، وگرنه گرفتن خاکریز دشمن با تلفات زیادی همراه می‌شد. چهار نیروی مامور انهدام سنگرها را به آزمند سپردم تا از نظر روحی روانی آنان را در حالت مطلوب نگه دارد. وضعیت عملیات و پرخاطر بودن آن را به نیروها گوش زد کرده و کمی احساساتشان را تحریک نمودم تا از نظر روحی روانی و آمادگی در شرایط ایده‌عالی قرار گیرند. تمام تلاشم بر این بود که شور و حال نیروها به باور تبدیل شود. با آمدن رسولی، نیروها، آر پی جی‌های جدید را تحویل گرفتند. روز هفتم نوروز بود و ملت چشم انتظار عیدی فرزندان خود در میادین نبرد بودند. آخرین سازماندهی صورت گرفت. به نیروها، به‌ویژه آر پی جی زن‌ها یادآوری شد تا در مصرف مهمات نهایت دقت را داشته باشند؛ زیرا ممکن بود شرایط رسیدن مهمات و یا غنیمت گرفتن از دشمن فراهم نشود. همه‌ی نیروها در کنار هم تجمع کردند و مجید تذکرات لازم را داد و از همه حلالیت طلبید. چند دقیقه‌ای صحبت کردم و من هم حلالیت طلبیدم. تبلیغات‌چی‌ها هم اقدام به توزیع سربندها نمودند. بدون

توجه یکی از سربندها را که رویش نام مقدس حضرت زهرا (س) رویش نوشته شده بود گرفتم. آن را بوسیدم و در جیبم گذاشتم. به بزرگواری و عنایتشان اعتقاد قلبی داشتم و از دیدن نامشان شاد شدم. نیروها تا وقت اذان در اختیار خودشان بودند و هر کس در خلوتی با دوستی و یا در حال مناجات و نجوا بود. صف رفتن به حمام و غسل شهادت دیدنی بود، کسی معطل نمی‌کرد تا نوبت دیگران هم بشود. به همه‌ی نیروهای کادر ابلاغ شده بود تا لباس سبز بپوشند و در جمع بسیجیان حضور پیدا کنند. دو ساعتی مانده بود تا آماده‌ی حرکت شویم. نیم ساعتی به گوشه‌ای رفتم و با خودم و خدای خودم خلوت کردم. به فکری عمیق فرورفتم، نمی‌دانستم آیا امشب آخرین شب عمرم هست یا نه. آیا باز هم زنده خواهم ماند تا در دفاع از کشورم، خاک و سرزمینم با دشمن بجنگم؟ آیا اسارت و افتادن در چنگال دشمن برایم رقم خواهد خورد؟ از خدا خواستم که یاری‌ام کند تا زیر بار مسئولیتی که به من واگذار شده به خوبی برآیم و امانتدار خوبی باشم. لحظات خوب و آرامش‌بخشی برایم بود، احساس سبکی و آرامش می‌کردم. دلم را به خدا سپردم و با خاطری آسوده به سمت سنگر رفتم. فرصتی پیدا شد تا با مجید راجع به وضعیت آرایش دشمن در منطقه گپی بزنیم. تقریباً سیستم دفاعی و استقرار دشمن در حوزه‌ی ماموریت‌مان شبیه بهم بود. از اینکه به ناچار باید از همدیگر جدا شویم، نگران بودیم؛ اما چاره‌ی دیگری نبود. دور از ذهن نبود که این فراق و جدایی ابدی باشد. تا وقت اذان حدود یک ساعتی باقی مانده بود، آخرین هماهنگی‌ها با فرمانده‌های گروهان‌ها صورت گرفت. غروب دلگیر خوزستان کم‌کم خود را نمایان می‌کرد. باید آماده می‌شدیم تا نماز را بجای آوریم، شاید آخرین نماز عمرمان باشد. قبل از اذان، سوره‌های یاسین، الرحمن و واقعه را تلاوت کردم. وقت اذان که شد، همه‌ی نیروها شروع به گفتن اذان کردند، بعضی‌ها با گریه اذان می‌گفتند. در آن لحظات عرفانی بوی خدا را استشمام می‌کردم. بغضی گلویم را گرفته بود و اشک‌هایم گونه‌هایم را نوازش می‌داد.

برای لحظه‌ای فارغ از همه‌ی مشغولیات ذهنی، به حال و هوای نیروها خیره شدم و متحیر ماندم. در آن غروب روز هفتم فروردین سال ۶۱، صحنه‌های بی‌بدیلی از جنب و جوش، اخلاص، تواضع و دلیرمردی را به نمایش گذاشته بودند. گویا قرار نیست امشب در میان بارانی از گلوله و سلاح‌های مرگبار به نبرد با دشمن پردازند و به استقبال مرگ بروند. چه شور و حالی! چه اخلاص و صفایی! اذان تمام شد و هر کس دنبال مکان خلوتی می‌گشت تا با خالقش به نجوا بنشیند و سفره‌ی دل را در محضر دوست بگستراند. نماز به فرادا خوانده شد. برای لحظاتی یکی از نیروها شروع به خواندن نوحه نمود و ذکر مصیبت با صوتی حزین حال و هوای عاشورایی در میان نیروها به وجود آورد. سپس تدارکات مشغول توزیع غذا شد. شام استانبولی پلو بود، تا اندازه‌ای گرم و از دهان نیفتاده. بعد از صرف شام، حدود یک ساعتی تا زمان حرکت فرصت بود. صدای خنده و شوخی بسیجیان انسان را به وجد می‌آورد، گویی می‌خواهند به تفریح و گشت و گذار بروند. عقربه‌ی ساعت به هشت شب نزدیک می‌شد و موعد دیدار فرارسید.

بخش پنجم:

موعد دیدار و جدایی من

و مجید

نیروها آماده‌ی حرکت به سمت نقطه‌ی رهایی بودند. آخرین تذکرات در رابطه با مسائل حفاظتی داده شد. با خواندن آیه‌الکرسی و با یاد و نام خدا به راه افتادیم. نیروها در چهار ستون و با کمی فاصله حرکت کردند. نفس در سینه‌ها حبس شده بود. سکوت و آرامشی دلنواز، موجی از ایثار و شجاعت و مردانگی را در آن شب تاریک و وحشت‌زا به وجود آورده بود. خود را به اول ستون رساندم تا آخرین دقایق قبل از فراق و جدایی همراه مجید باشم. با هم جلوی ستون در حرکت بودیم، کم کم به نقطه‌ی رهایی نزدیک می‌شدیم.

چهار نیروی اطلاعات و چهار نیروی تخریب هم به ما ملحق شدند. به نقطه‌ی رهایی رسیدیم. آخرین هماهنگی‌ها صورت گرفت. با حضور فرمانده‌ی تیپ از زیر قرآن عبور کردیم و به سمت خط مقدم برای نبردی سرنوشت‌ساز از خاکریز خودمان گذشتیم. لحظات نفس‌گیری بود. در شبی تاریک از میان شیارها عبور کردیم و به نقطه‌ی جدایی رسیدیم. لحظات به تندی می‌گذشت و شب در آرامشی پرمعنا آبیستن حوادث بزرگ، خونبار و سرنوشت‌سازی بود. لحظه‌ی غم‌انگیز جدایی و فراق من و مجید فرارسیده بود، سنگینی دوری و فراق یاران پراسترس و نگران‌کننده بود. دوران آشنایی مان به زمان تحصیل در دبیرستان شریعتی ده‌دشت و عضویت در گروه هنری و ورزش برمی‌گشت. باید از هم جدا می‌شدیم، راه دیگری وجود نداشت، زیرا دشمن تا بن دندان مسلح بود و همچنان در سرزمین‌های اشغالی حضور داشت. خاک مقدس ایران ۱۸ ماه بود که محل جولان بعثیان خون‌آشام متجاوز بود. باید می‌رفتیم تا وطن جاودان بماند، باید می‌ماندیم تا این کهن سرزمین را از لوٹ وجود متجاوزان پاک می‌کردیم. برای لحظه‌ای نیروها توقف نمودند. من و مجید همدیگر را در بغل گرفتیم و حلالیت طلبیدیم. اشک بر گونه‌هایم سرازیر شد. بر پیشانی‌اش بوسه زدم و سریند یا زهرا (س) را از جیبم بیرون آوردم و از مجید خواستم تا آن را بر پیشانی‌ام ببندد. بغض گلویم را گرفته بود و دلم اجازه‌ی رفتن نمی‌داد. جدایی حتمی بود و گریزی وجود نداشت. برای لحظه‌ی آخر صورتش را بوسه

زدم و از هم جدا شدیم. آرام برگشت و دستم را گرفت. انگشترش را از دستش بیرون آورد و به رسم یادبود به من داد و به راه افتادیم. وداعی سخت و نفس‌گیر همراه با بغض و آه و اندوه و حسرت داشتیم. با چفیه‌ام اشک‌هایم را پاک کردم و آن را دور کمرم بستم و با نام الله حرکت کردم. چهار بی‌سیم همراه ما بود؛ یکی در ارتباط با فرماندهی تیپ و سه تای دیگر برای ارتباط بین گروهان‌ها بود. بی‌سیم‌چی همراهم برادری به نام حبیب از اهالی لارستان فارس بود که به زبان عربی مسلط بود. می‌گفت: پدرم مقیم کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس هست. یکسال با هم اختلاف سنی داشتیم؛ اما بسیار باهوش، زیرک، باتدبیر و در عین حال شجاع و نترس بود. از سرنوشتش اطلاعی ندارم، اما بر این باورم اگر در جنگ می‌ماند و مشکلی برایش پیش نمی‌آمد، می‌توانست از اعجوبه‌های جنگ شود. در ادامه‌ی خاطرات از تدابیر و شجاعتش بیشتر خواهم نوشت. سکوتی مقدس بر نیروها حاکم بود. شمارش معکوس آغاز شد، آرام پشت سر هم در دو ستون مشغول حرکت به سوی خاکریز دشمن شدیم. بی‌سیم‌ها روشن بود، اما سکوت رادیویی کامل برقرار بود، تحت هیچ شرایطی حق صحبت کردن وجود نداشت. حدود ۱۵۰ متر مانده به میدان مین، نیروها را در شیاری نگه داشتیم و به همراه آزمندا^۱ و دو نیروی اطلاعات و دو نیروی تخریب برای انجام هماهنگی و مقدمات کار حرکت کردیم. حدود ۵۰ متر جلو رفتیم، سپس به دو گروه تقسیم شدیم: آزمندا و دو نیروی تخریب و اطلاعات، مسیر سمت چپ و من و دو نفر دیگر در مسیر سمت راست حرکت نمودیم.

لحظات سخت و نفس‌گیر آغاز شد. هر قدم که برمی‌داشتیم به دشمن نزدیک‌تر می‌شدیم و دلهره و اضطرابمان بیشتر و بیشتر می‌شد. سکوتی مرگبار حاکم بود. کوچک‌ترین بی‌احتیاطی برابر با یک فاجعه بود. دشمن مجهز بود و پشت دژهای عریض و قطور در سنگرهای بتنی با مسلسل‌های پیشرفته‌ی روز دنیا خود را آماده‌ی نبرد نموده بود. عراقی‌ها سرزمین‌های تصرف شده را جزء جدایی‌ناپذیر عراق می‌دانستند و آمده بودند تا

^۱ اهل شهرستان جهرم که بعدها به شهادت رسید.

بمانند. در مقابل عده‌ای جوان وطن‌پرست و دین‌باور با کمترین تجربه‌ی جنگی و امکانات نه چندان پیشرفته آمده بودند تا صحنه‌ای عاشورایی را رقم بزنند. به صورت نیم‌خیز تا نزدیکی‌های سیم خاردار جلو رفتیم. گذشتن از سیم خاردار و میدان مین در منطقه‌ای که تاریکی مطلق وجود داشت، به استقبال مرگ رفتن بود. هر از چندگاهی شلیک گلوله توپ و خمپاره‌ای از طرفین، آرامش منطقه را به هم می‌زد. من و سید^۱ (نیروی اطلاعات) با فاصله‌ی اندکی از میدان مین توقف کرده و دراز کشیدیم تا مواظب اطراف باشیم. نیروی تخریب نیم‌خیز به سمت سیم خاردار حرکت کرد و آرام آرام شروع به قطع کردن سیم‌های خاردار نمود. نفس در سینه‌ام حبس گردیده بود، با تمام وجودم اطراف را زیر نظر داشتم و کنجکاو به اطراف می‌نگریستم. سید، سمت چپ تخریب‌چی را زیر نظر داشت و من سمت راست را. در حالی که اسلحه‌ام روی حالت رگبار بود، اما اجازه نداشتم از آن استفاده کنم مگر در حالت فوق اضطراری که امیدوار بودم پیش نیاید. تخریب‌چی شجاع و بی‌باک همراهم، برادری به نام عباس بود. آذری زبان و اهل زنجان بود و قد و قواره‌ی نسبتاً بلند و لاغر داشت. آدم آرام و صبوری به نظر می‌رسید. معبر قبلا برای تردد نیروهای شناسایی به اندازه‌ی عبور یک نفر بازگشایی شده بود. چاشنی مین‌ها را خارج کرده بودند و به خاطر لو نرفتن معبر، مین‌های بدون چاشنی را مجدداً در جایشان گذاشته بودند. عباس آرام و باحوصله، شروع به قطع کردن سیم خاردارها برای ختشی کردن مین‌ها و بزرگ کردن معبر نمود. کاری پرخطر و مرگبار بود. در عمل با یک مشکل اساسی مواجه شد و آن رویش علف‌های قد کشیده در میدان مین بود که مانع از پیدا کردن سیم‌های تله گذاری شده می‌شد. یک اشتباه باعث می‌شد تا تمام زحمات، بر باد رفته و عملیات در لحظات آخر با مشکل روبرو شود. معبر اول و دوم حدود ۵۰۰ متر از هم فاصله داشتند. باید در جبهه‌ای به طول بیش از ۲۰ کیلومتر، آنقدر هماهنگی و سرعت عمل صورت می‌گرفت که راس ساعت مقرر تمام معابر آماده‌ی عبور نیروها باشند. به دلیل مسائل

^۱ اهل قم و از نیروهای اطلاعاتی بود.

حفاظتی امکان استفاده از بی‌سیم را نداشتم، به همین علت از معبر دوم بی‌خبر بودم. همین امر باعث دل‌نگرانی و تشویش خاطر می‌شد و فشار روانی را در آن لحظات نفس‌گیر برایم چند برابر می‌کرد. مسئولیت پذیرفته بودم و در مقابل تک‌تک افراد مسئول بودم.

باید تدبیری اندیشیده می‌شد تا بدون استفاده از بی‌سیم و با رعایت مسائل حفاظتی، مرتب از معبر دوم اطلاع پیدا می‌کردم. شب‌نم نشسته‌ی روی علفزار، لباس‌هایم را تا اندازه‌ای مرطوب کرده بود و کمی احساس سردی می‌کردم. ساعت ۹:۳۰ عباس مشغول خنثی کردن مین‌ها بود. مشکل دیگری که باعث کند شدن کار او می‌شد این بود که بخاطر استرس و فشار روحی، سر و صورتش خیس عرق می‌شد و با چکیدن قطره‌های عرق روی شیشه‌ی عینکش، ناچار بود عینک را مرتب با چفیه تمیز نماید. به صورت سینه‌خیز سمت سید رفتم و آرام به او گفتم: خوب حواست باشه تا من سری به معبر دوم بزنم. به صورت نیم‌خیز از جایم بلند شدم و به سمت نیروهای عقب برگشتم. زیاد از معبر فاصله نگرفته بودم که ناگهان انفجار گلوله‌ی خمپاره‌ی منوری منطقه را روشن کرد. بدون اراده دراز کشیدم، نفسم بند آمد و زانوهایم سست شد. تحمل نگاه کردن به معبر را نداشتم. پریشانی‌ام دوچندان شد. منتظر حادثه‌ای بودم و به لطف خدا به خیر گذشت. با خاموشی منور و عادی شدن شرایط نفس راحتی کشیدم و به سرعت به محل استقرار نیروها برگشتم. آنها هم کلافه و سردرگم و چشم انتظار بودند. به محض مشاهده‌ی من کمی جمع و جورتر شدند. آرام گفتم: اوضاع بر وفق مراده، آماده باشین، زیاد معطل نمی‌شین. تجهیزاتم را نزد حبیب گذاشتم و چهار نفر را به همراه خود به سمت معبر دوم بردم. آنها را توجیه نمودم و با فاصله‌ی معین مستقر کردم. آخرین نفر حدود ۳۰ متر مانده به معبر نشست و من به صورت نیم‌خیز خود را به نزدیکی‌های معبر رساندم. آزمند با دیدنم بسیار متعجب شد. ظاهراً پیشرفت کار خوب بود و داشت تمام می‌شد. به اتفاق آزمند به عقب برگشتیم. در مسیر نحوه‌ی اطلاع‌رسانی به وسیله‌ی نیروهای مستقر شده را به او گفتم. با قدم‌های بلند و تند خودمان را به نیروها رساندیم. دو دسته را برای عبور از معبر یک و دو

دسته را برای عبور از معبر دو مشخص کردیم. چهار آر پی جی زن مسئول انهدام سنگرهای تیربار را آوردم تا از وضعیت روحی و روانی شان باخبر شوم. شکر خدا سرحال و منتظر و پا در رکاب بودند. قرار شد که ۱۰ دقیقه قبل از شروع عملیات، در محل‌های تعیین شده، روبروی سنگرهای تیربار مستقر شوند و با صدای الله اکبر شلیک نمایند. آزمند^۱ و نیروها حرکت کردند تا در فاصله‌ی کمتری از معبر مستقر شوند. تجهیزاتم را پوشیدم و همراه با نیروها به سمت معبر حرکت کردم تا فاصله‌شان به دشمن کمتر باشد. به همراه یکی از فرمانده‌های دسته به حالت نیم‌خیز به سمت معبر رفتیم، در مسیر، محل حرکت نیروها را به فرمانده‌ی دسته نشان دادم. نزدیک معبر که رسیدیم، سید همچنان درازکش منطقه را زیر نظر داشت و عباس در خطرناکترین نقطه مشغول باز کردن معبر بود. باز هم گلوله‌ی منوری با کمی فاصله چترش باز شد و منطقه را روشن کرد. بدون حرکت، آرام سرم را از بین علف‌ها بالا آوردم تا اطراف را مشاهده کنم. بر خلاف دل طوفان زده و متلاطم من، منطقه آرام به نظر می‌رسید. در زیر نور منور نگاهی به ساعت سیکو پنجم کردم. عقربه‌ی ساعت ۱۰ را نشان می‌داد و ما در کنار میدان مین چشم انتظار دست‌های هنرمند عباس بودیم تا معبر را آماده نماید و مسیر حرکت سربازان وطن را هموار کند. عباس به کاری مشغول بود که با کوچکترین اشتباهی همانند حضرت ابوالفضل (ع) دست‌هایش از تنش جدا می‌شد. سکوتی مرگبار همراه با ترس و دلهره سراسر وجودم را فراگرفته بود. هر آن احتمال می‌رفت که دشمن متوجه حضورمان شود. عباس آرام به صورت سینه خیز برگشت. با دیدنش قلبم داشت از دهان بیرون می‌آمد، دلم در اقیانوسی از افکار ویرانگر غوطه ور شد و احساس ناخوشایندی پیدا کردم که ممکن است مشکلی پیش آمده باشد. کنارم دراز کشید. آرام در گوشم گفتم: شکر خدا کار خنتی سازی مین‌ها تمام شد، فقط سیم خاردار حلقه‌ای مانده که اونم قطع کردم و با حلقه‌ای نگه داشتم و تو یه لحظه جداس می‌کنم. معبر آماده‌ی ورود نیروهاست. با شنیدن حرف‌هایش اشک شوق از چشمانم سرازیر شد. پیشانی‌ام را روی خاک گذاشتم و از خدای مهربان صمیمانه تشکر

و سپاس‌گزاری نمودم. آرام دست عباس را گرفتم و غرق بوسه نمودم. دوست داشتم با تمام وجودم عباس را درآغوش بگیرم. کاری بزرگ و سرنوشت‌ساز را به سرانجام رسانده بود. هیچ قلم و دوربین و هیچ سخنور و هنرمندی قادر نخواهد بود قطره‌ای از آن دریای شجاعت، سلحشوری، مروت و مردانگی را بیان نماید. باید دل شیر داشت تا مرد آن ره پرخطر باشی. باید رفته و دیده باشی تا درک کنی که حضور در میدان مین در نزدیکی دشمن آن هم در شبی تاریک و ظلمانی یعنی چه. عباس از کوله پشتی اش نوار شبرنگ را بیرون آورد تا حریم معبر را برای عبور نیروها مشخص نماید. ناگهان صدای صحبت کردن دو عراقی با هم از میدان مین به گوش رسید. نفسم بند آمد و صدای تپش قلبم قابل شنیدن بود. دلهره و اضطراب و پریشانی سراسر وجودم را گرفت. پاهایم سست و بی‌رمق شده بود و نای هیچ حرکتی نداشتم. در سکوتی مرگبار و بدون حرکت، با خلوص تمام حضرت زهرا (س) را به کمک و یاری طلبیدم. هر لحظه صدا رساتر و نزدیک می‌شد. با انفجار گلوله‌ی منور و روشن شدن منطقه، کوهی از دلهره و نگرانی بر قامت‌م فرود آمد. صحبت نیروهای عراقی و انفجار منور، آن هم بالای سرمان مات و حیرانم کرد. نمی‌دانستم این همزمانی، اتفاقی بوده یا با حساب و کتاب بوده است. صورتم را بین علف‌ها روی زمین فشار دادم و مشغول دعا شدم. صدای سوختن گلوله‌ی منور بیشتر از صدای عراقی‌ها بود. زیر نور منور و در فاصله‌ی کم صورت عباس مشخص بود. در آن لحظه‌ی حساس و مرگبار، آرامش در چهره‌ی عباس هویدا بود. لبه‌ی کلاه کرمی رنگ دست‌بافش را برگردانده و چند شاخه علف سبز را بین آن قرار داده بود تا هم‌رنگ زمین شود. برای لحظه‌ای مجذوب چهره‌ی عباس شدم و به آرامش و خونسردی‌اش غبطه خوردم. او آرام سرش را بالا آورد تا زیر نور وحشت‌زای منور، نگاهی به اطرافش بیندازد. معمولاً مدت زمان نور گلوله‌های منور بین ۵۰ تا ۶۰ ثانیه می‌باشد، اما زمان روشنایی آن گلوله برایم بی‌پایان بود. بنظرم می‌آمد که ساعت‌ها در حال نور افشانیست و پایانی ندارد. عباس روی زمین می‌خکوب شده بود، اما در بین علفزار سرش بالا بود و با دستانش علف‌ها را کنار

می‌زد و جلو را رصد می‌کرد. در بلا تکلیفی محض به سر می‌بردم. سرانجام عمر ۵۰ ثانیه‌ای منور به پایان رسید، اما ساحل دل پریشان و طوفانی من همچنان درگیر امواج ویرانگر افکارم بود. صدای زمین خوردن منور به گوشم رسید، اما رمقی برایم باقی نمانده بود که بتوانم سرم را بالا بیاورم. اگر بعد از آن لحظات طاقت فرسا از من سوال می‌شد که زمان روشنایی گلوله‌ی منور چند ثانیه است، یقیناً جوابم این بود که بستگی به شرایط دارد. با خاموش شدن منور، صدای عراقی‌ها هم رو به خاموشی می‌رفت. ظاهراً زمان تعویض نگهبانان بود. سید، زیر نور منور با دوربین آن‌ها را مشاهده کرده بود. تعدادشان دو نفر بود. با گذشت ۵۰ ثانیه‌ی استرس‌زا، فرمانده‌ی دسته را فرستادم تا از طریق نیروهایی که بین دو معبر مستقر کرده بودم، از آخرین وضعیت معبر دوم مطلع شوم. مقداری از مسیر را سینه خیز رفت و از نظرم پنهان شد. حدود ۵۲ دقیقه فرصت داشتیم تا مقدمات کار تمام شود و یورش را آغاز کنیم. از این لحظه به بعد زمان به کندی جلو می‌رفت. عباس خواست به سمت معبر برود تا با نوار شبرنگ محدوده را مشخص نماید، اما زمان را مناسب ندیدم؛ زیرا باید منتظر برگشت نگهبانان عراقی می‌ماندیم که پستشان تمام شده بود. من و عباس و سید کنار معبری که با شجاعت و غیرت و چالاکی عباس گشوده شده بود، منتظر نشسته بودیم تا از برگشت نگهبانان مطمئن شویم. لحظه‌ی عجیبی بود. سه نفر از غرب و مرکز و جنوب کشور با زبان و فرهنگ متفاوت اما در اوج صمیمیت و مهربانی میان طوفانی از خطر با یک هدف مشترک جمع شده بودیم. من با تنهایی خودم خلوت کرده بودم که ناگهان عباس آرام با دستش روی شانهم زد و رشته‌ی افکارم را پاره کرد. جا خوردم و به خود آمدم. آرام گفتم: صدای عراقی‌ها می‌آید. نفسم را حبس کردم و چشمانم را روی هم گذاشتم تا بهتر متوجه صدا شوم. برخلاف دفعه‌ی قبل مشغول خواندن آواز بودند و خوشحالی می‌کردند که نگهبانی‌شان پایان یافته است. آنها به خیال خودشان می‌رفتند تا بخوابند، غافل از اینکه تا ساعتی دیگر ممکن است به خواب ابدی بروند. با کمتر شدن صدای عراقی‌ها، عباس آماده شد تا با نوار شبرنگ محدوده‌ی معبر را مشخص نماید. با

توجه به انعکاس نور شیرنگ هنگام روشنایی منور، باز هم عباس را منصرف کردم و از او پرسیدم: چقدر زمان لازم داری تا معبر کاملاً آماده بشه؟

- برادر یزدان یک دقیقه.

- مطمئنی؟

با قاطعیت گفتم: آره به خدا! با گرمی و محبت دستش را فشردم. فرماندهی دسته برگشت و کمی تند نفس می‌زد، ترسیدم سرفه کند و عراقی‌ها متوجه ما شوند، اما خودش را کنترل کرد و گفت: کارشون تمام شده و منتظر دستور هستن. باید به عقب برمی‌گشتم تا مقدمات حرکت را آماده کنم. به اتفاق فرماندهی دسته و سید برمی‌گشتم. عباس باید می‌ماند و حواسش به معبر می‌بود. تنها بودن عباس باز هم دلشوره و استرس و نگرانی‌ام را بیشتر کرد؛ اما شجاعت ذاتی عباس از او مردی رشید و کارآزموده و جسور ساخته بود. سید گفت: من کنار عباس می‌مونم. اما او باید آر پی جی زن‌ها را در محل مشخص شده‌ی محدوده‌ی ما مستقر می‌کرد. قرار شد عباس کمی عقب‌تر بیاید. بلافاصله از عباس جدا شدیم و به عقب برگشتیم. عباس ماند و غیرت و مردانگی‌اش ماند. به محض رسیدن به محل استقرار نیروها، دو آر پی جی زن را جدا کردم. کمی خوش و بش کردیم و آخرین تذکرات را یادآوری کرده و بر صورتشان بوسه زدم. آنها هم به اتفاق سید به سمت محل ماموریت حرکت کردند. شور و حالی وصف نشدنی بر نیروها حاکم بود. شمارش معکوس آغاز شده بود و باید آمادگی خودم را به فرماندهی اعلام می‌کردم، اما با ظرافت و شیوه‌ی خاصی که پیش بینی شده بود، مرتضی یزدان جواب نمی‌داد. او دو بار باید شاسی گوشی را فشار می‌داد و بلافاصله من باید سه بار شاسی می‌زدم. گوشی بی‌سیم را از حیب گرفتم و آرام مرتضی^۱ را صدا زدم. بلافاصله دو بار شاسی را فشار داد و در جوابش من سه بار شاسی زدم. بعد از اعلام آمادگی به فرماندهی، در سکوتی نفس‌گیر و وحشت

^۱ فرماندهی تیپ ۱۷ علی ابن ابی طالب.

آفرین حرکت به سمت معبر آغاز شد. دوست داشتم امکان دویدن برایم میسر باشد تا سریع خودم را به عباس برسانم و او را از آن تنهایی مرگبار، پرمخاطره و وحشت‌آفرین بیرون بیاورم، اما باور داشتم که عباس تنها نیست. غیرت و مردانگی، شرافت و وطن‌پرستی به همراه عباس نظاره‌گر دشمن بودند. نیروها در یک ستون و فرمانده‌های هر دسته در جلوی آنان در حرکت بودند. بیش از ۶۰ نفر جوان بی تجربه در دل شبی تاریک، باید از میدان مین عبور نموده و با غافل‌گیری دشمن، آنها را از پای درمی‌آوردند. حدود ۱۵ دقیقه فرصت داشتیم تا عظمت و بزرگی، شجاعت و سلحشوری، نجابت و وطن‌پرستی ایرانیان را به رخ دشمن بکشیم. کمی جلوتر از نیروها به اتفاق حبیب (بی‌سیم چی) حرکت کردم.

هر قدم که برمی‌داشتم، یعنی یک قدم به سرنوشت نامشخصم نزدیک‌تر می‌شدم. فاصله تا معبر از ۵۰ متر هم کمتر بود و زمان باقی مانده کمتر از ۱۵ دقیقه بود. باید در نهایت احتیاط و با خونسردی به دشمن نزدیک می‌شدیم. حرکت نیروها را متوقف کردم. باید تا زمان مناسب و رسیدن لحظه‌ی موعود می‌نشستند. به اتفاق دو فرمانده‌ی دسته به سمت عباس رفتم. بسیار نگران بودم. حبیب آرام در گوشم گفت: مجید هم اعلام آمادگی کرده. احساس خوشحالی توام با دلهره و اضطراب سراسر وجودم را فراگرفت. تصور ادامه‌ی کار کلافه‌ام کرده بود. افکار ذهنم در اقیانوسی از خوف و رجا غوطه‌ور بود. حبیب جلوی ستون نشست و به اتفاق دو فرمانده‌ی دسته، به صورت نیم خیز به سمت عباس حرکت کردیم. کمی عقب‌تر دو نفر همراهم توقف کردند و دوازده کشیدند. نیم‌خیز و با احتیاط خودم را به عباس رساندم. در میان علف‌های مرطوب، در حالی که هر دو دستش را زیر چانه‌اش زده و کنجکاوانه نظاره‌گر میدان مین بود، آرام کنارش دراز کشیدم. با خونسردی گفت: آمدی برادر؟ دستی به روی کلاهش کشیدم، گفتم: حلالم کن. تو این شرایط پرخطر تنهات گذاشتم. با خونسردی گفت: خدای مهربان پیشم بود، تنها نبودم. هرچی با عباس مانوس می‌شدم، به بزرگی این جوان برومند بیشتر پی می‌بردم و دلم به حال و روز خودم می‌سوخت. عقربه‌ی ساعت، ۲:۱۰ را نشان می‌داد. عباس باید آماده می‌شد تا با کشیدن نوار

شیرنگ معبر را تکمیل نماید. آنقدر دلهره و اضطراب داشتم که بعضی از لحظه‌ها خودم را سرزنش می‌کردم که چرا مسئولیت نیروها را پذیرفتم. می‌توانستم مثل یک نیروی عادی در عملیات شرکت کنم و هیچ تعهدی نسبت به دیگران نداشته باشم؛ اما دوباره خود را توجیه می‌کردم که توان این مسئولیت را دارم و به لطف خدا و عنایت حضرت زهرا (س) موفق خواهم بود. ریزه سنگی برداشتم و به سمت دو نفر که پشت سرمان بودند انداختم. یکی از آنان نزد آمد. گفتم: اینجا دراز بکش و کاملاً حواست به اطراف ما باشه. عباس نوار شیرنگ را از کوله پشتی بیرون آورد. نیم‌خیز شدیم تا حرکت نماییم. لحظات فوق‌العاده حساس و نفس‌گیری بود. باید در کمال آرامش و با دقت و ظرافت و بدون کوچکترین سر و صدایی، آخرین لحظات را هم پشت سر می‌گذاشتیم. بخش اعظمی از عوامل عدم آرامش، مربوط به تحرکات دشمن بود که از دست ما خارج بود. با یاد خدا، من و عباس آماده شدیم تا حرکت نماییم. ناگهان تیربار سمت راست آخر شروع به شلیک نمود، گویی کوهی از آوار بر سرم فرو ریخت. قلبم از تپش ایستاد و دهانم خشک شد. نای حرف زدن نداشتم. رمقی در جسمم وجود نداشت. احساس کردم مغزم از کار افتاده است و هیچ دستوری به اعضا و جوارحم نمی‌دهد. بغض گلویم را می‌فشرد و توان حرکت نداشتم. احساس کردم تمام زحماتمان بر باد رفته است. دست عباس را گرفتم و سرم را روی زمین گذاشتم و با تمام وجود و از صمیم قلب حضرت زهرا (س) را به مدد و یاری طلبیدم. توان هیچ تصمیم و حرکتی نداشتم. بعد از شلیک چند گلوله، دیگر خبری نشد. همین امر باعث امیدواری بود، زیرا اگر نگهبان عراقی متوجه حضور آر پی جی زن و سید شده بود، باید به شلیک ادامه می‌داد. چند لحظه تحمل کردیم. شکر خدا ظاهراً خبری نبود. کمی دلم آرام شد؛ اما فشار عصبی و بار روانی همچنان بر دوشم سنگینی می‌کرد. یکی از فرمانده‌های دسته را عقب فرستادم تا نیروها را به جلو هدایت کند و به اتفاق عباس به سمت معبر حرکت کردیم. برای اولین بار وارد معبر شدم. عباس شیرمرد عرض معبر را حدود یک متر و نیم پاکسازی کرده بود، طوری که علف‌های آن را هم از ریشه بیرون

آورده بود. سپس به سراغ سیم خاردار حلقه‌ای رفت تا آخرین مانع را از سر راه بردارد. با دلی پر آشوب و پریشان چشم به دستان گره گشای عباس داشت. شیرمرد آذری سیم خاردار را باز کرد و وارد حریم دشمن شد.

با هر قدم عباس، شدت ضربان قلبم بیشتر و بیشتر می‌شد. عباس با سرعت و دقت، ولی در کمال آرامش و خونسردی سیم خاردار را از پشت مهار کرد و معبر کاملاً باز شد. حضور مردانه و گره‌گشایش برایم به قوت قلبی مبدل شده بود. بلافاصله نوار شبرنگ را به ستون معبر سمت عراقی‌ها بست و حلقه را به دستم داد. شجاعت و چالاکی و ذکاوت عباس در آن لحظات مرگبار متحیرم کرده بود. نوار شبرنگ را گرفتم و آرام به طرف سمت چپ معبر به عقب برگشتم. عباس بی‌درنگ نوار را مهار کرد و به عقب برگشت. وسط میدان، مین بود و من اول معبر مشغول مهار شبرنگ بودم. ناگهان گلوله‌ی منوری درست بالای سرمان منفجر شد و تمام اطرافمان چون روز روشن گشت. امکان هیچ عکس‌العملی برایمان وجود نداشت. عباس روی نوار شبرنگ دراز کشید و من مات و حیران منتظر سرنوشت بودم. آنقدر این ۵۰ ثانیه عذاب‌آور بود که در نظرم ساعت‌ها طول کشید تا آن روشنایی محو و نابود شود. عباس سریع نیم‌خیز شد و نوار شبرنگ را به سمت ورودی معبر برد. لحظات آخر گشایش معبر بود و من همچنان غوطه‌ور در میان افکار آزار دهنده‌ی ذهنم بودم. از معبر بیرون آمدیم تا نوار را کمی عقب‌تر روی زمین، قبل از معبر قرار دهیم.

مشغول قراردادن نوار شبرنگ بیرون از معبر بودم که سید^۳ آمد. بسیار پریشان و مضطرب بود. گویا نهبان عراقی تیربارش را امتحان می‌کرده و نزدیک بوده که گلوله‌های شلیک شده به آنها اصابت کند. بازهم شکر خدا به خیر گذشته بود. سید و عباس کنار ورودی معبر نشستند و نیروها به معبر نزدیک می‌شدند. به سمتشان رفتم و آرام به سکوت دعوتشان کردم. کمتر از ۷ دقیقه مانده بود تا آغاز نبرد. شیربچه‌های مظلوم و فداکار بسیجی، در صفی واحد و با دلی لبریز از عشق خدا می‌رفتند تا دودمان متجاوز را از ریشه

برکنند و خاک ایران عزیز را از زیر چکمه‌های بعثیان اشغالگر آزاد نمایند؛ سروقامتانی سیزاندیش و حق طلب، رادمردانی بی‌باک و از جان گذشته، رستم تبارانی قد برافراشته در مقابل اهرمن که در آن شب ظلمانی می‌رفتند تا مصداق غیرت و مردانگی باشند. با رسیدن اولین نیروها به معبر، آنچنان دلهره و استرس وجودم را فراگرفته بود که قادر به تکلم هم نبودم. سید به همراه دسته‌ی اول باید از معبر عبور می‌کرد و سمت چپ به سوی سنگرهای محل استراحت عراقی‌ها می‌رفت تا به محض شروع عملیات، با پرتاب نارنجک به داخل سنگرشان امکان هر نوع عکس‌العملی را از آنان سلب کند. با گذشتن اولین نیروها از معبر، شرایط خطرناکتر و دل‌پریشان‌تر ام‌افزون‌تر شد. گروه دوم منتظر عبور دسته‌ی اول از معبر بودند. حرکت آنان با احتیاط و به کندی صورت می‌گرفت. باز هم گلوله‌ی منوری در سمت راستمان روشن شد. شکر خدا فاصله زیاد بود، اما نیروها زمین‌گیر شدند. با گذشتن دسته‌ی اول از معبر و حرکتشان به سمت چپ برای انهدام سنگرها، به همراه حبیب نیم‌خیز از کنار عباس گذشتم تا قبل از دسته‌ی دوم وارد مواضع دشمن شوم. عباس درحالی که گوشه‌ی میدان مین نشسته بود و مواظب بود تا نیروها از معبر منحرف نشوند، دستی به سرم کشید و آرام گفت: دعای کن. آرامش و خونسردی در سیمای عباس موج می‌زد. الحق عباس و عباس‌ها در آن شب پرمخاطره و ظلمت‌بار، دست به کاری بزرگ و افتخار آفرین زدند که در تاریخ ایران سرافراز ثبت و ضبط خواهد شد.

آری، کاری که آن شب عباس جوان و کم‌تجربه به خوبی به فرجام رساند، از عهده‌ی یک افسر چندسال خدمت هم برنمی‌آمد. عباس روی هم ۴۵ روز آموزش عمومی و یک هفته دوره‌ی تخصصی تخریب را طی کرده بود و با این مدت زمان اندک توانسته بود خالق صحنه‌ای بی‌بدیل و حیرت‌آور شود. به یقین ملت قدرشناس ایران، قدردان عباس و عباس‌ها بوده و خواهند بود.

حدود دو دقیقه طول کشید تا دسته‌ی اول از معبر گذشتند. سید به همراه فرمانده‌ی دسته و بی‌سیم‌چی، جلوی نیروها به حالت نیم‌خیز رفتند و از نظرم ناپدید شدند. یک

سرفه‌ی نابهنگام کافی بود تا در آن تاریکی، عده‌ای از بهترین و شجاع‌ترین فرزندان ایران در خون خود غوطه‌ور شوند. به اتفاق حبیب، آرام و نیم‌خیز از معبر گذشتم و وارد محوطه‌ی دشمن شدم. کمی از معبر فاصله گرفتم. پشت سرم نیروهای دسته‌ی دوم با احتیاط کامل گذشتند و آرام به سمت راست رفتند و در امتداد میدان مین مستقر شدند. عباس در گوشه‌ی چپ حریم دشمن شروع به گشاد کردن معبر می‌نمود تا بعد از شروع عملیات وسایل نقلیه‌ی امدادی و خودروهای ضدزره ۱۰۶ و لودرهای جهاد بتوانند با خیال راحت و بدون تلفات احتمالی از معبر عبور نمایند. کمتر از ۴ دقیقه مانده بود که نیروها در محل‌های پیش‌بینی شده مستقر شوند. حبیب در حالی که گوشی بی‌سیم را زیر کلاه دست‌بافش عبور داده و به گوشش چسپانده بود، منتظر صدور رمز عملیات بود. من مدام ساعت را نگاه می‌کردم و کنجکاوانه اطراف را زیر نظر داشتم. به هرچه نگاه می‌کردم و خیره می‌شدم، در نظرم دشمن بود. عقربه‌ی ساعت سیکو پنج گویا از دل پریشانم مطلع بود و قصد سر به سر گذاشتنم را داشت. هرچه نگاه می‌کردم انگار ثانیه‌شمار درجا می‌زد. اینکه می‌گویند زمان قابل توقف نیست، در آن لحظات جگرسوز و دلخراش سخنی عبث و بیهوده بود. انگار دست و پای زمان را بسته بودند. با دستم چشمانم را ماساژ می‌دادم و دوباره به ساعت نگاه می‌کردم، شاید اشکال از بینایی‌ام بود، اما به چشمانم ایمان داشتم، زیرا بعید به نظر می‌رسید که چشمان جوان بیست ساله اینقدر دچار خطا و انحراف شود. نمی‌دانم که در محضر خداوند بزرگ، این گونه زمان‌ها را چگونه محاسبه می‌نمایند. اگر قرار باشد بابت این لحظات اجر و مزدی برای افراد در نظر گرفته شود، نمی‌دانم با چه معیاری محاسبه خواهد شد، اما باور دارم باید ثانیه‌اش را یک ساعت و دقیقه‌اش را یک شبانه روز در نظر گرفت. دومین باری که در این پنجاه و چند سال عمرم باور داشتم که دست و پای زمان را غل و زنجیر کرده‌اند، زمان مسابقه‌ی فوتبال بین تیم ملی ایران و استرالیا بود که در آن چند دقیقه وقت اضافی، انگار پایانی نداشت. همینطور سومین باری

که توقف کامل زمان را تجربه کردم، روز ۵ شهریور ۱۳۳۹ در بیمارستان نمازی شیراز بود که در حال انتظار برای جواب نهایی عمل پیوند کلیه بودم.

اما بیشترین استرس را در آن لحظات ویرانگر از عدم توفیق آر پی جی زن‌ها داشتم که در پی انهدام سنگرهای تیربار دشمن بودند. در اوج ناامیدی از حرکت زمان، با ولع بسیار نگاهی به ساعت کردم. ۶۰ ثانیه از آن ۳ دقیقه مرگبار به پایان رسیده بود و کمتر از ۲ دقیقه باید در اقیانوسی متلاطم، منتظر پایان آن کوتاه زمان پایان ناپذیر می‌ماندم. در صورت هوشیاری دشمن و مشخص شدن حضورمان در مواضعشان، راهی جز آغاز نبرد و شروع عملیات وجود نداشت. تقریباً آمادگی برای چنین لحظاتی را داشتم. بین دو سنگر تیربار، در شیاری با فاصله‌ی کمتری نسبت به سنگر سمت راست مستقر بودم. کمی از نیروها فاصله گرفته و در پناه درختچه‌ای نشستیم و گوشی بی‌سیم را در دست گرفتیم و نزدیک گوشم گذاشتم تا واقعیت زمان را از بی‌سیم بشنوم؛ زیرا هیچ اعتمادی به ساعت مچی‌ام نداشتیم. یکی دو بار شاسی بی‌سیم فشار داده شد. خوشحالی و امید به سراغم آمد. با تمام وجودم گوش به صدای بی‌سیم دادم تا رمز عملیات را اعلام نمایند. ناگهان حیب محکم شانهم را فشار داد و آرام گفت: عراقی‌ها! عراقی‌ها! از پشت درختچه، آرام سرم را بلند کردم. دو نفر عراقی در فاصله‌ی ۵۶ متری، مستقیم به سمت ما می‌آمدند و هیچ زمان و امکانی برای گریز وجود نداشت.

مسیر حرکت عراقی‌ها مستقیم از جلوی درختچه بود و من به اتفاق دو بی‌سیم چی و فرماندهی دسته و حدود سی نفر، درست در امتداد حرکت آنان مستقر بودیم. باید زمان شلیک به سمت عراقی‌ها را طوری پیش بینی و تنظیم می‌کردم که نزدیکترین زمان به صدور رمز عملیات باشد، اما بخشی از این تصمیم از عهده‌ی من خارج بود و بستگی به حرکت عراقی‌ها و زمان رسیدنشان داشت. در نزدیک‌ترین نقطه برای لحظه‌ای توقف کردند. صدای آرام پیچ کردنشان معلوم بود اما نامفهوم. تقریباً نیم‌رخ به سمت ما ایستادند و ناگهان نور آتش کبریتشان روشن شد. معلوم بود که دارند سیگارشان را روشن

می‌کنند. نفسم بند آمده بود و منتظر حرکت بعدیشان بودم. حیبب گوشى بی‌سیم را کنار گوشم قرار داده بود. لحظه‌ی موعود که بی‌صبرانه منتظرش بودم نزدیک می‌شد، اما تمام هوش و حواسم به آن دو عراقی معطوف شده بود. باید قبل از هر اقدامی، به حیاتشان پایان می‌دادم. حیبب دو گوشى بی‌سیم را به حالت چپ و راست گرفته بود و با فشار دادن شاسی بی‌سیم گروهان، زمینه‌ی دریافت هم‌زمان رمز را برای نیروها آماده می‌نمود. عراقی‌ها بعد از روشن کردن سیگارهایشان، با قدم‌های آهسته به ما نزدیک می‌شدند. اسلحه‌ام روی حالت رگبار بود و منتظر نزدیک شدنشان بودم. آری بی‌صبرانه چشم انتظار این لحظه‌ی تاریخی و سرنوشت‌ساز بودم تا رمز مقدس یا زهرا (س) را از پشت بی‌سیم بشنوم و از نزدیک شاهد هنرنمایی شیرمردان وطن در دفع تهاجم رژیم منحوس صدام باشم. حیبب گوشى‌های بی‌سیم را با فشار به گوشم چسبانده بود. برای لحظه‌ای از عراقی‌ها چشم برنمی‌داشتم و حتی اجازه‌ی پلک زدن به چشمانم را نمی‌دادم. خدا می‌داند آن ۲ ساعت و نیم چقدر بر ما سخت گذشت. استرس روح و روانمان را همچون سوهانی فولادین ویران نموده بود.

بخش ششم:

يا فاطمه الزهراء،

يا فاطمه الزهراء،

يا فاطمه الزهراء!

سرانجام لحظه‌ی موعود فرارسید.

- از مرتضی به کلیه‌ی واحدها! واحدها بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وِ بِسْمِ اللّٰهِ قَاصِمِ
الجبارین، یا زهرا، یا زهرا، یا زهرا! برادران به پیش!

همزمان با بانگ الله اکبر، گلوله‌های آر پی جی ۷ به سوی سنگرهای تیربار روانه شد. با شلیک آر پی جی، عراقی‌ها بدون توجه به اطراف، اسلحه‌هایشان را از روی دوششان پایین آوردند و در حالی که فریاد عدو می‌زدند، اقدام به مسلح کردن سلاح‌هایشان نمودند. زمان انتقام فرارسیده بود و درنگ جایز نبود. از سر تا پایشان را به رگبار بستم و به درک واصل شدند. شلیک گلوله‌های منور منطقه را چون روز روشن نموده بود. حیب بلافاصله به سمت جنازه‌های عراقی‌ها رفت و اسلحه‌ی کلاشی را برداشت و برگشت. برای لحظه‌ای برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم تا ببینم سنگر سمت چپ تیربار دشمن منهدم شده است یا نه؛ اما متأسفانه گلوله‌ی آر پی جی به سنگر سمت راست اصابت کرده بود و تیربارچی عراقی، بدون توجه به اطراف، بارانی از گلوله را به محل شلیک می‌کرد. موید این ادعایم گلوله‌های رسامی بود که شلیک می‌شد. یقین داشتم که آر پی جی زن و کمکش به شهادت رسیدند و بدنشان همچون آبکش سوراخ سوراخ گردیده است. فاصله‌ام تا سنگر تیربار کمتر از صد متر بود. مسیر حرکت را به فرماندهی دسته یادآوری کردم و به همراه حیب به سمت تیربار دشمن دویدم. چهار پنج متر مانده به سنگر تیربار، کلاش را به حالت تهاجمی گرفتم و سقف سنگر را به رگبار بستم. گرد و خاک روی سرشان ریخت، اما تیربارچی عراقی همچنان از پنجره‌ی مستطیل شکل سنگرش در حال شلیک تیربار بود. تیرهای خشابم تمام شده بود، بنابراین بدون فوت وقت اقدام به تعویض خشاب نمودم. درحالی که داشتم خشاب خالی را از اسلحه جدا می‌کردم، ناگهان کمک تیربارچی از سنگر بیرون آمد تا از اوضاع اطراف باخبر شود. روشنایی گلوله‌های منور برای لحظه‌ای خاموش نمی‌شدند. کمک تیربارچی گرد و خاک‌های ریخته بر سر و

صورتش را تمیز می‌کرد و مات و حیران به اطراف خیره شده بود. صدای شلیک گلوله‌های تیربار همچنان ادامه داشت. لحظه‌ی رویارویی من و کمک‌تیربارچی فرارسیده بود. او با دستپاچگی و بدون اسلحه بود و من هم که در حال تعویض خشابم بودم. با عجله خشاب خالی را محکم به سمتش پرتاب کردم. با اصابت خشاب به صورتش خیال کرد که نارنجک به سمتش پرتاب نموده‌ام، پس باشتاب فراوان خود را روی زمین انداخت و در حالی که دست‌هایش را دور سرش حلقه کرده بود، منتظر انفجار نارنجک بود.

حبیب بلافاصله با رگبار او را به درک واصل نمود. تیربارچی مغرور همچنان در حال شلیک به پشت میدان مین بود و بی‌محابا لوله‌ی تیربار را به چپ و راست و بالا و پایین حرکت می‌داد. وارد سنگر تیربار شدم، غرق در شلیک گلوله بودم. برایم واضح بود که آر پی جن زن و کمکش هر کدام بالای بیست گلوله به بدنشان اصابت نموده است. هنوز از گلوله‌های خشاب جدید استفاده نکرده بودم و فاصله‌ام به یک متر می‌رسید. با تمام توان لوله‌ی اسلحه را پشت سرش قرار دادم و هر سی گلوله را در بدنش خالی نمودم. جنازه‌ی کثیفش روی تیربار غلت خورد و به زمین افتاد. کمی احساس سبکی می‌کردم. با سرعت به همراه حبیب، به سمت نیروها حرکت کردیم. ثانیه‌ها در آن لحظات مرگبار می‌توانست معادله را تغییر دهد. حرکتان کمی تاخیر داشت و دشمن در آمادگی کامل به سر می‌برد. با آزمند تماس گرفتم تا از شرایطش باخبر شوم. کمی نگران بودم، ظاهراً دوشکای دشمن اجازه‌ی سر بالا آوردن را بهشان نمی‌داد و تعدادی از نیروها به شهادت رسیده و بقیه هم زمین گیر و سردرگم شده بودند. آزمند انسان شجاع و جسوری بود، کمی بهش روحیه دادم، اما ظاهراً شرایط بدتر از آن بود که من فکر می‌کردم. به حبیب گفتم: مجید رو بگوش بکن تا از وضعیتش آگاه شوم. یکی دو بار صدایش زد، اما امکان صحبت فراهم نشد. نگرانش بودم، خودم هم در وضعیت بسیار بدی قرار داشتم. با سید تماس گرفتم، او هم از دست مسلسل دوشکای روبرویش شکایت داشت و زمین گیر شده بود. البته او نیروی

اطلاعات بود و قبلا از این مسیرها عبور کرده بود؛ اما حجم شلیک دوشکاها از گلوله‌های رسامشان پیدا بود که لحظه‌ای متوقف نمی‌شد. با هر زحمتی بود خودم را به نیروهای دسته‌ی دوم رساندم. شرایط آنان بهتر از دیگران نبود. باید چاره‌ای می‌اندیشیدم و گرنه با توجه به امکانات زرهی دشمن و محدود بودن مهمات ضدزرهی ما، امکان حمله‌ی دشمن و قتل عام نیروهای ما دور از ذهن نبود. راهی برای بالا بردن سر از خط راس نظامی وجود نداشت. صدای زوزه‌ی گلوله‌ها مثل وز وز زنبور در کندو بود و لحظه‌ای قطع نمی‌شد. یکی از مسلسل‌ها که روبروی ما قرار داشت، تقریباً در فاصله ۱۲۰ تا ۵۰۱ متری مان و مشرف به منطقه بود. برای لحظه‌ای نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم تا کمی آرامش پیدا کنم و تصمیمی منطقی و به دور از احساس بگیرم. چشمانم را باز کردم. در زیر نور گلوله‌های منور و شلیک مرگبار دوشکاها، در دامنه‌ی شیاری چشمم به سنگری افتاد که دور آن با گونی‌های پر از ماسه احاطه شده بود. اطلاعی از وضعیتش نداشتم؛ اما آن را پناهگاهی مطمئن برای شلیک آرپی‌جی به سمت دوشکا یافتم. نیم خیز و با سرعت، به همراه حبیب و یک آرپی‌جی زن و کمکش به سمت سنگر حرکت کردم. صدای زوزه‌ی گلوله هم چنان از بالای سرمان به گوش می‌رسید. فرمانده‌ی دسته و بی‌سیم‌چی همراهش به ما ملحق شدند. بار دیگر وضعیت سید و آزمند را از طریق بی‌سیم جویا شدم. خوشبختانه سید با شناختی که از منطقه داشت، توانسته بود به نزدیکی‌هایش برود و دوشکا را منهدم نماید. تا اندازه‌ای شرایطش بهتر شده بود؛ اما آزمند مثل جناح ما همچنان زیر آتش بی‌رحمانه‌ی دشمن قرار داشت و نیروهایش کاملاً زمین‌گیر بودند. به صورت رمز به آزمند گفتم: یه ساز و نقاره (آرپی‌جی) رو به استقبالش بفرست تا احوالی ازش بپرسه. ظاهراً یکی را فرستاده بود و او هم قبل از رسیدن، در مسیر به شهادت رسیده بود. در نزدیکی سنگر نشستیم. اسلحه را به آرپی‌جی زن دادم و خودم آرپی‌جی را گرفتم و خمیده به سمت در سنگر رفتم. از بوی بد و متعفنش معلوم شد که دستشویی

است. در آن لحظات پرخطر و مرگبار، همان هم جانپناهی خوب بود. نصف سقفش با ورقه‌ی آهنی پوشیده شده و نصف دیگرش روباز بود و یک پتوی مشکی رنگ از درش آویزان بود. با اطمینان خاطر پتو را کنار زدم تا با سرعت وارد آن بشوم و از تیرهای عراقی‌ها در امان باشم. ناگهان در کمال ناباوری یک عراقی را مشاهده کردم که در گوشه‌ای کز کرده و کت بزرگش را روی دوشش انداخته است. زیرپیراهنی سفیدی به تن و کلاهی به سر داشت. دیدنش برایم بسیار غیرمترقبه و رعب‌آور بود.

به محض دیدن عراقی آنقدر ترسیدم و جا خوردم که توصیفش پس از گذشت نزدیک به ۳۹ سال هنوز هم برایم آزار دهنده است. نمی‌دانم شاید از خوش شانسی من بود که عراقی مسلح نبود. به یقین اگر در آن لحظه‌ی رویارویی اولیه برایم میسر بود، با شلیک آر پی جی او را از بین می‌بردم، اما در ادامه متوجه شدم که لطف خدا و عنایت بی‌بی، در آن سیه شب پرمخاطره چطور به یاری‌ام آمده است. واقعا عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد. بی‌درنگ پتو را رها کردم و به عقب برگشتم و بدون توجه به اینکه از پشت سر در مسیر عبور گلوله‌های دشمن قرار گرفته‌ام، با صدای بریده و نفس زنان گفتم: حبیب، عراقی! عراقی!

حبیب با سرعت خودش را کنارم رساند. لکنت زبان گرفته بودم و با دست به سمت پتو اشاره کردم. حبیب متوجه منظورم شد. پتو را کنار زد، در حالی که اسلحه را به سمتش گرفته بود، با زبان عربی به او گفت: بیا بیرون! عراقی مرتب گریه می‌کرد و می‌گفت: دخیل یا خمینی! انه مسلم... حبیب با تندی صدایش زد. از دستشویی بیرون آمد و بسیار گریان بود و مرتب تکرار می‌کرد انه مسلم... دخیل یا خمینی! با بی‌رغبتی و تنفر زیر نور منور نگاهش کردم. قد بلند و هیكل استخوانی و سبیلی پرپشت داشت. به حبیب گفتم: ببرش یه گوشه بین چه اطلاعاتی داره تا برگردم، نیمه جونم کرد بی‌پدر. حبیب به عربی بهش گفت حرکت کن. آرام گام برداشت و گریه می‌کرد و می‌گفت: والله ان شیعه علی ابن ابی

طالب... والله، ان محب حسین ابن علی! احساس سوزشی از ناحیه‌ی پشت پای راستم کردم، ولی از بس که در حال و هوای آن لحظات بودم به هیچ چیز توجه نداشتم. خود را آماده می‌کردم تا وارد دستشویی شوم و به مسلسل شلیک نمایم. صدای گریان عراقی که می‌گفت: والله انا محب فاطمه زهرا، همانند آهن گداخته‌ای که در آب انداخته شود، آتشی در درونم شعله‌ور کرد که عنان خود را از دست دادم. در بین همه‌ی ائمه، ارادت و باور عجیبی به حضرت زهرا (س) دارم و بارها از عنایاتش بهره‌مند گردیده‌ام. ناخودآگاه حیب را صدا کردم و گفتم: اونو نکشی! حیب متعجب ماند و گفت: پس چیکارش کنم؟

- نمی‌دونم اما نکشش.

یک لحظه با خودم گفتم: یا فاطمه زهرا (س)، همه قواعد و قوانین نظامی گرفتن اسیر در این شرایط دردرساز و دست و پاگیر را می‌دانند و معمولاً آنها را از بین می‌برند، اما من برخلاف همه، فقط و فقط به حرمت نام متبرکت از کشتن او سرباز می‌زنم و با شما این معامله‌ی پرخطر را انجام داده و خطرش را به جان می‌خرم و امید به عنایت دارم.

قبضه‌ی آر پی جی را برداشتم و وارد دستشویی شدم. هنوز نفس کشیدنم عادی نشده بود. در آن فضای متعفن علی‌رغم میل باطنی‌ام نشستم و چند نفس عمیق کشیدم تا شرایط تنفسی‌ام عادی شود. آرام بلند شدم. مسلسل دوشکا همچنان در حال شلیک بود و بقیه‌ی نیروهای پیاده‌ی عراقی پشت خاکریز با انواع سلاح مشغول تیراندازی به سمت ما بودند. دستگیره‌ی جلوی آر پی جی را به گونی دستشویی تکیه دادم و نشانه روی کردم. با چکاندن ماشه، گلوله‌ی آر پی جی به سمت سنگر روانه شد. با چشمانم آن را مشایعت کردم و چشم انتظار اصابت و انهدام سنگر بودم؛ اما متأسفانه با کمی اختلاف از بالای سنگر عبور کرد و از نظر ناپدید شد. وضعیتمان از نظر مهمات محدود بود و یک گلوله هم می‌توانست گره‌گشا باشد. پس از شلیک گلوله و روشنایی زیاد آتش عقبه‌ی آن، بلافاصله مورد آماج بی‌رحمانه‌ی گلوله‌های دوشکا واقع شدم. همانجا نشستم و عبور و اصابت

گلوله‌ها را از فضای بالای دستشویی نظاره‌گر بودم. مدتی از شلیک دوشکا به سمت ما گذشت و کم کم اوضاع رو به عادی شدن می‌رفت. کمک آر پی جی سریع گلوله‌ی دیگری آورد. از نوک گلوله کلاهک ضامنش را خارج نمودم و آرام بلند شدم. احساس می‌کردم که پای راستم مثل همیشه همراهم نیست. اعتنایی نکردم و سرپا ایستادم و دوباره سنگر را هدف قرار دادم. با نام مقدس حضرت زهرا (س) دست به ماشه بردم. گلوله‌ی رها شده وسط سنگر اصابت کرد و انفجار شدیدی رخ داد. سریع بیرون آمدم و کنار نیروها نشستم. با آزمند تماس گرفتم تا از وضعیتش پرسم. از حرف‌های دست و پا شکسته‌ی بی‌سیم چی معلوم بود که شخصا برای انهدام دوشکا رفته است. با خلاص شدن از شر دوشکا به فرماندهی دسته گفتم: ببین آر پی جی‌زنان همه سالمند و اینکه چند تا آر پی جی موجودی داریم؟ سریع خبرم کن.

سوزش پایم شدت پیدا کرده بود و آزارم می‌داد. زیر نور منور، شلوار خون‌آلود را مشاهده کردم. پاچه‌ی شلوار را بالا زدم. تیر کلاش به ماهیچه‌ی پشت پایم اصابت کرده بود، اما شکر خدا خیلی کاری نبود. با کمک حبیب با چفیه روی زخم را بستم، کمی دردش کمتر شد. با دستور حبیب عراقی کتش را پوشید و بیسیم را به پشتش گذاشت و با بند کت دستانش را بست. در این مدت کوتاه، به دلیل اینکه حبیب مسلط به زبان عربی بود، سریع اقدام به تخلیه‌ی اطلاعاتش کرد. عراقی به محض اینکه حبیب بیسیم را به پشتش سوار کرده بود، تقریبا اطمینان داشت که دیگر کسی او را نخواهد کشت و همین امر باعث شده بود تا اندازه‌ای همکاری کند، اما هنوز راستی‌آزمایی نشده بود. حبیب مثل یک نیروی اطلاعاتی کارکشته ریز مسایل را از او می‌پرسید. رسته‌اش مخابرات بود و اهل نجف. خودش را محمود حیدر (پدرش حیدر نام داشت) معرفی کرده بود و از لشکر ۱۰ زرهی عراق به شمار می‌آمد. با پیگیری حبیب و مساعدت محمود عراقی، نفر رفتند داخل سنگر و بیسیم عراقی را با مقداری وسایل کمک‌های اولیه آوردند. وجود محمود، نیروی

مخابرات، همراه با بیسیم دشمن و مسلط بودن حبیب به زبان عربی را از لطف خدا و عنایت بی بی دو عالم دانستم.

صدای آزمند از پشت بیسیم توجه‌ام را به خود جلب کرد: یزدان... یزدان... یزدان... صادق! با ولع زیاد گوشی را از دست حبیب گرفتم: صادق جان، یزدان بگوشم! خوش خبر باشی. موج شادی از صدایش می‌تراوید: به لطف خدا آتش کاملاً خاموش شد، فعلاً مشکل آتش سوزی نداریم.

- خدا را شکر! فقط صادق جان، اون ساز و کرناها تو آماده کن، احتمالاً لاک پشتا میان سراغتون. خوب ازشون پذیرای کن. اون اطراف باید غذا برای ساز و نقاره‌زنا پیدا بشه، مهمونات زیادن، حواست باشه غذا کم نیاری.

-اتفاقاً تو آشپزخونه غذا زیاد هست. به امید خدا شرمنده مهمونا نمی‌شیم.

خداحافظی کردم و از حبیب خواستم که از محمود پرسد سنگر مهماتشان کجاست؟ ازش پرسید و با حبیب و دو نفر دیگر رفتند تا جای مهمات را به آنها نشان دهد. فرماندهی دسته برگشت با دیدن چفیه‌ی خونی نگران شد و گفت: بگم امدادگر بیاد پانسمانش کنه.

-نه سطحیه، چیزی نگو، ممکنه تو روحیه‌ی نیروها اثر بذاره. تونستی آمار بگیری؟

-بله، ۵ قبضه آر پی جی داریم و ۱۸ گلوله.

با توجه به استقرار یگان‌های زرهی و مکانیزه‌ی دشمن، از بابت مهمات و آر پی جی ۷، حاشیه‌ی امنی برایمان وجود نداشت. امیدوار بودم که سفر حبیب و محمود عراقی پرخیر و برکت باشد. تا قبل از انهدام دوشکاها، تقریباً از آتش ادوات منحنی زن دشمن، به دلیل فاصله‌ی کم با نیروهایشان و احتمال کم و زیاد شدن برد ادوات تقریباً در امان بودیم. بیسیم عراقی کنارم بود و مرتب داد و فریاد می‌زدند و کاملاً آشفته بودند. حبیب به اتفاق

محمود و دو بسیجی، سه صندوق مهمات آر پی جی را با خود آورده بودند. حبیب گفت که اگر تا بیست و چهار ساعت نبرد کنیم، مهمات آر پی جی، تیربار، گرینف، نارنجک و تیرکلاش ذخیره داریم. واقعا خبر خوشحال کننده و مسرت‌بخشی بود. گفتم: به محمود بگو تا با فرماندشون تماس بگیره و زنده بودنش رو به اونا اعلام کنه و بگه من بین ایرانی‌ها گیر افتادم؛ ولی جام امنه و تمام حرکاتشونو زیر نظر دارم.

محمود با بیسیم شروع به صحبت با مرکز مخابراتشان کرد. آنطرف بیسیم با شنیدن صدای محمود بسیار ذوق زده شده بود و متعجب از زنده بودنش بود. ظاهرا فرمانده‌شان از این اقدام محمود خوشحال شده و شخصا از محمود می‌خواست تا ضمن مراقبت از خود، گزارش لحظه به لحظه را به آنها بدهد. حرف‌های محمود در صورتی که واقعیت داشت، می‌توانست ما را از حرکت بعدی دشمن مطلع نماید. صدای مجید را از بیسیم شنیدم که در حال گفتگو با فرماندهی بود. منتظر ماندم تا حرفشان تمام شود و با او خوش و بشی نمایم. آتش دشمن بر روی عقبه، هر لحظه در حال شدت گرفتن بود. گلوله‌ی چل چله و خمسه خمسه، همراه با شلیک توپخانه و گلوله‌های مستقیم تانک برای لحظه‌ای قطع نمی‌شد. حبیب تمام حواسش به گفت و شنود عراقی‌ها بود. به فرماندهی دسته گفتم که بروند و هر چه می‌توانند مهمات مورد نیاز را از سنگر عراقی‌ها بیاورند و کنار شیارها در دسترس داشته باشند. حبیب تعدادی باند و گاز آورد تا پایم را پانسمان کند. پاچه‌ی شلوارم را بالا زد و با مقداری بتادین عراقی آن را شست و باندپیچی کرد. کمی احساس سردی داشتم. بی‌خیال شدم. با مجید تماس گرفتم، شکر خدا شرایطش خوب بود؛ خاکریز اول را فتح کرده بودند، اما فشار دشمن با ادوات زرهی برای باز پس‌گیری زیاد و طاقت فرسا بود. تا خدا چه خواهد.

محمود به حبیب گفته بود که بی‌سیم‌چی مقرر فرماندهی، از دوستان صمیمی‌اش هست و شیفستان در خط با هم تعویض می‌شده است. دیروز صبح او از اینجا رفته و محمود را

جایگزینش کردند. کم کم خمپاره‌های دشمن در اطرافمان منفجر می‌شد. احتمال می‌دادم که دارند ثبت تیر می‌کنند و قصد بازپس‌گیری و پاتک دور از ذهن نبود. با فرماندهی تماس گرفتم و شرایط را تا آنجا که ممکن بود توضیح دادم و توصیه به مقاومت کردم تا نیروی کمکی برسد. جناح سمت راست ما ارتش عمل کرده بود. شرایطشان بهتر از ما بود. لشکر ۷۷ پیروز خراسان نیروی زمینی و تعدادی تانک و نفربر به امدادشان آمده بود و از آتش پشتیبانی مستقیم آنان بهره‌مند بودند محمود مجدداً با عراقی‌ها تماس گرفت. دوستش به او گفته بود که نیرو دارند آماده می‌شوند که با یک گروهان تانک و نفرات پیاده پاتک بزنند. با ترجمه‌ی حبیب و مشخص شدن حرکت بعدی دشمن، فوراً با بیسیم سید و فرمانده‌ی دسته‌ی همراهش را فراخواندم و آزمند را از اقدامات دشمن مطلع نمودم. از او خواستم تا پیش بینی لازم را داشته باشد. فرماندهی تیپ را با کد و رمز از حرکت دشمن باخبر کردم. به حبیب گفتم: بگو محمود، اگر با ما صادق نباشی و خلاف گفته‌ها ثابت بشه، حتماً اون رو خواهم کشت. گویا محمود دنبال فرمانده می‌گشت تا با دادن اطلاعات واقعی از در امان بودنش اطمینان پیدا کند. حبیب با اشاره به سمت من، خواسته‌اش را اجابت کرد. محمود نگاه معنی داری کرد و به حبیب گفت که مطمئن باشم. پس از اطمینان مجدد با عراقی‌ها تماس گرفت و اعلام کرد که برد خمپاره‌هایشان را ۱۰۰ متر بیشتر کنند و سمت چپ و راست تا فاصله‌ی ۲۰۰ متر آتش بریزند. با این ترفند محمود که صد البته خودش هم منتفع میشد تا اندازه‌ای از آتش خمپاره‌های دشمن در امان می‌ماندیم. در زیر آتش پر حجم دشمن روی عقبه‌ی خودی، لودر سنگرسازان زحمت‌کش و بدون سنگر جهاد به همراه آمبولانس رسید. بسیار به موقع و خوشحال کننده بود، اما همراه لودر جهاد، شیرمرد آذری، عباس شجاع به یاریمان آمده بود. بر پیشانی‌اش بوسه زدم و مسیر احداث خاکریز را به او نشان دادم تا به اتفاق فرمانده‌ی دسته همراه لودر باشند. می‌دانستم که در صورت پاتک دشمن، آن هم با تانک و زره‌پوش، جهنمی از وحشیانه‌ترین و مخرب‌ترین

گلوله‌ها روی سرمان فرود خواهد آمد. غیر از شیار و فرورفتگی‌ها، هیچ محافظ و سرپناهی نداشتیم. باید بدون فوت وقت برای احداث خاکریز اقدام می‌کردیم، اما این کار در میان بارانی از گلوله و با یک دستگاه لودر ساعت‌ها طول می‌کشید. وجود لودر در این شرایط پرخطر نمی‌توانست خیلی مفید و کارگشا باشد اما باز هم حضورش برایم روحیه بخش بود، خصوصا اینکه عباس همراهش آمده بود. محمود مشغول صحبت کردن با بیسیم بود و حبیب کاملا حواسش به حرف زدنش بود. با شروع کار لودر آتش دشمن در اطرافمان رو به افزایش بود. محمود می‌توانست نقش آفرینی کند و مسیر آتش ادوات را تغییر دهد. از حبیب خواستم تا اینکار را انجام دهد. محمود به حبیب گفته بود که دوستش مسیر حرکت نیروهای پیاده‌ی دشمن با حمایت تانک‌ها را به اطلاعش رسانده و از او خواسته تا به هر طریق ممکن خودش را در آن مسیر قرار دهد تا شاید بتواند در تاریکی شب از این مخمصه نجات پیدا کند. برای لحظه‌ای به فکر فرورفتم که این همه مهمات آر پی جی، بدون اسلحه معنی ندارد! حتما قبضه‌ی آن را هم باید داشته باشند. باز هم دست به دامن محمود شدم. حدسم درست بود. به اتفاق حبیب با هم رفتند و با چهار قبضه آر پی جی و کوله پستی پر از گلوله برگشتند. سید و فرمانده‌ی دسته آمدند. عباس و فرمانده‌ی دسته را که همراه لودر بودند، دنبالشان فرستادم تا ببینند؛ زیرا باید برای دفع پاتک دشمن سریع آماده می‌شدیم.

صدای کار کردن لودر برایمان دردسر ساز بود و باعث حساسیت دشمن می‌شد و بارش بیشتر گلوله را در آنجا به ارمغان می‌آورد. از طرفی به حضورش جهت احداث خاکریز و پناهگاه هم نیازمند بودیم. با کمک امدادگران تعدادی از مجروحینی را که شرایطشان وخیم بود، داخل آمبولانس گذاشتیم تا به پشت خط منتقل شوند. یکی از سنگرهای عراقی‌ها را مرتب کردند و بقیه‌ی مجروحین را در آن اسکان دادند تا از آتش دشمن در امان باشند. حدود ۱۵ مجروح و ۱۱ شهید تا این لحظه در آمار تلفاتمان بود.

نزدیک ۴۰ نفر باقی مانده بودند و هنوز اول راه بودیم. با این توصیف و حرکت قریب الوقوع دشمن، شرایطمان از نظر نیرو مناسب به نظر نمی‌رسید. با فرماندهی تماس گرفتم و تقاضای نیروی کمکی کردم. بنظر می‌رسید با مشکلاتی برای اعزام نیروی کمکی روبرو هستند. با آمدن فرماندهی دسته‌ها و به اتفاق سید و عباس، باید طرح دفع پاتک دشمن را آماده‌ی اجرا می‌کردیم. چهارده قبضه آر پی جی ۷ آماده به کار بود؛ ولی شکر خدا با مساعدت محمود از نظر مهمات هیچ مشکلی نداشتیم.

سه گروه چهار نفره‌ی آر پی جی‌زن، با حضور فرماندهان دسته و سید، در فاصله‌ی حدود ۱۵۰ متری در مسیر عبور تانک‌ها مشخص کردم. دو قبضه‌ی آر پی جی دیگر به همراه کمک‌هایشان و خودم و عباس برای شرایط غیرمنتظره آماده شدیم. محمود با نظارت مستمر حبیب در حال تماس و شنود عراقی‌ها بود. یکی از نیروها خبر مجروحیت راننده لودر را آورد. در بدترین شرایط مجروح شده بود. واقعا جسارت و شجاعت نیروهای جهاد سازندگی در جنگ مثال زدنی و کم‌نظیر بود؛ زیرا در اوج آتش دشمن، بی‌پروا اقدام به احداث سنگر و خاکریز می‌نمودند. به پاس ایثار و از خودگذشتگی نیروهای گمنام و زحمتکش جهاد و به احترام تمام شهیدان، تمام‌قد در مقابلشان سر تعظیم فرود آورده و دستان توانمندشان را غرق بوسه می‌نمایم.

راننده‌ی مجروح لودر جهاد را به سنگر مجروحین منتقل کردند. ظاهر تیر گرینف به بازوی سمت راستش اصابت کرده بود و ماندن لودر بدون راننده برایمان دردسر ساز بود. باید با هر تدبیری آن را از منطقه دور می‌کردیم. عباس گفت: می‌توانم جابجاش کنم.

-معطل نکن، ولی با احتیاط!

عباس سریع سراغ لودر رفت تا آن را به عقب منتقل نماید. محل استقرار تیم‌های آر پی جی زن را مشخص کردم و گفتم: مهمات بیشتری در آن نقطه‌ها ذخیره کنید؛ چراکه در

صورت شروع آتش و پاتک دشمن امکان جابجایی وجود نخواهد داشت. از آتش سنگین دشمن خبری نبود و آرامشی بر منطقه حاکم بود. تجربه‌ی چنین آرامشی را داشتم، باید منتظر می‌بودیم تا طوفان ویرانگر بعد از آن چه خواهد کرد. عباس برگشت و لودر را در نقطه‌ای کنار سنگرها متوقف و خاموش کرده بود. نیروها به شدت مشغول بردن مهمات به سمت جلو بودند. به عباس گفتم که چند صندوق نارنجک و مهمات آر پی جی را به کمک نیروها به سمت شیار ببرد تا وقت نیاز در دست‌رسان باشد. زمان به کندی می‌گذشت و آرامش قبل از طوفان منطقه پراسترس و ترس‌آور بود. دو دستگاه ماشین جیب حامل توپ ۱۰۶ به یاریمان آمدند. همانقدر که می‌توانستند یار و مدکارمان باشند حضورشان در زمان حمله عاری از خطر نبود. با هماهنگی در سمت راست با فاصله مستقر شدند و منتظر حرکات دشمن بودند. تیم‌های آر پی جی زن را تا نزدیکی سنگرهای منهدم شده همراهی کردم و سید و دو فرمانده‌ی دسته را سه منطقه مستقر کردم.

همه همزمان شروع به کندن گودال برای ایجاد سنگر نمودند. بهترین فرصت بود تا بتوانند جانپناهی برای خود حفر نمایند. تذکرات لازم را یادآوری نمودم و به سمت شیار بین خودمان و آزمند حرکت کردم. به همراه حبیب و محمود خود را بالای شیار رساندم و در زیر منور آنجا را بررسی نمودم. حدود ۴ متری عرض داشت و عمقش بیشتر از یک متر بود. عباس به همراه سه نفر دیگر آمدند و سه جعبه مهمات آر پی جی همراه خود آورده بودند. آنها را به اتفاق دو نیروی دیگر فرستادم تا چند جعبه نارنجک و فشنگ تیربار بیاورند. حبیب گفت: طبق گفته‌ی محمود، زمان زیادی تا شروع حمله‌ی دشمن نمانده است. با آزمند تماس گرفتم. با قاطعیت گفت: آماده‌ی پذیرایی از مهمانان هستم و برای آمدنشان بی‌قرارم. محمود در حال تماس با نیروهای عراقی بود و حبیب همچنان ناظر بر حرف‌های محمود. از پشت بیسیم صدای مجید به گوشم رسید: یزدان... یزدان... مجید! گوش‌ی را از حبیب گرفتم: مجید... یزدان... بگوشم! خدا قوت خسته نباشی! کمی به زبان

محلّی با هم صحبت کردیم و از شرایط پرسید. وضعیت را برایش توضیح دادم. کمی نگران شد. گفت: کله‌شقی نکنی، باید سالم بمونی و دشمن رو از کارش پشیمون بکنی. بحث خودت نیست، در مقابل تک تک اون آدم‌ها مسئولی.

-چشم تو هم حواست به خودت باشه، ولی اینجا جات خیلی خالیه، کاش کنار هم بودیم.

با مجید خداحافظی کردم و حسن درویش پشت بیسیم صدایم زد: یزدان... یزدان... مرتضی...

- خسته نباشی، حسنم مفهومه برات؟

- بله خسته نباشید.

- مگه مهمان گیرت اومده؟

-نه ولی دارن میان منتظرشونم.

حسن درویش فکر می‌کرد که قرار است اسیر بیاید، پس با تعجب و آمرانه گفت: یزدان جان وقت مهمان گرفتن نیست، این کارو نکن.

- مهمان ناخوانده هستن و به حرف من گوش نمی‌دن، میخوان بیان تو خونه‌هاشون.

متوجه منظورم شد و گفت: آمادگی برای پذیرایی داری؟

- بله حسن جان، شما میدونی ما لرها از نظر مهمان‌نوازی شهره‌ی خاص و عامیم، مهمان حبیب خداست ولو دشمن دین خدا باشه.

- با خوشحالی گفت: من قربون هرچی لر مهمان‌نواز باغیرت برم الهی!

عباس با شش صندوق نارنجک و فشنگ تیربار آمد. در صندوق‌ها را با سرنیزه باز کردند؛ نارنجک ۴۰ تکه بود و برای نابود کردن نیروی پیاده دشمن بسیار کارایی داشت. یک دستگاه نفربر به همراه آمبولانس از میان حجم فراوان آتش ادوات دشمن به ما ملحق شدند. به عباس گفتم: به امدادگرا بگو مجروحینی که حالشون وخیمه با آمبولانس به عقب ببرن و نفربر فعلا بمونه تا ببینیم شرایط چه می‌شه.

با بردن مجروحین بخشی از بار روی دوشم برداشته شد و کمی احساس راحتی وجدان پیدا کردم. محمود و حبیب آنچنان با هم دوست و رفیق شده بودند که اگر دست‌های بسته ی محمود نبود هیچ بیننده‌ای نمی‌پذیرفت که محمود اسیر عراقیست. طبق شنود محمود، قرار بود دو گروهان از نیروهای عراقی، بدون درگیری از شیار عبور نموده و سپس به صورت دشتبانی به چپ و راست حرکت کنند و همزمان با حرکت تانک‌ها، از پشت به نیروهای ما حمله نمایند. در صورت عبور عراقی‌ها از شیار، امکان مقابله ی همزمان برایمان وجود نداشت و قطعاً توانایی استقامت نداشتیم. یا باید تا مرحله ی شهادت می‌جنگیدیم یا دست‌هایمان را به نشانه ی تسلیم بالا می‌بردیم. از نظر نیرو امکان جنگیدن در دو محور برایمان نبود. تنها نقطه ی امیدوار کننده این بود که نیروی پیاده قرار است با استفاده از اصل غافلگیری و بدون درگیری ما را دور بزنند. باید تدبیری می‌اندیشیدم تا بتوانیم از پس حمله ی آنان سربلند بیرون بیاییم و عیدی ملت ایران را با شیرینی پیروزی کامل نماییم. به عباس گفتم: هرچی نیرو دم دست هست همراهت ببر و گونی سنگرهای عراقی را خالی کن و تا امکان داره گونی خالی باخودتان بیارید. روی لبه ی کانال دراز کشیدم و نحوه ی حرکت نیروی پیاده ی دشمن را تحلیل کردم. با توجه به کمبود نیرو، باید قبل از نزدیک شدن چاره‌ای برای شکست دادنشان پیدا می‌کردم. بنظرم آرامش محمود در آن لحظات از ما بیشتر بود! دنبال راهکار می‌گشتم. بنظرم آمد که باید بالای شیار دو قبضه تیربار مستقر نمایم. عباس و یک نفر دیگر مامور آتش با تیربارها شوند و خودم با

توجه به عشایر بودنم و مهارتی که در پرتاب سنگ دارم، با نارنجک به استقبالشان بروم. ناگهان حبیب به سمت آمد و گفت: سید پشت بیسیم کارت داره. باید کار بسیار مهمی باشه. قرار نبود ارتباط برقرار کنن. دلم فروریخت و آرام گفتم: جانم سید، خیر باشه! ضربان قلبم به بالاترین حد ممکن رسیده بود و تحمل شنیدن پاسخش را نداشتم.

سید آرام گفت: دو مهمان ناخوانده دارم که با احتیاط به سمت ما میان. احتمالاً او مدن وضعیت جاده رو ببینن. در بدترین شرایط حضور اینها هم برایمان قوز بالا قوز می‌شد. دور از تصور نبود که نیروهای شناسایی برای بررسی منطقه آمده باشند. به سید گفتم: مواظبتان باش اطلاعات میدم. برای لحظه‌ای مغزم را عاجز از تصمیم‌گیری و دستور دیدم، اما فرصت اندک و سید منتظر من بود. خودم را مصداق این شعر دیدم «دلم اندر تب و تاب است امشب بختم گویا خواب است امشب». باید چاره‌ای می‌اندیشیدم و راه‌حلی پیدا می‌کردم. عباس به همراه نیروها و با تعداد زیادی گونی خالی آمد. یک بیلچه‌ی کوچک نظامی هم پیدا کرده بود و به من نزدیک شد. در رابطه با محل استقرار تیربارها سوال کرد. نگاهش می‌کردم، اما فکر و هوشم به سید بود و گشتی‌های عراقی. درحالی که گوشه بیسیم دستم بود و دنبال چاره‌ای برای سید بودم، بدون مقدمه به عباس گفتم: کف شیار خاکبرداری کن و همونجا سنگر بزن. عباس گفت: چشم هر جا شما بگید. به سمت شیار رفتند تا مشغول احداث سنگر شوند. مجدداً سید تماس گرفت، بلافاصله جوابش را دادم: بگوشم سید!

- مهمونا همون دو نفر هستن، اما بسیار بی‌پروا حرکت می‌کنن.

سید یک نیروی اطلاعاتی کارکشته و شجاع بود و از ریز و درشت کار شناسایی اطلاع داشت. از نظر بدنی بسیار ورزیده بود و رزمی کار قابل بود. بهترین راه حل را در آن دیدم تا حل مشکل را به خودش پیشنهاد بدهم. گفتم: سید جان، لازم باشه می‌تونن بگیریشون تو بغلت، احوالی ازشون پرسی؛ ولی مشکلی پیش نیاد.

- اگر نظر شما اینه آره به لطف خدا و عنایت مادر سادات.

- شما تو خونه هستی و شرایط رو از نزدیک زیر نظر داری. من یه پیشنهاد دادم، انجامش بستگی به شرایط شما داره، کمی بهش فکر کن.

- چشم منتظر باش.

به شجاعت و چابکی و درایتش ایمان داشتم، اما یک اشتباه می‌توانست تمام محاسبات را به هم بریزد و پیشرفت کار را با اما و اگر مواجه نماید. حالم گرفته بود. حبیب و محمود و بی‌سیم چی دسته ساکت کنارم نشسته بودند. دوست داشتم به کمک سید بروم؛ اما ترسم از آن بود که حضور ناخوانده‌ام مشکل ساز شود. حقیقتاً قفل کرده بودم، فقط منتظر سرنوشت بودم. ناخودآگاه به صورت محمود نگاه کردم و صدای والله ان محب فاطمه زهرا (س) دوباره در گوشم طنین‌انداز شد. بغضی گلویم را گرفت. احساس کردم که الان بدون اراده گریه خواهم کرد. از جایم بلند شدم و به بهانه‌ی رفتن پیش عباس، با اشاره‌ی دست از بی‌سیم چی دسته خواستم تا پشت سرم حرکت کند. بغضم در حال ترکیدن بود و گونه‌هایم خیس قطرات اشکی مقدس شد. فرصت را غنیمت شمردم و سر به سر مجید گذاشتم. درحالی که آرام گریه می‌کردم سرم را روی علف‌ها گذاشتم و شبنم‌های شبانگاهی با اشک‌هایم درهم آمیختند.

بخش هفتم:

معامله با حضرت زهرا (س)

صادقانه عرض کردم یا حضرت زهرا (س)، من امشب با شما معامله‌ای کردم، در حالی که هیچ اجباری به انجام آن نداشتم. قانون، تکلیفم را مشخص کرده بود؛ اما به حرمت نامت از وظیفه‌ام چشم پوشی نمودم. اکنون هم به عنایت و بزرگواری‌ات ایمان دارم. من امانتدار این نیروها هستم و پدر و مادرشان چشم‌انتظارشان. امشب برایم آبروداری کن چون پیش خدا آبرو داری.

بی سیم چی بسیجی با دیدن شرایط روحی‌ام کنارم نشست و گریه می‌کرد. واقعا دلم برایش سوخت و از کارم پشیمان شدم. لحظه‌ای گذشت، احساس سبکی و آرامش کردم. با چفیه‌ی خون‌آلودم چشمانم را پاک کردم و دست بی‌سیم‌چی را گرفتم و به سراغ عباس رفتم. او و بقیه سخت مشغول پر کردن گونی‌ها بودند؛ از خاک کف شیار برمی‌داشتند تا علاوه بر ریختن خاک در گونی‌ها، محل استقرارشان هم گود شود و از ترکش در امان باشند. برای لحظه‌ای حواسم به عباس و همکارانش بود که ناگهان سید صدایم زد: یزدان ... یزدان ... سید... . آهنگ صدایش متفاوت بود. گوشی را گرفتم و با دستپاچگی گفتم: جانم سید! یزدان بگوשמ. کمی مکث کرد، بی‌قرار بودم، دوباره تکرار کردم: سید، یزدان بگوשמ. ناگهان باصلابت و استوار گفتم: مهمان داری! الان میام خدمتت. حالت عجیبی پیدا کردم. سرم را به نشانه‌ی شکرگزاری روی زمین گذاشتم و سجده‌ی شکر به جا آوردم. برایم یقین حاصل شده بود که به لطف و عنایت مادر سادات، خداوند عیدی بزرگی به ملت ایران خواهد داد. سبکبال از جایم بلند شدم و به نیروها گفتم: زمان زیادی نخواهیم داشت!

کمی تندتر به سمت حبیب آمدم. غروری مقدس سراسر وجودم را احاطه کرده بود. بی‌صبرانه منتظر سید و مهمانان ناخوانده‌اش بودم. ناخودآگاه قهقهه‌ی آب را از حبیب گرفتم و با لذت گلویی‌تر کردم. گوشی بیسیم را از حبیب گرفتم تا احوال پرسى و خوش و بشی با مجید داشته باشم، بی‌سیم‌چی جواب داد: ظاهرا شرایط برای صحبت کردن

مناسب نیست. بدون اختیار و از سر شوق خدای را شکر می‌گفتم و با آزمند صحبت کردم. آزمند آماده بود و گفت: کار سنگر به پایان رسیده، هر دو تیربار را همانجا مستقر می‌کنم. شیوه‌ی استقرار تیربارها را به او یادآور شدم و از میزان مهمات پرسیدم. گفت: هر قبضه نوار ۲۵۰ فشنگی دوخشاب آماده دارد. گفتم: هر دو نوار را بهم متصل کن و یک جعبه‌ی دیگر گلوله کنار دست آماده باشد. محض احتیاط یک صندوق نارنجک دستی ۴۰ تیکه هم پای کار داشته باش. بدون فوت وقت به سمت سنگر تیربار حرکت کرد. در مجموع پنج نفر بودند.

مجید تماس گرفت و صدایش آن طراوت همیشگی را نداشت. کمی با هم به زبان محلی صحبت کردیم. از مقاومت دشمن در برابر یورش نیروها متعجب بود. ظاهراً تلفات طرفین بالا بود. اگر نیروی کمکی به مددش نمی‌آمد، دشمن آنها را از مواضع تصرف شده عقب می‌راند. از وضعیت پرسید، گفتم: دو تا مهمان ویژه او مدن، بچه‌ها دارن میارنشون، سفره رو پهن کردیم و منتظر مهمانان اصلی هستیم.

بالاخره سر و کله‌ی سید به همراه دو عراقی و دو بسیجی پیدا شد. با دستپاچگی از مجید خداحافظی کردم و تمام‌قد جلوی سید بلند شدم. دست‌های عراقی‌ها را از پشت بسته بودند و در گوشه‌ای پشت به پشت هم نشانده بودند. سید برای برگشت بسیار عجله داشت. عراقی‌ها یک قبضه کلاشینکف و یک کلت منور و یک دستگاه بیسیم دستی داشتند. اسلحه‌ی کلاش یک دستگیره در جلو داشت، برای اولین بار بود که می‌دیدم. اسلحه و خشاب‌های ۴۰ تیری با جیب خشاب سینه بندشان را برای خودم نگه داشتم. حبیب فوراً ازشان شروع به پرسش کرد. بسیار ترسیده بودند. از یکدیگر جدایشان کردم. یکی از آنان جوانتر بود و دیگری به نظر می‌آمد که آدم پخته و کاربلدی باشد. حبیب چند سوال از اسیر جوان کرد و او هم در جواب می‌خواست که او را نکشیم؛ چرا که می‌تواند

اطلاعات خوبی در اختیارمان بگذارد. سید برگشت تا به محل استقرارش برود. گفتم: اگر مطلب خاصی بود، اطلاع می‌دم.

بیسیم دستی عراقی مرتب داد و بیداد می‌کرد. اسیر جوان را نزدیک محمود آوردند تا او را در سالم و سلامت ببیند. دیدن محمود برای اسیر جوان کمی روحیه‌بخش بود. مقداری آب به او دادم. از محکم بستن دست‌هایش گله‌مند بود و احساس درد می‌کرد. بند دستانش را آزاد کردم و از جلو بستم. واقعا دلم برایش می‌سوخت. او با حییب آهسته سخن می‌گفت تا اسیر همراهش متوجه همکاری او نشود. احساس کردم حسابی ترسیده و قصد همکاری دارد؛ اما از همراهش می‌ترسد. حییب و محمود مرتب به او امیدواری می‌دادند و او همچنان قدرت تصمیم‌گیری نداشت و مرتب آب دهان خشکیده‌اش را قورت می‌داد. وقتی که از فاصله‌اش با رفیقش اطمینان پیدا کرد، آرام شروع به حرف زدن کرد. همراهش یک افسر اطلاعات جمعی لشکر ۱۰ زرهی عراق بود که از طرف فرماندهی لشکر مامور شناسایی برای مقدمات حمله شده بود. قرار بود در صورتی که شرایط مناسب باشد، یک گلوله‌ی کلت منور سبز شلیک نماید و در صورت لزوم احتیاط بیشتر گلوله‌ی زرد شلیک شود. هدفشان از این اقدامات سرعت عمل و تسریع در حمله بود. محمود به او گفت: اگر معلوم شود که دروغ می‌گویی، کشته خواهی شد. او پذیرفت و گفت: واقعیت همین است که گفتم، می‌توانید امتحان کنید. اگر الان منور سبز را شلیک کنید، حرکت تانک‌ها را مشاهده خواهید کرد.

حسن درویش با بیسیم صدایم کرد و حال و احوالی از اوضاع پرسید. دست و پا شکسته برایش توضیح دادم و او گفت: اون خرچنگ را (نفربر) سریع بفرست بیاد پیش ما، کارش داریم.

عباس را صدا زدم و گفتم: دو اسیر رو تحویل بچه‌های نفربر بده تا ببرند و فوراً برگرد. اسرا را بردند. باید سریع آماده‌ی نبرد می‌شدیم. با این تفاوت که با شلیک گلوله‌ی منور، ما

زمان حمله‌ی دشمن را مشخص می‌کردیم. عباس فوراً برگشت و برای آخرین بار هماهنگی لازم صورت گرفت. او کنار سنگر تیربار مستقر شد و دو آر پی جی زن همراه را توجیه نمودم. با آزمند آخرین هماهنگی را انجام داده و سید را از آخرین وضعیت مطلع نمودم. همه چیز آماده می‌شد تا به استقبال پاتک دشمن برویم. جایگاه استقرار بی سیم چی‌ها را مشخص کردم. حبیب شروع به پرکردن صندوق‌های خالی مهمات با خاک نمود و آنها را دور سنگرش گذاشت. کلت منور را برداشتم و کمی ور رفتم. از نحوه‌ی تیراندازی با آن بی‌اطلاع نبودم. جیب خشاب افسر عراقی را روی سینه‌ام بستم و خشاب‌های قبلی را کنار نارنجک‌ها قرار دادم تا در صورت لزوم در دسترس باشند. با همت عباس، سنگر روباز خوبی برایم آماده شد که دو جعبه نارنجک هم داخل آن بود. فشنگ سبز رنگ منور را سوار کردم و شروع به خواندن آیه الکرسی نمودم. به لطف خدا و عنایت بی‌بی، چنان آرامشی وجودم را فراگرفته بود که هیچگاه آن را تجربه نکرده بودم. به حبیب گفتم: کاملاً حواست به محمود باشه تا مبادا از غفلت‌مان سوءاستفاده کنه و در دسر ساز بشه؛ اما او باهوش‌تر از این حرف‌ها بود و کاملاً حواش جمع بود. سوره‌ی کوثر را چند بار تلاوت کردم و کلت منور را در دست قرار دادم. به سبز بودن رنگ کاغذ روی سر کلت منور اطمینان پیدا کرده و نام مقدس حضرت زهرا را بر زبانم جاری نمودم. کلت منور آماده‌ی شلیک بود؛ اما آن دلهره و اضطراب اولیه را نداشتم. قبل از شلیک گلوله‌ی منور، لحظه‌ای با دل خود خلوت کردم. هیچ اطلاعی از سرنوشتم نداشتم و بدین باور بودم که تا لحظاتی دیگر آماج بارانی از سلاح‌های ویرانگر دشمن قرار خواهیم گرفت، دشمنی که هم از نظر امکانات جنگی و هم از نظر نیروهای مجرب و کارکشته قابل مقایسه با آنان نبودیم. تنها راهی که برایم وجود داشت مقاومت بود که آن هم به دو راه شهادت یا پیروزی ختم می‌شد. باید با افکار و دلم به توافق می‌رسیدم و تصمیم نهایی و سرنوشت سازی می‌گرفتم. راه سومی در مسیر و امتداد این شب وحشتناک پرمخاطره وجود نداشت.

آری به ناچار با همین چند جوان کم‌تجربه و با امکاناتی قلیل نسبت به دشمن استقامت کردیم. از اینکه جوانانی مسئولیت‌پذیر و دلسوز را در کنارم داشتم به این باور رسیده بودم که لطف خداوند یار و مددکار ما خواهد بود. از ناحیه‌ی پایم احساس درد داشتم. از حیب خواستم تا پانسمانش را تعویض کند. آیه‌ی وجعلنا را خواندم و با شلیک گلوله‌ی کلت منور به آسمان عملاً اجازه‌ی حمله را به دشمن دادم. در واقع با این کار ما برای دشمن تصمیم می‌گرفتیم. منور، بالای سر خاکریز دشمن در حال نورافشانی و پایین آمدن بود که آتش بازی دشمن آغاز شد. در طول دوران حضور ما در دفاع مقدس از سه نوع سلاح بسیار وحشت داشتم: از بمباران هوایی به دلیل نداشتن راه فرار و تخریب و شدت انفجار، دوم گلوله‌ی مخرب و ویرانگر تانک که قادر بود فولاد را ضبط نموده و از آن عبور نماید و ترکش‌هایش که همچون نوک تبر بود و به هر جا اصابت می‌کرد بسیار مخرب بود و اما مورد سوم، پوکه‌ی خمپاره‌های منور بود که آرام و بی‌صدا بر سر و پشت انسان فرود می‌آمدند.

از بخت کج‌امشب باید به استقبال مورد دو و سه می‌رفتم. صد البته که هیچ راه گریز و فراری نداشتم و باید تمکین می‌کردم. آتش شلیک گلوله‌های توپ چلچله و خمسه خمسه‌ی دشمن عقب را دربر گرفته بود و ادوات منحنی زن دشمن، مثل انواع خمپاره انداز بر سر ما فرود می‌آمد. تیم‌های آر پی جی زن تا اندازه‌ای شرایطشان بهتر بود. دل را به خدا سپردم و بر او توکل کردم. تنها نگرانی‌ام عبور نیروهای پیاده‌ی دشمن بود که سنگرهای تیربار را منهدم نمایند و از پشت دورمان بزنند. البته از درایت، چابکی و شجاعت عباس اطمینان داشتم؛ اما احتمال مجروحیت و شهادت با توجه به شدت و ازدیاد گلوله‌های خمپاره برای همه متصور بود. عبور گلوله‌ی سلاح‌های سنگین دشمن از نورشان کاملاً مشخص بود و خمپاره ۶۰ به عنوان سفیران مرگ خاموش با انفجار و پرتاب ترکش‌هایش، حضور خود را به ما تحمیل می‌کرد و قدرت مطلق را به رخمان می‌کشید. هر لحظه بر

حجم آتش ویرانگر دشمن افزوده می‌شد و احتمال اصابت به سنگرهای نامطمئنی که از روی ناچاری و نبود امکانات با دست و سرنیزه آماده شده بود، دور از ذهن نبود. به حبیب گفتم تا با محمود تماس بگیرد و از وضعیت حرکت نیروهای پیاده بپرسد تا با ترفندی بتواند آتش خمپاره‌ها را کمی عقب‌تر بفرستد. با نفوذ نیروهای دشمن به پشت سرمان و اصابت گلوله‌ای به لودر جهاد، انفجاری مخوف را ایجاد کرد که همین امر جسارت عراقی‌ها را بیشتر و بیشتر می‌کرد.

با دستم نارنجک‌ها را لمس نمودم تا از وجودشان مطمئن شوم. دست به قبضه کلاش گذاشتم تا از روی رگبار بودنش یقین حاصل نمایم، البته غیرارادی و ناخودآگاه این حرکات را انجام می‌دادم. حبیب به نقل از محمود گفت: نیروها حرکت کرده‌اند و در مسیر هستند. با تمام توان چشم‌هایم را به سمت شیار کردم تا غافلگیر نیروی پیاده‌ی دشمن نشوم. دستی به سر نارنجک‌ها کشیدم و مردد بودم که اول از سلاح استفاده نمایم یا نارنجک. آرام به حبیب گفتم: دست‌های محمود را چک کن، بین بندش باز نشده باشه. حبیب دست‌های محمود را چک کرد و گفت: محمود می‌گوید به شرفم قسم که اگر الان رهایم نماید به سمت عراقی‌ها نخواهم رفت. به هر حال دشمن بود و باید احتیاط می‌کردم. لودر جهاد در حال سوختن بود و شدت آتش دشمن در حال افزایش. صدای انفجار در اطرافمان بیداد می‌کرد و عبور ترکش‌ها از بالای سرمان مداوم بود. نسیم شبانگاهی بوی دود ناشی از انفجار را به اطراف پخش می‌کرد. با انفجار گلوله خمپاره‌ای در نزدیکی‌مان، زنگ خطر به صدا درآمد و گرد و خاکش روی سر و صورتم ریخت. ترکش‌ها زوزه‌کشان از بالای سرمان در حال عبور بودند. با انفجار گلوله‌ی دیگری، دو آر پی جی زن همراهم به شهادت رسیدند و کمک‌هایشان هم به شدت مجروح شدند. هیچ فرصتی برای کمک به مجروحین وجود نداشت. نیروهای پیاده‌ی دشمن در حال نزدیک شدن به من و عباس بودند و صدای نیم‌جان و پردرد مجروحین به گوش می‌رسید. دوست داشتم به یاری‌شان

بروم؛ اما از رسیدن نیروهای پیاده‌ی دشمن و تنهایی عباس و یارانش می‌ترسیدم. در حدود نیم ساعت از طرف دشمن حتی یک گلوله‌ی منور هم شلیک نشد.

با اصابت گلوله‌ی خمپاره به یکی از خودروهای حامل تفنگ ۱۰۶ و انهدام آن، دل نگرانی من بیشتر شد. مجید مرتب تماس می‌گرفت تا از وضعیت مطلع شود؛ اما شرایط برایم فراهم نبود و هر بار عباس جوابش را می‌داد؛ اما او قانع نمی‌شد و می‌خواست از سلامتی مان اطمینان پیدا کند، به همین خاطر به حبیب گفت: اگر نمی‌تواند حرف بزند و سالم است، یک نشانه به من بده. گفتم: بهش بگو وسطی ترمز اصطلاحی بین پاسداران سپاه کهگیلویه بود که فاضل عباس بعضی مواقع می‌گفت. مجید با شنیدن این جمله، از سلامتی‌ام مطمئن شد و خدا را شکر کرد.

یادم آمد که کلت منور غنیمت را در اختیار دارم. در آن لحظه‌ی مملو از انفجار و ویرانی کلت منور را برداشتم و به سمت بالای شیر شلیک کردم. همزمان صدای حرکت تانک‌ها قابل شنیدن بود. با روشن شدن گلوله‌ی کلت منور نور در آسمان، از بین دو گونی جلوی سنگر به داخل شیار نگاه کردم. تعداد زیادی از نیروهای عراقی با لباس‌های سبز پلنگی و کلاهخود، با روشن شدن منور در جای خود بدون حرکت نشستند و منتظر خاموش شدن آتش منور بودند. بعدا عباس گفت که آنها را دیده بوده و منتظر بوده تا جلوتر بیایند. با روشن شدن منور، سنگر عباس کاملاً مشخص شده بود، بنابراین آر پی جی زن عراقی روی زانو نشست تا به سوی سنگر تیربار شلیک نماید، غافل از اینکه چشمان تیزی‌ن عباس کامل او را زیر نظر داشته است. پس دستان هنرمندش را برای این لحظه‌ی شورآفرین جلوی ماه گرفت تا آتش قهر الهی را بر سر دشمن متجاوز فرود آورد. با دست راستم نارنجکی برداشتم و با عجله انگشت سبابه‌ی دست چپ را وارد حلقه‌ی آن نمودم و ضامنش را کشیدم.

عباس شجاعانه دست به ماشه برد و شروع به تیراندازی نمود. نوارهای تیربار به خاطر اینکه تیربارچی بتواند مسیر حرکت گلوله‌های شلیک شده را تشخیص دهد و به نحو مطلوب و مفید آتش تیربار را هدایت نماید، به ازای هر پنج تیر فشنگ جنگی یک عدد فشنگ رسام کنار آنها قرار می‌دادند. هر تیربار قادر است که در یک دقیقه بین ۶۵۰ تا ۸۰۰ گلوله شلیک نماید. با توجه به محدود بودن مهمات و پشت سر هم قرار گرفتن نیروهای عراقی شرایطی بسیار مطلوب برای عباس و همزمانش به وجود آمده بود استقرار دو تیربار در فاصله‌ی یک متری از همدیگر می‌توانست شیار را به قتلگاهی برای نیروهای متجاوز تبدیل نماید. کما اینکه اگر دشمن می‌توانست با استفاده از سرعت عمل و اصل غافلگیری، سنگر تیربارها را مورد اصابت آر پی جی ۷ قرار دهد، قیچی کردن و دور زدن نیروها برایشان بسیار آسان و قطعی به نظر می‌رسید.

دقت و سرعت عمل می‌توانست به عنوان برگ برنده به حساب آید. گلوله‌ی منور در حال خاموش شدن بود که صدای دلنواز تیربار عباس از سرعت عمل او خبر می‌داد. شلیک‌های هدفمند او و همکارانش باعث کلافه شدن عراقی‌ها گردیده بود. گلوله‌ی آر پی جی که رو به آسمان شلیک شده بود با آتش سوزان عقبش باعث سوختن سر و صورت نیروهای نشسته‌ی پشت سرش گردید. نبردی نابرابر آغاز شده بود. عراقی‌ها با دستپاچگی و بدون هدف دست به ماشه برده بودند. آتش گلوله‌های تیربار عباس و دوستانش برای لحظه‌ای خاموش نمی‌شد. اولین نارنجک را به سمت شیار پرتاب کرد و بلافاصله نارنجک دیگری، سردرگمی و کلافه بودن عراقی‌ها کاملاً مشخص بود. آنها چند موشک آبی را با بی‌دقتی به سمت سنگر عباس شلیک کردند؛ اما به لطف خدا هیچ کدام به سنگر اصابت نکرد. عباس با دقت و مهارت مثال زدنی در حال شلیک به سمت آنان بود. آتش ادوات دشمن به بالاترین سطح ممکن رسیده بود و تبادل آتش با شدت بیشتری ادامه داشت. تعدادی از نیروهای عراقی که در پیشاپیش ستون در حرکت بودند به هلاکت رسیده و

عده‌ای وسط شیار زمین‌گیر شده بودند؛ ولی بی‌هدف شلیک می‌کردند. طول ستون نیروهای عراقی بیش از ۵۰ متر و در سه ردیف بود. در اوج درگیری نیروهای پیاده، در فاصله‌ای نزدیک، هر چه در توان داشتیم به سمت آنان نارنجک پرتاب می‌کردم. عراقی‌ها وقتی متوجه شدند که امکان عبور از شیار برایشان وجود ندارد، با دادن تلفات اقدام به عقب نشینی کردند. برای چند دقیقه‌ای از آتش نیروهای پیاده دشمن خبری نبود. کشته‌های زیادی در میان شیارها افتاده بودند. نیروهای عراقی مشغول سازماندهی مجدد بودند تا به سمت عباس و دوستان زیرپوشش حمله نمایند. عباس با به همراه داشتن آر پی جی و بی‌سیم عراقی به کنار آمد. دست چپش در اثر برخورد با لوله‌ی تیربار دچار سوختگی شده بود و آزارش می‌داد. بی‌سیم را به حیب داد و چند باند و گاز گرفت تا کف دستش را باندپیچی نماید. حیب و محمود با شنود بی‌سیم عراقی‌ها، خبر از تهاجم نیروهای پیاده‌ی عراقی‌ها دادند. از عباس خواستم تا یکی از تیربارها را در سمت چپ کانال مستقر نموده و مهمات کافی را در دسترس داشته باشد و قبضه‌ی دوم را در سمت راست کانال و نزدیک خود مستقر نماید. باور داشتیم که دشمن در پوشش تانک‌ها و با نیروی پیاده به سمت کانال روانه خواهد شد چراکه از محل استقرار نیروها اطلاع کامل دارد و بی‌گدار به آب نخواهد زد.

حیب خبر دستور حرکت تانک‌ها به وسیله‌ی عراقی‌ها را رساند. از او خواستم تا به آژمند اطلاع دهد و فرماندهی را بگوش کند. شرایط داشت رو به وخامت می‌رفت و دشمن با تمام توان برای بازپس‌گیری مواضع از دست داده در تدارک حمله بود. باید با امکانات محدود و نیروی اندک به مقابله برمی‌خواستیم. پشت بی‌سیم فرماندهی تیپ بود. از اوضاع پرسید و من هم شرایط را توضیح دادم. او گفت: الان نیروهای کمکی در مسیرند، مقاومت کنید که خواهند رسید.

مشغول صحبت با فرمانده بودم که ناگهان با صحنه‌ی حیرت‌آوری روبرو شدم! حدود ۵۰ دستگاه تانک در جبهه‌ی دشمن به طول هزار متر، با روشن نمودن هر دو نورافکن خود اقدام به حرکت نمودند. با روشن شدن نورافکن، تشعشع نورشان منطقه را چون روز روشن نموده بود. نبردی سخت و طاقت‌فرسا در حال انجام بود و هیچ چیز قابل پیش بینی نبود. حدود چهار ساعت از آغاز عملیات می‌گذشت و عزم و اراده دشمن با بسیج تمامی امکانات برای شکست نیروهای خودی بیشتر و بیشتر می‌شد. سرنوشتان با مقاومت در برابر دشمن گره خورد بود.

با حرکت یکپارچه‌ی تانک‌ها و شلیک همزمان ۵۰ مسلسل دوشیکا، هیچ نقطه‌ی امنی برای بالا آوردن سر از خط راس جغرافیایی جلویمان وجود نداشت. نور چشم‌سوز نورافکن‌های تانک آنچنان عذاب‌آور بود که اگر برای لحظه‌ای بهشان خیره می‌شدیم، زمانی طول می‌کشید تا وضعیت دید چشم‌هایمان عادی شود. با این شرایط باید آماده‌ی مقاومت و شهادت می‌شدیم. شهادتین را جاری نمودم و دل را به خدا سپردم و آیه‌ی اَفُوْضُ اَمْرِی اِلَى اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ بَصِیْرًا بِالْعِبَادِ را چند بار تلاوت کردم و منتظر سرنوشت ماندم.

به حبیب گفتم که در بی‌سیم‌های عراقی جنگ روانی راه بیندازد و خبر گذشتن تعداد زیادی نیروی ایرانی به پشت خط عراق را اعلام نماید. حبیب با همکاری محمود، با فشار دادن ممتد شاسی بیسیم‌ها ارتباط آنان را مختل می‌کردند. همین امر باعث می‌شد تا نتوانند به طور شفاف نیروها را راهنمایی و هدایت نمایند. نیم‌نگاهی به وسط شیار داشتم که تیربارچی کنارم، مرا از حرکت نیروهای عراقی از سمت راست شیار باخبر کرد با عجله ضامن نارنجک را کشیدم و به سمت آنها پرتاب کردم. لحظه‌ای پس از شلیک همزمان سه موشک آر پی جی ۷ و اصابت آنان به سنگر که باعث انهدام و شهادت نیروها شده بود، نارنجک‌ها منفجر شدند. کمی عقب‌تر شلیک بی‌امان تیربار دشمن به سمت شیار شروع شد. تیربارچی کنارم دست به ماشه‌ی تیربار برد و به سمت نیروهای سمت راست آتش

گشود. تیربارچی عراقی مشغول آتش بود که ناگهان آتش تیربار عباس شروع به شلیک به طرف نیروهای سمت چپ شیار نمود. همزمان با مشخص شدن موضع عباس، دو موشک آر پی جی به سمتش روانه شد. درگیری تیربارچی و نیروهای سمت راست با تبادل آتش ادامه داشت. ناگهان متوجه عبور تعدادی از نیروهای عراقی در دامنه‌ی شیار شدم. دست به اسلحه بردم؛ اما پرتاب نارنجک را مناسب دیدم. در کمترین زمان ممکن دو نارنجک به سمتشان پرتاب کردم و منتظر انفجار ماندم که ناگهان موشک آر پی جی به سنگر تیربار اصابت کرد و تیربار و تیربارچی هر دو در میان آتش غوطه‌ور شدند. با شهادت تیربارچی شرایط برایم نگران کننده‌تر گردید. حبیب را صدا زدم تا با پرتاب نارنجک از حرکت نیروها جلوگیری نماید. تیربار عراقی در حال آتش بود که با شلیک موشکی انتقام تیربارچی را گرفتم و او را به درک فرستادم. عباس توانسته بود از اصابت دو موشک آر پی جی نجات یابد و به همراه نیروهای آزمند که در سمت چپ به کمکش آمده بودند، از پیشروی دشمن جلوگیری نمایند. یک موشک آر پی جی را به سمت انتهایی شیار شلیک کردم و با سلاح کلاش، رگباری به سمت عراقی‌ها شلیک کردم. تقریباً از نیروهای پیاده در شیار و سمت راست آن زیاد خبری نبود و تیرها کم و هر از گاهی به سمت ما شلیک می‌شد.

به حبیب گفتم تا دوباره با بیسیم جنگ روانی به راه بیندازد و بگوید که ایرانی‌ها از پشت دارند محاصره‌شان می‌کنند. با تمام توانم درست مثل پرتاب سنگ، تعداد زیادی نارنجک به سمت عراقی‌ها پرتاب کردم. عباس همچنان مشغول شلیک به سمت عراقی‌ها بود. اصابت گلوله‌های دوشکای تانک لرزه بر اندام انداخت. بوی دود و باروت و انفجار و آتش آنچنان دلهره‌آور و نگران‌کننده بود که هیچ امیدی به زنده ماندن وجود نداشت. اندک نیروهای پیاده در حال عقب نشینی بودند و حبیب در جنگ روانی با دشمن بسیار زیرکانه سیستم ارتباطی آنان را دچار اختلال و سردرگمی کرده بود. محمود مرتب گریه

می‌کرد و از حمله‌ی تانک‌ها بسیار نگران بود. فاصله تا تیم‌های آر پی جی زن، به کمتر از ۱۲۰ متر می‌رسید. سراغ بیسیم رفتم تا با فرماندهی راجع به کمبود نیرو صحبت کنم. صورت سوخته و غرق خون تیربارچی بسیار نگرانم کرد. نیروها در اوج مظلومیت و بی‌امکاناتی به شهادت می‌رسیدند. با فرماندهی تماس گرفتم، ظاهراً حسن درویش به همراه تعدادی نیرو حرکت کرده بود، اما آتش دشمن آنقدر پرحجم و زیاد بود که کمتر نقطه‌ای از آن در امان می‌ماند. حرکت و آتش تانک‌ها و دوشکاها امانمان را بریده بود و پایانی نداشت. عباس بین شیار از میان جنازه‌های عراقی به سمت ما حرکت کرد و دو قبضه آر پی جی جدید همراه خود آورد. تعداد آر پی جی‌ها از تعداد نفرات بیشتر شده بود. با شرایط پیش آمده باید به کمک آر پی جی‌زن‌ها می‌شتافتیم تا کار را یکسره نماییم، یا مقاومت منجر به شهادت و سقوط مواضعمان می‌شد و یا شکست دشمن و ادامه‌ی پیروزی را در پیش رو داشتیم. هر چه موشک آر پی جی بود برداشتیم و به همراه اندک نیروی به جا مانده در مسیری مرگبار و پرخطر از میان شیارها به صورت نیم‌خیز خودمان را به آنان رساندیم. عباس و دو نفر دیگر را با بیسیم به سمت چپ فرستادم. در حال رفتن به قد و بالای رعناش نگاه کردم و با حسرت بدرقه‌اش نمودم و خودم هم کنار سید مستقر شدم. با آزمند صحبت کردم، بیقرار بود و در رکاب. غرش تانک‌ها در دل شب همراه با شلیک مستقیم مسلسل‌های دوشکا واقعا ترس‌آور و خطرناک بود. نورافکن‌های تانک‌ها امکان شلیک به سمتشان را با مشکل مواجه می‌کرد. به ناچار باید به صورت مورب شلیک می‌کردیم. با عبور تانک‌ها از خاکریز و صدای زنجیر شنی‌هایشان خبر از نزدیک شدن زمان حادثه می‌داد. تانک‌های در حال حرکت از تعداد نفرات ما بیشتر بود. به اتفاق همه‌ی نیروها مصمم بودند که تا آخرین گلوله و آخرین فشنگ مبارزه کنند و تسلیم دشمن نشوند. پیش خودم گفتم که برای آخرین بار با مجید تماس بگیرم و صدایش را بشنوم. گوش‌ی بیسیم را گرفتم: مجید، مجید، یزدان! بلافاصله گفتم: جانم یزدان! سرحالی؟

بله سرحال سرحال، جات خالیه، اینجا مهمون‌ها با همه‌ی وسایلشون دارن میان. من و دوستان برای پرواز آماده می‌شیم تا به استقبالشون بریم. شاید ما هم به مهمونی خدا بریم.

به زبان محلی گفت: حلالم کن و سلامم رو به همه‌ی دوستان برسون. چشم انتظار یاری خدا و عنایت حضرت زهرا هستیم. حسن درویش در مسیر بود و گفت: یزدان نزدیکت هستم، مقاومت کن.

- حسن جانی ناقابل دارم، آماده‌ام در راه وطن هدیه کنم.

- بیا عقب خودت رو حفظ کن تا ما برسیم.

- حسن جان ما لرها مهمان‌نوازم، آماده‌ی پذیرایی هستیم.

در اوج معرفت و دلدادگی بودیم که فاصله‌ی تانک‌ها به کمتر از ۵۰ متر رسید. شلیک دوشکاها همچنان اجازه‌ی سر بالا آوردن را از ما سلب کرده بود. بسیار نگران عباس بودم و با او تماس گرفتم. با خونسردی گفت: منتظرم تا ادبشون کنم، اصلاً نگران نباش. به آرامش غبطه خوردم و نگران سلامتی‌اش بودم. مجید مرتب تماس می‌گرفت و حیب جوابش را می‌داد. فاصله‌ی تانک‌ها به کمتر از ۳۰ متر رسیده بود. موج شلیکشان کاملاً قابل تشخیص بود. در کمال آرامش شهادتین را جاری کردم. در زیر نور تانک‌ها محمود را در حال گریه کردن دیدم و به حیب گفتم: دلداری‌اش بده. حیب شروع به حرف زدن با محمود نمود و کمی دلداری‌اش داد. بیچاره حق داشت. زمان موعود فرارسید. باید دست‌ها را با ماشه‌ی آر پی جی ۷ آشنا می‌کردیم. صدای موتور تانک‌ها همراه با خش و خش زنجیر چرخ‌ها و رگبار پی در پی مسلسل‌های دوشکا صحنه‌ی مرگباری را به نمایش گذاشته بود. زمان آزمون عشق بازی در راه وطن فرارسیده بود. با بیسیم به عباس دستور آتش دادم و سید همزمان دست به ماشه برد.

غرش رعب‌آور تانک‌های گول‌پیکر تی ۷۲ ساخت شوروی، با وزن حدود ۴۷ تن و ۷ متر طول و ۳ متر عرض، بی‌مهابا در حال پیشروی بودند. با دستور شلیک به تانک‌ها، بیش از ۱۳ موشک آر پی جی از سمت راست شیار در طول حدود ۵۰۰ متر در منطقه‌ی مانور شلیک شد. از وضعیت آزمند بی‌اطلاع بودم. تعدادی از موشک‌ها به بدنه‌ی تانک‌ها اصابت کرده بود. مؤید این ادعایم، آتش و انفجار مهمات داخل تانک‌ها بود. صحنه‌ی بدیع و کم‌نظیری بود. انهدام تانک‌های پیشرفته‌ی تی ۷۲، به وسیله‌ی نیروهای کم‌تجربه‌ی جوان، با هیچ معیار و چارچوب نظامی سازگاری نداشت.

آن شب در میان تپه‌ها و شیارها، نبردی در حال وقوع بود که در یک طرف دشمن متجاوز با بهره‌گیری از نیروهای مجرب و کارآزموده، همراه با جدیدترین و مجهزترین امکانات روز ارتش‌های دنیا متکبرانه عرض اندام می‌کرد و در مقابل جوانانی بودند که با انگیزه‌ی الهی و عشق به وطن، با امکانات ناچیز در نبردی نابرابر، شجاعانه و شورآفرین به مصاف متجاوزان رفته بودند. از وضعیت بقیه‌ی نیروها بی‌اطلاع بودم و در بلا تکلیفی دنبال نقطه‌ی امنی می‌گشتم تا بتوانم به سمت تانک‌ها شلیک نمایم. نور پروژکتورها همراه با انفجار تعدادی از تانک‌ها و بوی باروت و مواد منفجره، تمام معادلاتم را به هم ریخته بود. کمی به سمت راست غلت خوردم و از مسیر حرکتشان فاصله گرفتم. خواستم با پرتاب نارنجک به سمت شنی تانک، آن را متوقف نمایم. از اصابت ترکش‌هایش به خود و نیروها وحشت داشتم. تانک‌های سمت راست بی‌مهابا در حال عبور بودند. تصور می‌کردم که پایان کار است. تانک‌ها توانسته بودند با عبورشان شکافی ایجاد نمایند. حدود ۱۲ موشک آر پی جی و تعدادی نارنجک و چند خشاب تیر کلاش داشتم. درازکش به سمت نزدیکترین تانک شلیک کردم. آنقدر بزرگ و قابل دید بود که شلیک به سمتش در آن فاصله‌ی اندک نیاز به دقت زیاد نداشت. با اصابت گلوله و آتش گرفتن مخزن سوخت، شعله‌ای رو به آسمان ایجاد شد. همزمان حبیب با رگبار، یکی از دوشکاپی‌ها را به درک

واصل نمود. با آماده شدن موشک بعدی، تانک بدون خدمه‌ی دوشکا را هدف قرار دادم و با اصابت موشک به برجک انفجاری شدیدی رخ داد و تانک آتش گرفت. کمی اعتماد به نفس پیدا کردم و مشغول سوار کردن موشک بعدی شدم. به حبیب گفتم که با نیروها تماس بگیرد. محمود بیچاره گریان و بلا تکلیف اشک می‌ریخت و التماس می‌کرد، غافل از اینکه شرایط برایمان مساوی بود. خدا را شکر که شرایط شنیدن التماس‌هایش برایم وجود نداشت. یکی دیگر از تانک‌ها با شلیک به سمت خودروی تفنگ ۱۰۶ که بر اثر اصابت ترکش قادر به حرکت نبود، او را به مشتی آهن پاره مبدل کرد، البته سرنشینانش به یاری آمده بودند. بلافاصله موشک را به سمتش نشانه گرفتم. حبیب بدون اطلاع، با رگباری باز هم خدمه‌ی دوشکا را از بین برد. فرمانده‌ی دشمن فکر نمی‌کرد که نیروها در این فاصله مستقر باشند و به سمتشان شلیک نماید.

با رگبار حبیب و اذیت شدن گوشم از شلیک منصرف شدم. وضعیت را پرسیدم و او گفت: فقط صدای الله اکبر تو بی سیم میاد. امیدوار شدم و دوباره نشانه‌روی کردم. حبیب با دستانش مرا متوجه خود کرد و بین دو تانک سمت چپ در حال سوختن، یک دستگاه بی ام پی را نشان داد و گفت: محمود می‌گه اون خودروی فرماندهیه. حدود ۳۰ متری فاصله داشت. به حبیب گفتم: حواست به دوشکاها باشه، من می‌رم برای انهدامش. سمت چپ را برای شلیک مناسب دیدم و نشانه گرفتم. موشک را شلیک کردم، از بین دو تانک منهدم شده عبور کرد و به پهلویش اصابت کرد. انفجار شدیدی رخ داد.

دو تانک سمت راست نیز مورد اصابت قرار گرفته و در حال سوختن بودند. عباس تماس گرفت و گفت: چهار تانک را منهدم کردم؛ ولی نیروها و خدمه‌شان در حال فرارند، تعقیبشان کنم؟ گفتم که همان جا بماند و منتظر باشد. با انهدام نفربر فرماندهی و فرار آنان، تقریباً شیرازه کار از هم پاشیده شد و به صورت پیاده اقدام به فرار نمودند. جویای احوال سید شدم، گفتم: شش تانک منهدم شده و دو تانک هم روشن است؛ ولی بدون خدمه.

متاسفانه به دلیل ماهر نبودن نیروها در به حرکت درآوردن تانک‌ها، تنهایی قادر به استفاده ازشان نبودیم. سمت راست ما در فاصله‌ی سیصد متری، نبرد نیروهای لشکر ۷۷ ارتش به شدت ادامه داشت. سریع به طرف سید رفتیم. شکر خدا قیراق و سرحال بود؛ اما متاسفانه دو نفر از نیروهایش به وسیله‌ی مسلسل دوشکا به شهادت رسیده بودند. سید گفت: با آرپی جی قاتلشان به درک واصل شد. کمتر از ده نفر سالم مانده بودیم. عباس که از زاویه‌ی دید بهتری برخوردار بود، تعدادی از خدمه‌ی در حال فرار را به درک واصل کرده بود. شرایط آزمند را پرسیدم، گفت: تا دلت بخواد من آهن قراضه برای فروش دارم. به صورت دشتبانی آماده می‌شدیم تا وارد سنگرها شویم و پاکسازی‌شان نماییم. دو نفر از برادران ارتشی با راهنمایی یکی از خدمه‌های تفنگ ۶۰۱ که از ناحیه دست مجروح شده بود، به سراغمان آمدند. بسیار خسته و نفس زنان سلام و احوالپرسی کردند. یک نفرشان افسر بود و یکی سرباز. گفتند: با فرمانده‌تان کار داریم. سرم را پایین انداختم و گفتم: امرتان؟!

-ببخشید اگر امکان دارد تا با فرمانده‌تان صحبت کنم.

عباس به حرف آمد و گفت: ایشون فرمانده‌ی ما هست. از نگاهش معلوم بود که هنوز نمی‌تواند بپذیرد که یک جوان ۲۰ تا ۲۱ ساله فرمانده باشد. لب به سخن گشود و گفت: تعدادی گلوله‌ی آرپی جی می‌خواهیم. با شوخی گفتم: ایرانی می‌خواهی یا خارجی؟ آدم حاضر جوابی به نظر می‌آمد، گفت: هر دو! حدود ۲۰ گلوله‌ی آرپی جی داخل پتو گذاشتند و به سرعت به سمت نیروهایشان رفتند. شرایطمان از نظر نیرو اصلاً مناسب نبود. با حسن درویش تماس گرفتم. نزدیک بود. پرسید: با نورافکن‌های تانک چقدر فاصله داری؟

- زیر سایه‌اشون هستم!

ظاهرا نورافکن‌ها مانع دیدشان می‌شد. سید با گلوله آنها را خاموش کرد. با بی‌ام‌پی حدود سی نفر همراه آورده بود. به استقبالش رفتم. بسیار با محبت و بزرگووارانه بغلم کرد و چند بوسه‌ی آبدار بر پیشانی‌ام نشانند. وقتی هم که تعداد تلفات دشمن را دید، کلی ابراز خوشحالی کرد. قرار شد تعدادی از نیروها با کمک آزمند بروند و تعدادی هم کنار ما باشند. راجع به نحوه‌ی فرستادن نیرو آرام در گوشم گفتم: انصافا بضاعت‌مان در همین حد بود، کار که گره خورد، مجبور شدیم نیروها را آنجا بفرستیم. گلوله‌های جنگی و منور مرتب در حال انفجار بودند؛ اما شدتشان بسیار کاسته شده بود. حیب گفتم: به نظر می‌رسد دشمن در صدد حمله‌ی مجدد باشد. حسن درویش گفتم: رو چه اساسی این حرف رو می‌زنی؟ محمود شنود می‌کنه. داستان محمود را برایش توضیح دادم. نزدیک شد و با او خوش و بش کرد. گوشی بی‌سیم را گرفت و چند لحظه‌ای به حرف‌هایشان گوش کرد و حرف‌های محمود مبنی بر حمله‌ی دوباره‌شان را تایید کرد. نیروهای تازه نفس، آر پی جی ۷ را برداشته و آماده شدند تا به سمت خاکریز برویم. همزمان دو دستگاه بولدوزر و یک دستگاه لودر جهاد به یاریمان رسیدند. در سمت راست، نبرد نیروهای ارتش به صحنه‌ی رویارویی مبدل شده بود. یک تانک ارتش هدف گلوله قرار گرفته بود و در آتش می‌سوخت. در دو گروه، بین شیارها آماده‌ی حرکت به سمت خاکریز شدیم تا سنگرها را پاکسازی نماییم. با مجید تماس گرفتم، آنقدر ذوق زده بود که قادر به توصیفش نیستم. آر پی جی را به دوشم آویزان کردم و اسلحه‌ی کلاش را روی حالت رگبار قرار دادم. به اتفاق حسن درویش حرکت کردیم، ناگهان محمود به عربی چیزی به حیب گفتم. زیاد دقت نکردم. در حال قدم برداشتن بودم که حیب آرام گفتم: برادر یزدان، عراقی! با تعجب برگشتم گفتم: کجا؟

- محمود می‌گه دو نفر زیر آن تانکی که روشنه دراز کشیدن و خودشون رو پنهان

کردن.

اسلحه را به حالت تهاجمی گرفته و به سمت تانک رفتم. با اشاره به حبیب گفتم: بگو بیان بیرون. با صدای حبیب، در حالی که دستانشان روی سرشان بود و می‌لرزیدند و جمله‌ی دخیل یا خمینی را می‌گفتند، بیرون آمدند. نتوانستم خودم را قانع نمایم و آنها را بکشم. دستانشان را از پشت بستم. حسن درویش به خدمه‌ی بی ام پی گفت: تانک‌هایی را که سالم هستند بین شیارها ببرید تا ببینیم شرایط چه می‌شود. با حرکت و جدا شدن تانک‌ها احساس خوشحالی و غرور می‌کردم، طوری آنها را مستقر کردند که از مسلسل‌هایشان بشود استفاده کرد. نیروها از خاکریز عبور کردند و مشغول پاکسازی سنگرها شدند. هیچ نیروی عراقی پیدا نشد. درویش مرتب از محمود می‌پرسید: چی شد؟ حمله‌ی مجدد دشمن متصور بود. نباید فرصت این کار را به آنها می‌دادیم. باید قبل از روشن شدن هوا از سازماندهی مجدد دشمن جلوگیری می‌کردیم. محمود مسیر کانال محل رفت و آمد عراقی‌ها را که به وسیله‌ی دستگاه حفاری شده بود به ما نشان داد. ظاهراً تا پشت خاکریز دوم ادامه داشت. سمت آزمند هم دو خاکریز وجود داشت که می‌توانست با کمترین خطر ما را به خاکریز دوم برساند. بلدوزر و لودر جهاد پشت خاکریز عراق شروع به احداث خاکریز کردند تا نیروها از اصابت ترکش در امان باشند. محمود گفت: مشغول سازماندهی هستن، قصد دارن با تانک‌های بیشتری پاتک بزنن. از فرماندهی تماس گرفتند. ضرورتی پیش آمده بود. باید می‌رفتم. محمود و درویش با بیسیم و ۲۴ مجروح هم به عقب رفتند. با رفتن محمود، کار حبیب دوچندان شد. نیروهای تازه نفس هر کدام یک قبضه آر پی جی و کوله پستی با مهمات برداشتند و آماده برای ماموریتی خطرآفرین شدند. با هماهنگی قرار شد که قبل از حمله‌ی دشمن از طرف کانالی که محمود نشان داده بود، به سمتشان یورش ببریم.

زمان به سرعت می‌گذشت و دشمن در تدارک حمله‌ی همه جانبه بود. در صورتی که زودتر از دشمنان رد می‌شدیم، می‌توانستیم در عملیات موفق شویم، وگرنه با توجه به

شرایط، دشمن از نظر تعداد با ما مقابل مقایسه نبود. باید سریع تصمیم مناسب گرفته می‌شد. در صورت روشن شدن هوا، با توجه به امکانات برتر و بروز نیروی هوایی دشمن، هم آمار تلفات انسانی بالا می‌رفت و هم توفیق در پیشرفت عملیات با اما و اگر مواجه می‌شد. از طرفی کمبود نیروی انسانی، شرایط قدرت مانور را از فرمانده‌ها سلب نموده بود و باید با بضاعت موجود شرایط پیروزی را فراهم می‌کردند. دو نفر از نیروهای تازه نفس معاونت اطلاعات، قبلاً جهت شناسایی از این محور عبور کرده بودند و آشنایی خوبی داشتند. به اتفاق آنان و سید و عباس، نحوه‌ی رفتن به سمت دشمن را بررسی کردیم. حدود ۵۱ نفر همراه با سید و کمک آزمند پشت خاکریز حرکت کردند. با بیسیم مطالب را به آزمند یادآوری نمودم. بلدوزرهای جهاد در حال دوجداره کردن خاکریز بودند. در سمت راست، جنگ نیروهای لشکر ۷۷ خراسان به نبرد تن به تن با تانک مبدل شده و تداوم داشت. حدود ۶ ساعت از شروع عملیات می‌گذشت. علی‌رغم همه‌ی مشکلات و با توجه به شدت آتش دشمن، به لحظات حساس و سرنوشت ساز نزدیک می‌شدیم. بهترین تصمیم این بود که به جای منتظر دشمن ماندن، به آنها حمله کنیم. حدود ۵۲ نفر با سلاح آر پی جی که هر کدامشان شش گلوله در کوله داشتند آماده بودند. موشک آر پی جی در صورتی که با دقت شلیک می‌شد، می‌توانست همچون صاعقه ای ویرانگر بر سر دشمن فرود آید. باید منتظر رسیدن نیروها به یاری آزمند می‌ماندم تا هماهنگ وارد عمل شویم. حضور محمود می‌توانست یاریگرمان باشد؛ اما به دلیل رفتن به پشت دشمن، همراهی‌اش در دسر ساز بود. بالاخره دشمن بود و احتیاط لازم. مجید تماس گرفت. دشمن در باز پس‌گیری مواضع با شکست روبرو شده بود، اما درگیری همچنان ادامه داشت. آزمند تماس گرفت و خبر رسیدن نیروها را اطلاع داد. گفتم: سید نسبت به برنامه کاملاً توجیه شده، مرتب کنارت باشه. آدم کاربلدی هست. باید سریع و باشتاب عمل می‌کردیم. نکات ضروری را به دوستان مجدد یادآوری کردم. با خواندن آیه الکرسی و وَجَعَلْنَا از بین شیاریا

خودمان را به اول کانال رساندیم. در طول ۵۰۲ متر کانال، دو ردیف گونی روی هم قرار گرفته بود که عرض هر کدام یک متر و عمقشان یک متر و نیم بود. کانال به صورت مارپیچ احداث شده بود. با احتیاط وارد کانال شدیم و نشستیم. شرایط آزمند را پرسیدم، آماده‌ی حرکت بود. به استفاده نکردن از بیسیم سفارش کردم، مگر هنگام ضرورت.

لحظه‌ی پراسترس و زجرآوری بود. با ۵۲ نفر باید وارد خاکریز دشمن می‌شدیم. در نبردی نابرابر و پرمخاطره و بی‌اطلاع از فرجام کار، دست به خطر بزرگی می‌زدیم، آن هم در بین دشمن و فقط با سلاح آر پی جی. یکی از فرمانده‌های دسته را با بیسیم اول ستون قرار دادم و یکی از نیروهای اطلاعات را آخر ستون. خودم هم به همراه یکی از نیروهای اطلاعات و عباس و حبیب و بیسیمچی دیگری آرام حرکت کردیم. قبل از حرکت، یکی از نیروهای اطلاعات به نام جواد را که لهجه‌ی اراکی داشت، به عنوان جانشین معرفی کردم تا در صورت شهادت و مجروحیت، مسئولیت نیروها را عهده‌دار شود. صحنه‌های کم‌نظیری از حرکت شیرمردانی جسور و غیرتمند ایجاد شده بود که در میان شبی تاریک و مرگ آفرین، به عشق ایران، در حال عزیمت به قربانگاه عشق بودند. آنها مرگ را به بازی گرفته و با چهره‌ها و لب‌های خندان و دلی سرشار از عشق به وطن، سر از پا نمی‌شناختند.

در جلوی نیروها، به صورت نیم‌خیز و با احتیاط و هوشیاری کامل در حال حرکت بودم. نسیم دلنواز با چاشنی سرما در حال وزیدن بود و درد پایم آرام می‌داد. کمی احساس سرگیجه داشتم. بی‌احتیاطی ممکن بود کار دستانم بدهد. تصمیم گرفتم بی‌گذار به آب نزنیم. به اتفاق جواد و عباس جلو رفتیم تا مسیر را چک کنیم. مارپیچ بودن کانال اگرچه در مواقع درگیری احتمالی می‌توانست جان‌پناه خوبی باشد؛ اما در شرایط کنونی احتمال افتادن در کمین دشمن دور از ذهن نبود. با حوصله مسیر را چک کرده و به سمت خاکریز دشمن جلو می‌رفتیم. یک اشتباه کوچک ممکن بود به صحنه‌های مرگبار مبدل شود. حدود بیست متری تا رسیدن به خاکریز فاصله داشتیم، نیروها با کمی فاصله نشستند.

به اتفاق جواد به سمت خاکریز حرکت کردیم. لبه ی کانال، روی خاکریز جسم سیاهی پیدا بود. هر چه دقت می‌کردم برایم قابل تشخیص نبود. کوله‌پشتی پر از موشک آر پی جی، اسلحه‌ی کلاش و تجهیزاتش قدرت راه رفتنم را به شدت رو به تحلیل می‌برد. کمی عقب برگشتم. کوله‌پشتی را کنار گذاشتم. نگاه پرسشگرانه‌ی نیروها از بلا تکلیفی برایم کاملاً مشخص بود. کمی احساس راحتی می‌کردم. نیم‌خیز خودم را به جواد رساندم. با قاطعیت گفتم: اون سیاهی نگهبان عراقیه. نگرانی همچون کوهی بر سرم فرود آمد. در بدترین شرایط گرهی اساسی به کار من افتاده بود. در باتلاقی از شک و تردید و سردرگمی در حال فرو رفتن بودم. آتش بین نیروهای ارتش و عراقی‌ها، ظاهراً بنای جابجا شدن نداشت. زمان اسبش را زین کرده بود و در حال تاختن بود. آرام نزد جواد برگشتم تا شاید راه‌حلی پیدا شود. آتش ادوات عراق کمی شدت گرفته بود. با کمی دقت صدای تانک‌ها قابل شنیدن بود. با انفجار گلوله‌ی خمپاره‌ای نزدیک نگهبان عراقی باعث شد تا با خونسردی از جایش بلند شود. نگاهی به سمت کانال انداخت و شروع به حرکت نمود. اگرچه از اقدام بعدی‌اش بی‌اطلاع بودم؛ اما بلند شدن و رفتنش را به فال نیک گرفتم. به اتفاق جواد، با احتیاط توام با ترس و دلهره به سمت کانال حرکت کردیم. عباس در جای ما مستقر شد تا حواسش به اطراف ما باشد. در تقاطع خاکریز و کانال، دو تخته چوب حدوداً یک متری روی کانال گذاشته بودند و به عنوان پل از آن استفاده می‌کردند. با هزار ترس و نگرانی خودمان را زیر پل و تخته‌ها رساندیم. صدای ضربان قلبم قابل شنیدن بود. من و جواد لحظه‌ای روبروی هم نفس تازه کردیم و با هماهنگی، آرام برخلاف هم از گوشه‌ی پل با تمرکز سرمان را بالا آوردیم. بلافاصله جواد پایین آمد و پیراهنم را کشید. فوراً سرم را پایین آوردم و زیر تخته قرار گرفتم. تمام بدنم خیس عرق شد. امکان هیچ عکس‌العملی برای من وجود نداشت. مرتب وجعلنا می‌خواندم و نفسم در حال بند آمدن بود. جواد نیروی شناسایی بود و با این صحنه‌ها احساس بیگانگی نمی‌کرد. خودم را به دست

سرنوشت سپردم و منتظر تقدیر شدم. نگهبان عراقی درست روی لبه‌ی پل توقف کرد. بین شکاف دو تخته تا اندازه‌ای قابل دیدن بود. با خودش کلماتی را زمزمه می‌کرد که برایم نامفهوم بود؛ اما با شنیدن هر کلمه‌اش می‌مردم و زنده می‌شدم. مضطرب بودم و افکارم در جزر و مدی از دلشوره و ترس و سردرگمی گرفتار بود. نگهبان عراقی همچون فرشته‌ی مرگ، با نوک پوتین‌هایش با خاک‌های لبه‌ی پل مشغول بازی بود، غافل از اینکه گرد و خاک در عمق یک و نیم متری بر سر و صورتم فرو می‌ریخت. ترس از سرفه کردن بر نگرانی‌ام می‌افزود. نگهبان عراقی گویا قصد حرکت نداشت و شاید می‌خواست ما را دق مرگ نماید. دلم گم شده در بیابانی از تشویش بود و خودم در فاصله یک متری زیر پای دشمن قرار داشتم. نیروهایی که من مورد وثوقشان بودم به جلودار بودنم اعتماد داشتند و جان شیرینشان را به دستم سپرده بودند و بدون پرسش تبعیت می‌کردند. اگر بگویم از مرگ هراسی نداشتم، قطعاً سخنی گزاف بر زبان آورده‌ام، اما خدای بزرگ بهتر می‌داند که بخش اعظمی از آن استرس و نگرانی به خاطر مسئولیتی بود که به من واگذار شده بود. صد البته دوستانی که سال‌های دفاع مقدس تحت هر عنوانی در محضرشان بودم، باید نسبت به این ادعای بنده اظهارنظر بفرمایند.

در آن لحظات نفس گیر، دست به سمت جیب خشاب روی سینه‌ام بردم تا از وجود نارنجک‌ها اطمینان پیدا کنم. لغزش تخته‌ها خبر از حرکت عراقی داشت، اما دل پریشانم همچنان درگیر با افکار مخرب ذهنم، بر روح و روانم شلاق بی‌رحمی را فرود می‌آورد. با حرکتش روی تخته گرد و خاک بیشتری سر و صورتم را نوازش می‌داد. جواد آرام با دستش حرکت عراقی را اطلاع داد. گام‌های سرد و نفس گیر نگهبان عراقی به کندی در حال عبور از روی پل بود. آن چند دقیقه‌ی ترسناک و پرمخاطره در نظرم بود. با عبور عراقی از روی پل، دستی به صورتم کشیدم و با احتیاط بیرون آمدم. آرام سرم را بالا آوردم تا مسیر حرکت عراقی را نظاره‌گر باشم. پس از اطمینان از فاصله گرفتن عراقی، نفس

عمیقی کشیدم. جواد کنارم ایستاده بود و پشت سرم را زیر نظر داشت. با حضور نگهبان عراقی امکان توفیق وجود نداشت. باید چاره‌ای می‌اندیشیدیم. جواد بدون مقدمه گفت: باید سر به نیستش کنم.

—چه جوری؟

— فقط رفت و برگشت را زیر نظر بگیر، الان ترتیبش رو می‌دم.

سریع به سمت عباس برگشت و من تنها کنار پل، نگهبان عراقی را زیر نظر داشتم و هر از گاهی پشت سرم را چک می‌کردم تا غافلگیر نشوم. به صورت نیمرخ ایستادم تا چپ و راستم را زیر نظر داشته باشم. ناگهان صدای سرفه‌ی غلیظی نگاهم را به سمت خود جلب نمود. عراقی دیگری سرفه‌کنان در حال نزدیک شدن به سمت پل بود. با شنیدن سرفه‌های خش‌دار، عراقی نگهبان هم در حال برگشتن بود. آرام سرم را پایین آوردم و بی‌رمق به زیر پل رفتم و منتظر ماندم. برای لحظه‌ای با تندی و عتاب با خدا حرف زدم و زبان به گلایه گشودم و از این شب پرنج و مشقت شکوه نمودم. سرفه‌های عراقی تازه وارد پایانی نداشت و هر لحظه رساتر به گوشم می‌رسید و چون سوهانی فولادین اعصابم را مجروح و خدشه‌دار می‌کرد. دو عراقی در دو طرف کانال در حال حرف زدن با هم بودند و هر کلامشان چون پتکی عظیم بر فرقم فرود می‌آمد و احوال مرا پریشان‌تر می‌کرد. هر دو در دو طرف کانال نشستند و گرم صحبت کردن بودند. حرف‌هایشان را نمی‌فهمیدم اما احساس کردم با هم، درد و دل می‌کنند، شاید هم چون خود نگران بودم چنین حسی داشتم. آنها هرگز تصور نمی‌کردند که داخل کانال، در فاصله‌ی یک متری آنان انسانی جان به لب رسیده و چشم انتظار آرزومند رهایی از این برزخ را داشته باشد. در این لحظات مرگبار به ارزش و منزلت آزادی پی بردم و چون پرنده‌ای افتاده در گوشه‌ی قفس، بدون اراده چشم انتظار رهایی بودم.

در آن لحظات بی‌پایان، باز هم شاهین دلم در تاریکی شبی مرگبار به پرواز درآمد و بی‌اختیار از زیر پل چوبی در زادگاهم فاتحانه فرود آمد. با بال خیالم به همه جا سر زدم و به یاد روزهای سرشار از عشق توام با آزادی، دل پریشانم را به آرامش دعوت نمودم؛ اما دل رنجورم تابع چشمانم بود که مرگ را در کمترین فاصله مشاهده می‌کرد.

عراقی‌ها مشغول صحبت کردن بودند و بدون اطلاع از حضور من، هر از چند گاهی با پرتاب سنگ‌ریزه‌ای به سمت شکاف بین دو تخته حضور مرگبارشان را به رخم می‌کشیدند. در آن لحظات تلخ و غمبار یاد این شعر معروف افتادم «درون آب ماهی قدر دریا را کجا داند؟ شکسته استخوان داند بهای مومیایی را». عراقی تازه وارد قدری سرفه کرد، به طوری که با سرفه‌های پی در پی و دلخراشش مقدار زیادی خاک بر سرم فرو ریخت و با توقف سرفه‌ها، خلط گلویش را بین شیار روی زانوهای جمع شده‌ام ریخت. قدرت هیچ عکس‌العملی نداشتم و اطاعت محض می‌کردم. درد پایم بر اثر کم‌حرکی و سرما بسیار آزارم می‌داد. عرض کانال هم آنقدر نبود که بتوانم آن را باز و بسته نمایم. برای یک لحظه نوری پخش شد. ظاهراً مشغول روشن کردن آتش و کشیدن سیگار بودند. آنقدر تحت فشار روحی و روانی بودم که احساس می‌کردم قلبم از دهانم بیرون می‌آید. بوی دود سیگارشان به مشام رسید. چند جمله‌ای با هم صحبت کردند و یکی از آنها به سمت سنگ‌شان رفت. تصورم این بود که شیفت نگهبانی در حال تعویض بود که البته تصویری درست بود. نیروی تازه نفس در حالی که مشغول کشیدن سیگار بود، از رفیقش خداحافظی کرد. از بین شیار او را نگاه کردم تا اندازه‌ای چهره‌اش مشخص بود. شروع به قدم زدن نمود. لحظه‌ای پس از رفتنش خواستم بلند شوم و با چشمانم تعقیبش نمایم؛ اما پای راستم قصد مساعدت و همراهی نداشت. با هر مشقتی بود بلند شدم و آرام سرم را بالا آوردم. صدای سرفه‌ی عراقی نشان از فاصله‌ی نسبتاً زیاد او داشت. با تمام وجودم نفسی عمیق کشیدم و اطرافم را خوب نگاه کردم. مثل پرنده‌ی رها شده از قفس احساس

آزادی می کردم. جواد فوری خودش را به من رساند. اعصابش به هم ریخته بود و گفت: تمام لحظات دراز کشیده بادم و نظاره‌گر آنها بودم، اما کاری از دستم برنمی‌آمد. جواد معتقد بود راحت‌تر می‌تواند از عهده‌ی نگهبان فعلی برآید و او را سر به نیست کند. همراهش یک سرنیزه بود و چفیه‌اش را دور کمرش محکم پیچانده بود. گفتم: می‌خواهی چیکار کنی؟

- در مسیر تردد دشت کمین می‌کنم و اون رو با سرنیزه به جهنم می‌فرستم.

- تو عمل به این راحتی نیست، ممکنه شرایط فراهم نشه.

- امیدم به خداست تا چه خواهد شد.

جواد از کانال گذشت و از نظرم ناپدید شد. سر و کله‌ی عراقی از دور هویدا شد و علی‌رغم میل باطنی‌ام دوباره به زیر پل رفتم. سرم را بالا آوردم و به عراقی خیره شدم. چرخ‌های زد و برگشت و لحظه‌ای کنار پل توقف کرد. سپس سمت چپ کانال به گونی‌های لبه‌ی کانال تکیه داد و آرام نشست. سرش را به اطراف چرخاند و از جیبش سیگار و کبریت را بیرون آورد و مجدد شروع به کشیدن سیگار نمود. کاسه‌ی صبرم لبریز شده بود و طاقتم رو به پایان می‌رفت. سیگار را بین دست‌هایم قرار داد تا نورش پنهان باشد. جیب خشاب را از سینه‌ام باز کردم و کنار گذاشتم و با بی‌حوصلگی اجرای نقشه‌ای مرگبار را در ذهن مرور می‌کردم. عباس با دستپاچگی خودش را کنارم حاضر کرد و با دستش زانویم را فشار داد و با مهربانی گفت: بمیرم، خیلی اذیت شدی.

دستی روی سرش کشیدم و سرباز عراقی را نشانش دادم. کمی جمع و جور شد و نشست. آرام از کوله پشتی موشک آر پی جی را بیرون آوردم و از وجود ضامن کلاهکش اطمینان حاصل کردم. به عباس گفتم: می‌خوام با موشک محکم به فرقش ضربه بزنم و نابودش کنم. از نقشه‌ی خطرآفرین مطلع شده بود و با اصرار خودش در صدد اجرای نقشه

بود؛ اما من نپذیرفتم. گلوله‌ی آر پی جی را با دست راستم گرفتم و کمی بالا و پایین کردم و منتظر بودم تا زمانی که مشغول سرفه کردن شد. برای لحظه‌ای از او غافل نبودم. سیگارش را انداخت و نگاهی به چپ و راست گرد و چرخشی به سمت راست زد. پایش را این ورگونی انداخت و سوار بر گونی به کانال و پل خیره شد. با این شرایط هر لحظه ممکن بود متوجه حضور ما شود. مثل سنگ داخل آب بی حرکت ماندم، اجازه‌ی پلک زدن را هم از چشمانم دریغ کردم. با تمام وجود نگاهش کردم. ناگهان در میان بهت و ناباوری قامت رشید اما نیم‌خیز جواد را پشت سرش مشاهده نمودم. دهانم خشک شده و نفسم بند آمده بود.

جواد با گام‌های استوار همچون شیری در کمال آرامش ولی با احتیاط کامل به سمت نگهبان عراقی حرکت می‌کرد. نگهبان به پل و کانال خیره شده بود و با اسلحه‌اش بازی می‌کرد. جواد دست به کار بزرگ و پرخطری زده بود. کوچکترین بی‌احتیاطی می‌توانست فرجامش را جور دیگری رقم بزند. چشمانم با تمام توان حرکت او را زیر نظر داشت. گویا دل شوریده و متلاطم منتظر حادثه‌ای تلخ و ناگوار بود. هرچه به نگهبان عراقی نزدیک‌تر می‌شد، بدون اراده دست و پایم را جمع می‌کردم و به دیوار کانال بیشتر فشار می‌آوردم. عباس متوجه آشفته حالی ام شد و از روی محبت، بدون اینکه حواسش به نگهبان عراقی باشد، نیم‌خیز از جایش حرکت کرد تا از فاصله‌ی نزدیکتری علت پریشان حالی ام را جويا شود. نفسم حبس و دهانم خشک و پاهایم بی‌رمق بود. همزمان با حرکت عباس، عراقی متوجه حضور من شد. به دلیل نزدیک بودن جواد به نگهبان، قادر به انجام هیچ عکس‌العملی نبودم. بدون درنگ پایش را از روی گونی برداشتم و دست به اسلحه برد تا به سوی ما شلیک نماید. جواد بلافاصله دست راستش را از پشت دور گردنش حلقه کرد و گلویش را با تمام قدرت فشار داد و با سرعت سرنیزه را به سمت چپ سینه‌اش فرو برد. بدون فوت وقت سرنیزه را بیرون آورد و زیر گلویش را فشار داد و تمام رگ‌ها و

تارهای صوتی‌اش را پاره کرد. گردنش را پیچاند و دمر روی زمین خواباند. پاهایش را پشت سرش گذاشت و با تمام توان به سرش فشار می‌داد. عراقی محکم پاهایش را به زمین می‌کوبید و تقلا می‌کرد، اما همچون صیدی در چنگ صیاد راه گریزی برایش باقی نمانده بود. او را به کنار یکی از گونی‌ها قرار دادیم و گونی دیگری پشت گردنش گذاشتیم و اینگونه پایان عمرش رقم خورد. سزای تجاوز به بیشه شیران چنین است.

جواد در حالی که از دستانش خون می‌چکید و تند تند نفس می‌زد، اسلحه‌ی نگهبان را برداشت و فاتحانه وارد کانال شد. دست‌هایش را با خاک تمیز کرد و اسلحه‌ی عراقی را زیر پل گذاشت و رفتند تا نیروها را بیاورند. تجهیزات را پوشیدم و منتظر نیروها کنار پل ایستادم و اطرافم را زیر نظر داشتم. برای لحظه‌ای به مردن عراقی شک کردم. با بی‌ رغبتی کنار کانال رفتم، اما جواد همچون قصابی زبردست کار را یکسره کرده بود. صدای تانک‌ها به راحتی قابل شنیدن بود و تردد خودروها در آن ساعات کاملاً غیر متعارف به نظر می‌رسید. با رسیدن نیروها باید در کمال آرامش و حوصله اما با سرعت وارد مواضع دشمن می‌شدیم و به استقبال سرنوشت خویش می‌رفتیم. از این نقطه به بعد شرایط نگران کننده‌تر می‌شد، ممکن بود دشمن متوجه کشتن نگهبان شود و کارمان با مشکل روبرو گردد. باید حدود ۵۰۱ متر از بین نیروهای دشمن در آن تاریکی می‌گذشتیم تا بتوانیم از پشت به آنها حمله کنیم. عبور بیش از ۲۰ نفر همراه با تجهیزات از بین سنگرهای دشمن که در حال تدارک حمله بودند، امری ناممکن بود. در حقیقت آگاهانه به استقبال مرگ رفتن بود. صد البته راه دیگری متصور نبود. با جواد هماهنگی کردم تا نیروها را به ۸ تیم سه نفره تقسیم نماید و پشت مواضع دشمن مستقر شویم تا اقدامات بعدی را صورت دهیم. البته در این شرایط نفسگیر اما و اگرهای زیادی ذهنم را به خود مشغول می‌کرد؛ یا بدون متوجه شدن دشمن قادر به عبور خواهیم بود یا باید در مسیر انتهای کانال نیرو مستقر نمایم! اگر نیرو مستقر می‌شد، ولی قبل از رسیدن ما به منطقه‌ی مورد نظر، دشمن

متوجه آنها شود، چه وظیفه‌ای به عهده دارند. حبیب کنار آمد و گفت: فرماندهی مجید و سید و آزمند مرتب با بیسیم صدا می‌زنن و کارت دارن. با فرماندهی تماس گرفتم. کمی با تندی پرسید: چرا بگوش نیستی؟ کار ضروری پیش میاد، باید رادیو کنارت باشه. در جواب گفتم: داریم میریم مهمونی، نمی‌تونستم جواب بدم.

فرماندهی درست می‌گفت؛ ولی از شرایط پیش آمده اطلاعی نداشت. با مجید تماس گرفتم و او هم کلی عصبانی بود که چرا بگوش نبودم. به لهجه‌ی محلی گفتم: جنگه، هرکی گرفتاری خودش رو داره. برادر رسیدم به محل مهمونی نمی‌تونم بیشتر حرف بزنم. از مجید خداحافظی کردم و از طریق بیسیم گروهان با سید صحبت کردم، گفت: مشکل کوچکی پیش آمده، داریم جمع می‌کنیم. یک تیم چهار نفره با مسئولیت فرماندهی دسته و نیروی اطلاعات با بیسیم مستقر کردیم. تا آنجا که امکان داشت توجه‌شان کردم. با بقیه‌ی نیروها آماده‌ی حرکت به سمت مواضع دشمن شدیم. هر گام به جلو رفتن، در حقیقت یک قدم به دشمن نزدیک شدن و دست و پنجه با مرگ نرم کردن بود. زمان امتحانی سخت و نفسگیر فرارسیده بود.

احتمال هر خطری دور از تصور نبود: افتادن به کمین دشمن، انفجار گلوله‌ای، اصابت ترکش، پرتاب نارنجک، شلیک مرگبار اسلحه و... تیم چهار نفره در کانال کنار پل مستقر شدند. من به همراه بقیه‌ی نیروها در مسیر کانال شروع به حرکت کردیم. واقعا کار سخت و دشوار و پرخطری را در پیش رو داشتیم. کوچکترین بی‌احتیاطی می‌توانست همه‌ی ما را به کام مرگ بفرستد. حدود ۱۵ متر بعد از خاکریز، به انتهای کانال رسیدیم. با ادامه‌ی حرکت در دید دشمن بودیم و سرعت عمل همراه با درایت و تدبیر لازمه‌ی موفقیت بود. جواد تا اندازه‌ای با منطقه آشنا بود. ادامه‌ی مسیر با عبور از بین سنگرهای دشمن به جاده‌ی شنی منتهی می‌شد که مقر فرماندهی و مخابرات در نزدیکی‌اش قرار داشت و این امر شرایط عبور را دچار مشکل می‌کرد؛ زیرا در آن شرایط از نگاهبانان بیشتری استفاده می‌شد.

در سمت چپ مسیر حرکتیمان، تعداد زیادی تانک و نفربر با چشم غیر مسلح قابل رویت بودند. تردد نیروها در کنار ادوات زرهی، خبر از حادثه‌ای قریب الوقوع را می‌داد. آتش ادوات منحنی‌زن برد کوتاه و بلند، همراه با شلیک توپخانه و کاتیوشای دشمن در حال شدت بود. هرچه بیشتر از عمق دشمن عبور می‌کردیم، شرایط دشوارتر به نظر می‌رسید و احتمال برخورد با نیروهای دشمن محتمل‌تر می‌شد. بعد از خروج از کانال حدود بیست متری به سمت راست حرکت کردیم، سپس در مسیر اصلی به راه افتادیم. احتیاط بیش از حد، از سرعتیمان می‌کاست. هر چند متر یکبار توقف می‌کردیم و پس از چک کردن مسیر، ادامه می‌دادیم. در دامنه‌ی شیاری با اتاقکی برخورد کردیم. نیروها را متوقف کردم و نیم‌خیز تا نزدیک اتاقک رفتم. معلوم شد که سرویس بهداشتی است. تجربه‌ی برخورد با محمود مرا بر آن داشت تا از خالی بودن اطمینان حاصل کنم. تا آنجا که مقدور بود نزدیک شدم. معلوم شد کسی داخل اتاق نیست. سریع برگشتم و دراز کشیدم تا رفع موانع شود. کار به درازا کشید. هر چه بیشتر به عمق می‌رفتیم، امکانات بیشتری قابل مشاهده بود. از دور درختی نمایان شد. جواد گفت: پشت درخت کنار، دکل بیسیم قرار دارد و کنارش هم سنگر فرماندهی و مخابرات دشمن هست. صدای موتور برق کاملاً قابل شنیدن بود. به نظر می‌رسید به امنیتی‌ترین نقطه‌ی دشمن رسیدیم. یک اشتباه کوچک می‌توانست پایانی مخوف را برایمان رقم بزند. با احتیاط نشستیم. جواد و عباس رفتند تا منطقه را بررسی نمایند. تا برگشتشان باید در بالاترین نقطه‌ی محض می‌ماندیم. دردی آزار دهنده پای تیر خورده‌ام را از رمق انداخته بود. در وقت توقف احساس درد بیشتری پیدا می‌کردم. از اول ستون تا آخرش راه رفتم و خوش و بشی با نیروها داشتم. از آماده و پای در رکاب بودنشان روحیه گرفتم. وعده‌ی نزدیک بودن لحظه‌ی موعود را به آنان دادم و به عقب برگشتم. حدود پنجاه متری تا جاده باقی مانده بود. میان علف‌ها دراز کشیدم و مسیر رفتن دوستانم را نظاره‌گر بودم. دقیقاً در بین نیروهای دشمن قرار داشتیم و چشم به راه یاران

بودیم. آزمند تماس گرفت، به کنار جاده رسیده بودند و شرایطشان مطلوب بود؛ اما بی قرار گفتم: کمی تحمل کنید. آتش دشمن بسیار شدید شده بود و تعدادی از تانک‌ها در حال جلو و عقب رفتن بودند. عباس تنها برگشت و جواد مانده بود تا وضعیت را زیر نظر داشته باشد. با بازگشت عباس بلافاصله به سمت جواد حرکت کردیم. نیروها در میان وحشت و ترس و بلا تکلیفی بودند. هیچ تضمینی برای برگشتن وجود نداشت. هر احتمالی دور از ذهن نبود. حدود سی متری تا رسیدن به جواد فاصله داشتیم. آنقدر تعداد تانک‌ها و نفربرها زیاد بود که احساس ترس و ناامیدی وجود را فراگرفت. جواد نزدیک درخت کنار دراز کشیده بود. عباس حواسش به اطراف بود. با احتیاط به کنارش رفتیم. با اشاره‌ی انگشتانش سنگر مخابرات و فرماندهی را نشان داد. بیش از دو متر خاک رویش نشسته بود. رو به شرق، پنجره‌ای داشت که از دور نمایش مشخص بود. هر قدم که جلوتر می‌رفتیم، برابر با نزدیک شدن به مرگ تدریجی بود. با بی میلی به دکل بیسیم نگاه کردم. درخت کنار به اندازه‌ی یک ساختمان سه طبقه ارتفاع داشت. به جواد گفتم که هوایم را داشته باشد. کوله پشتی با آر پی جی را جدا کردم و سینه‌خیز تا کنار پنجره‌ی سنگر مخابرات رفتیم. نفسم در حال بند آمدن بود و خوف و اضطراب سراسر وجودم را فراگرفته بود. یک اشتباه مرگ را برایم رقم می‌زد. به جای شیشه از پلاستیک روشن استفاده کرده بودند. آرام از کنار پنجره سرک کشیدم. خیلی داخل سنگر شفاف و قابل رویت نبود. با دو انگشت پلاستیک را کمی برگرداندم. چهار نفر نشسته و مشغول گفتگو با بیسیم بودند. چراغ والری وسط سنگر روشن بود و کتری روی آن قرار داشت. از لحن صدای بلند بیسیم مشخص بود که شرایط عادی نیست. هیچ جای سنگر سلاحی قابل رویت نبود. بین سنگر فرماندهی و مخابرات مسیر تردد با شن درست درست شده بود و دو دستگاه جیب فرماندهی آنجا قرار داشت. آرام لبه‌ی پلاستیک را رها کردم و سینه‌خیز به کنار جواد آمدم. رفتن به کنار سنگر فرماندهی کار ساده‌ای نبود. چند نفر بیرون مشغول صحبت و رفت و

آمد بودند. فاصله‌ی مسیر حرکت به سمت جاده با سنگر فرماندهی را مشخص کردیم. قرار شد یک تیم سه نفره برای انهدام سنگر فرماندهی و ادوات نزدیکش بمانند و بقیه‌ی نیروها بنا به تشخیص، در امتداد جاده مستقر شوند. صد البته این نظرات در حد حرف بود و عمل کردنش دل شیر می‌خواست. نیروها کمی عقب‌تر به سمت جاده حرکت کردند. تیم آر پی جی زن همراه حبیب آمد و جواد بقیه‌ی نیروها را به سمت جاده هدایت کرد. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. هر آن ممکن بود دشمن از حضورمان مطلع شود. نفرات کنار سنگر فرماندهی داخل رفته و فرصت را غنیمت شمردند. با حمایت عباس خودم را به پشت پنجره‌ی سنگر فرماندهی رساندم. صدای به هم خوردن دندان‌هایم را می‌شنیدم. نفس زنان چند لحظه دراز کشیدم، سپس آرام سرم را از کنار پنجره بالا آوردم. سنگر پر از دود سیگار بود. دو اتاق بزرگ با مبل و یخچال و تلویزیون و عکس صدام با لباس نظامی دیده می‌شد. هشت نفر هم با درجات مختلف مشغول صحبت بودند. یکی از آنها با تلفن سرگرم صحبت بود. جایم اصلاً مناسب نبود و هر آن احتمال می‌رفت که مخفیگاه لو برود. تانک‌ها در طول خط، در حال آرایش گرفتن بودند و هر لحظه صدایشان بیشتر می‌شد. با زحمت از سنگر فرماندهی فاصله گرفتم تا پیش عباس برگردم. صدای تعدادی خودرو از سمت عراق توجه‌ام را جلب کرد. حرکت آنها همسو با مسیر تردد جواد و نیروها بود. برق از سرم پرید و شروع به خواندن وجعلنا نمودم. یک دستگاه استشن لندکروز فرماندهی، با یک راننده و دو سرنشین جلوی سنگر فرماندهی توقف کردند و بلافاصله همه‌ی افراد حاضر در سنگر بیرون آمدند و به خط احترام نظامی دادند و به اتفاق وارد سنگر شدند.

با آمدن فرمانده‌ی عراقی، شرایط بحرانی‌تر به نظر می‌رسید. به اتفاق عباس و حبیب، زیر درخت کنار دراز کشیدیم و تیم آر پی جی زن را کمی عقب‌تر فرستادیم تا بینیم شرایط چه می‌شود. راننده‌ی ماشین فرماندهی مرتب سیگار می‌کشید و در حال رفت و آمد بود. ناآرام و مضطرب به نظر می‌رسید که ناگهان سر و کله‌ی ماشین جیب عراقی پیدا شد

و کنار لندکروز توقف کرد. یک نفر پیاده شد و به سمت سنگر فرماندهی رفت. پشت سرش تعدادی ماشین آیفا، در حالی که چادر روی اتاقشان نصب شده بود، با فاصله توقف کردند. یکی از سرنشینان جیب تازه‌وارد به سمتشان رفته و از نظر ناپدید شد. شرایط بغرنجی بود و ما در برزخ بلاتکلیفی و سردرگمی در میان انبوهی از دشمنان با امکانات فراوان و تجهیزات مدرن، هر لحظه با مشکل جدی مواجه می‌شدیم. حیب امواج بیسیم را تغییر داد تا بتوانیم با جواد صحبت کنیم. بلافاصله با صدای بسیار آهسته، جواد را بگوش کرد و از شرایط جو یا شد. ظاهراً علاوه بر ماشینی که به سمت ما آمده بود، تعدادی هم به سمت ارتش و تعدادی هم به سمت سید رفته بودند. زمان به تندی می‌گذشت و کم کم به اذان صبح نزدیک می‌شدیم. راننده‌ی ماشین فرماندهی سیگارش را تمام کرد و رفت داخل ماشین و پشت فرمان نشست. با رفتن او شرایط بهتر شد و راحت‌تر می‌توانستیم تردد نماییم. از سر و صدای نیروهای تازه وارد معلوم بود که از ماشین پیاده شده‌اند و در حال سازماندهی هستند. باز باید تصمیمی قاطع می‌گرفتم؛ زیرا در آن شرایط، با پراکندگی نیروهای خودی و حضور نیروهای جدید عراقی، احتمال لو رفتن من زیاد بود. تصمیم گرفتم که به هر طریقی ممکن است خود را پشت سنگر فرماندهی برسانم و از وضعیتشان مطلع شوم، اقدامی خطرآفرین و مرگبار که می‌توانست تمام زحمتان را بر باد فنا دهد و سرنوشتان را جور دیگری رقم بزند. با همه‌ی دل‌نگرانی و پریشان حالی باید دست به خطر بزرگی می‌زدم. از طرفی با مشاهده‌ی شرایط درون سنگر، می‌توانستم تصمیم نهایی را بگیرم. عباس اصرار داشت که این کار را انجام دهد، اما دل‌نگرانی‌ام اجازه نمی‌داد. باز هم کوله پشتی و آر پی جی را نزد حیب گذاشتم. عباس چهار چشمی مراقب اوضاع اطراف بود به حالت سینه‌خیز، با ترس و دلهره در میان علفزارهای غرق در شب‌نم صبحگاهی خودم را کنار پنجره رساندم. ضربان قلبم تند بود و ترس و دلهره از سرفه و یا عطسه‌ی ناگهانی آزارم می‌داد و فشار روحی و روانی را بیشتر می‌کرد. با رسیدن به کنار پنجره چند

نفس عمیق کشیدم و با ترس و دلشوره آرام آرام سرم را بالا آوردم. حدود دوازده نفر داخل سنگر نشسته بودند. یکی از آنها مشغول صحبت کردن و بقیه در سکوت مطلق سراپا گوش و بی حرکت نشسته بودند. شرایط فراهم بود تا با رگباری کار را یکسره کنم. نمی دانستم آیا این لحظه فراخواهد رسید یا نه. از نحوه ی صحبت کردنشان معلوم بود که با توپ و تشر و تحلیل حرف می زنند. صدای باز و بسته شدن در ماشین شنیده شد. راننده ی لندکروز بیرون آمد و مشغول قدم زدن و سیگار کشیدن بود. داشت با نوک پوتینش به سنگریزه‌ها ضربه می زد. بین سنگر فرماندهی و مخابرات، در حالی که سیگارش را پُک می زد، لحظه‌ای به سمت راست پنجره خیره شد. نفسم بند آمد و قلبم از تپش ایستاد. زانوهایم سست و بی رمق قادر به انجام هیچ حرکتی نبود. باور داشتم که انتهای زندگی فرارسیده است. در نهایت یاس و ناامیدی باز هم دست به دامان حضرت زهرا (س) شدم. با تمام وجود در حالی که بغض مسیر گلویم را مسدود کرده بود، مراقبش بودم. مثل جنازه‌ای بر زمین پهن شده بودم و راه گریزی برایم وجود نداشت. راننده آب دهانش را به کناری پرتاب نمود و آرام شروع به راه رفتن کرد. چشمانم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم. با بی میلی همچنان او را با چشمانم تعقیب کردم. در حالی با پایش به سنگ ریزه‌ها ضربه می زد به سمت ماشین برگشت.

بدنم خیس عرق بود و لباس‌هایم خیس شبنم صبحگاهی. آرام به داخل سنگر نگاه کردم. مشغول صحبت کردن بودند. به حالت سینه‌خیز خودم را به عباس رساندم، بسیار بی قرار و نگران بود. کوله پشتی آر پی جی را به پشتم سوار کردم و به درخت کنار تکیه دادم. با بیسیم آرام جواد و سید را صدا زدم. وقت اذان صبح فرارسیده بود. در آن شرایط مرگبار و پرخطر، در میان خیل عظیم دشمن، از سر اخلاص و صفا و بندگی دل را به خدا سپردم و نماز را با تیمم و با تکیه به درخت خواندم. نمی دانستم آیا این آخرین نماز است یا باز هم عمری باقیست. البته در آن طلوع فجر و با نسیم دلنواز صبحگاهی، حقیقتاً می شد

بوی خدا را استشمام کرد و دست نصرت و یاری‌اش را با چشم دل مشاهده نمود. این خطر یکی از شورانگیزترین و دلچسب‌ترین نمازهای عمرم را برایم رقم زد. از صمیم قلب با خدای خود راز و نیاز کردم، بدون قنوت و رکوع، اما با تواضع و اخلاص آن را به جا آوردم. از خدا خواستم که اگر این آخرین نماز عمرم هست، عاقبت بخیرم کند. با توکل بر خدا آماده شدیم تا قبل از روشنایی صبح، شام تاریخ دشمن را تاریک‌تر نماییم. عباس هم برگشت. او را مامور نیروهای مخابرات کردم تا با اسلحه‌ی کلاش به هلاکتشان برساند؛ ولی سعی کند تا به دستگاه‌های مخابراتی صدمه‌ای وارد نشود. سپس به اتفاق دو نفر دیگر کمی جلوتر بروند و به سوی تانک‌های دشمن شلیک نمایند. آخرین هماهنگی‌ها با سید صورت گرفت. حبیب و همراهش را مامور شلیک به راننده‌ی لندکروزر کردم. سعی می‌کردند تا به ماشین آسیبی نرسد. ظاهراً همه چیز بر وفق مراد بود. عباس و همراهانش به سمت پنجره‌ی مخابرات رفتند و حبیب و همراهش هم نیم‌خیز به سمت سنگر فرماندهی راهی شدند. با جسارت و امیدواری خودم را به کنار پنجره‌ی فرماندهی رساندم. عراقی‌ها، غافل از سرنوشت خود، مشغول نوشیدن چای یا قهوه بودند. دو عدد نارنجک را از جیب خشاب روی سینه‌ام بیرون آوردم و با دهان ضامن آنها را برگرداندم و صاف کردم تا با سهولت بیشتری بتوانم ضامن آن را جدا نمایم. حبیب کنارم بود و رفیقش آماده‌ی شلیک به سمت راننده. ضامن نارنجک را کشیدم، حبیب گوشه‌ی بیسیم را جلوی دهانم گرفت. دستم را کنار پنجره بردم با یاد خدا و ذکر نام مقدس یا زهرا (س) آن را به داخل سنگر پرتاب کردم، بلافاصله ضامن نارنجک دوم را کشیدم.

فرمانده‌های عراقی پس از شنیدن صدای تیرانداری با عجله قصد خروج از سنگر را داشتند. هرکس تلاش می‌کرد تا زودتر از دیگری از سنگر خارج شود، اما به دلیل کم عرض بودن در سنگر و هجومشان، شرایط برای خروج فراهم نگردید. با انفجار هر دو نارنجک، بخشی از دیوارهای سنگر و سقف آن فرو ریخت و طومار عمر ننگین متجاوزان

برای همیشه پیچیده شد و به تاریخ پیوست. عباس موفق شد تا با رگباری حساب شده و دقیق، هر چهار نفر مخابراتی را به هلاکت رسانده و سپس به ما ملحق شود. راننده‌ی لندکروز پشت فرمان مورد اصابت قرار گرفت و جان باخت. صدای رسای الله اکبر و شلیک موشک‌های آر پی جی، حکایت از طلوع فجرى همراه با نصرت و پیروزی را برای لشکریان وطن نوید می‌داد. نبردى نابرابر با استفاده از اصل غافلگیری و شیخون صورت گرفته بود. عراقی‌ها به علت نبودن فرماندهی تا مدتی کلافه و سردرگم بودند و بی‌هدف به هر سو شلیک می‌کردند. در آغاز درگیری، شرایط بر وفق مراد بود و دشمن قادر به کنترل اوضاع نبود، اما با گذشت زمان متوجه آرایش نیروها شدند. این در حالی بود که تعدادی از تانک‌هایشان در حال سوختن بود و تعدادی هم از میان شیارها در حال فرار!

برای دقایقی شرایط نبرد عوض شد. نیروهای عراقی پشت به سمت خط ما بودند و نیروهای خودی پشت به سمت عراق مشغول نبرد بودند. با گرگ و میش شدن هوا، نیروهای پیاده‌ی عراقی با تمام توان به سمت نیروهای ما آتش گشودند تا به هر طریقی از محاصره نجات پیدا نمایند. از طرفی نیروهای خودی با امکانات ضد زره، برای شکار ادوات زرهی دشمن دست به یورش زده بودند، به جز تعداد محدودی اسلحه‌ی کلاش هیچ سلاح ضدنفری در اختیار نداشتند. همین امر توازن نبرد را به نفع دشمن رقم می‌زد و باعث می‌شد تا دشمن با جسارت بیشتری به نبرد ادامه دهد. حبیب با بیسیم لندکروز عراقی شروع به داد و فریاد کرد و اعلام حمله‌ی همه جانبه‌ی نیروهای ایران به زبان عربی نمود و دستور عقب نشینی داد. این جنگ روانی می‌توانست روحیه‌ی نیروهای دشمن را متزلزل نماید.

بخش هشتم:

جنگ روانی حیب

به حبیب ماموریت دادم تا وارد سنگر مخابرات شود و ادامه‌ی جنگ روانی را در همه‌ی بیسم‌های عراقی اعلام نماید. حبیب بیسم را روی صندلی لندکروز گذاشت و به سمت سنگر مخابرات رفت. با فرماندهی تماس گرفتم و درخواست نیرو کردم. ظاهراً در حال اعزام بودند. یادآوری کردم که وقتی به خاکریز اول عراقی‌ها رسیدند، هماهنگی کنند که مشکلی پیش نیاید. با تماس سید معلوم شد که نیروهای پیاده‌ی دشمن با پشتیبانی تانک‌ها و مسلسل‌های دوشکا، فشار زیادی به نیروهای کنار جاده وارد آورده و تا اندازه‌ای موفق شده‌اند که از نیروهای خودی تلفات بگیرند. جواد هم با همین مشکل روبرو بود و درخواست کمک می‌کرد. فشار دشمن در حال افزایش و مهمات نیروها رو به اتمام بود. شرایط حکایت از تسلط دشمن بر اوضاع می‌کرد. با این اوصاف احتمال تلفات نیروها و پیروزی دشمن قابل پیش بینی بود. باید چاره‌ای می‌اندیشیدم تا با کمترین تلفات، دشمن را وادار به عقب نشینی و فرار نمایم. جواد و نیروهایش شرایط مناسبی نداشتند و نبردشان به جنگ تن به تن نزدیک می‌شد. مرتب تماس می‌گرفت و تقاضای کمک می‌کرد. هوا تقریباً روشن شده بود و تانک‌ها و نفرات دشمن با چشم غیر مسلح قابل رویت بودند. تعدادی از تانک‌ها با آرایش نظامی آماده می‌شدند تا با پوشش مسلسل‌های دوشکا و نیروی پیاده، نیروهای خودی را عقب برانند و با تسلط بر جاده، همانجا مستقر شوند. سید تماس گرفت و به دلیل فشار دشمن مجبور شده بود که با آر پی جی به سمت نفرات شلیک نماید. با توجه به محدودیت مهمات، امکان موفقیت نیروهای دشمن وجود داشت. باید به هر شکل ممکن تا رسیدن نیروهای کمکی مقاومت می‌کردیم. حبیب، عباس و سه نفر آر پی جی زن همراهشان را خواستم. با بی‌سیم تیم مستقر کنار پل را احضار کردم. شرایط جواد بغرنج بود. باید تدبیری اندیشیده می‌شد و گرنه قتل عام می‌شدند. هفت نفر با شش قبضه آر پی جی و سه قبضه کلاش همراه بودند. باید دست به اقدامی می‌زدیم تا نیروها را نجات داده و منتظر رسیدن نیروهای

کمکی باشیم. هرچه هوا روشن‌تر می‌شد، جسارت نیروهای عراقی بیشتر می‌شد؛ زیرا عراقی‌ها در روز بهتر می‌جنگیدند. جواد با ناامیدی تماس گرفت. بخشی از جاده به وسیله دشمن تصرف شده بود و در حال پیشروی و تسلط کامل بر جاده بودند. برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم، به ذهنم آمد که کنار خاکریز اول عراقی‌ها، تیربار نیروهای خودی و عراقی وجود دارد، اما چگونه می‌توان در فاصله‌ی اندکی آن‌ها را به نیروها رساند. برایم غیرممکن بود. حیب را برای اینکار مناسب دیدم. بی‌سیم را به شخص دیگری دادم و گفتم با لندکروز به عقب برو، هر چه می‌توانی تیربار و مهمات با خودت بیا.

حیب فوراً پتویی از سنگر مخابرات آورد و روی صندلی خونی انداخت و به اتفاق یکی از نیروها به عقب برگشت. عباس را به همراه یک نفر به سمت تانک‌ها فرستام تا آنجا که امکان دارد نفوذ کنند و آن‌ها را مورد اصابت موشک قرار دهند. به همراه دو نفر به کمک جواد شتافتم. قبل از رسیدن به جاده، مسیرم را به چپ تغییر دادم تا از پهلو به سمت تانک‌ها شلیک نمایم تا از فشار بی‌امان دشمن به جواد کاسته شود و بتواند مجروحینش را به پشت جاده منتقل نماید. تا فاصله‌ی حدود بیست متری دشمن جلو رفتم. یکی از تانک‌ها که مسلسلش برای لحظه‌ای خاموش نمی‌شد، در تیررسمان قرار گرفته بود و شرایط برای انهدامش فراهم بود. دو نفر همراهم را توجیه کردم که یکی با کلاش و دیگری با آر پی جی به سمت نیروهای درگیر با جواد شلیک نمایند و خودم به قصد شکار تانک به چپ رفتم و آماده‌ی شلیک به تانک گول پیکر تی ۷۲ شدم که همچون تپه‌ای ثابت و برای شکار بسیار مناسب به نظر می‌رسید. دود استتارش مانع از دیدم نگردید و با زاویه از بغل او را مورد هدف قرار دادم. موشک آر پی جی را با دیدگانم همراهی نمودم. شکر خدا از بغل مورد اصابت قرار گرفت و شعله‌های آتش فوران شد. بلافاصله انفجار مهیبی آن تپه‌ی آهنی را به مشتی آهن پاره مبدل نمود.

تانک‌های دشمن از پهلوی سمت راست کاملاً در تیررس قرار داشتند. با هماهنگی، هم زمان سه موشک آر پی جی به سمت آنان شلیک شد و دو تانک دیگر آتش گرفتند. ذره‌ای از حجم آتش به سمت نیروهای جواد کاسته شد و توانست معروحین را به پشت جاده منتقل نماید. سه راهی جاده کاملاً در اختیار دشمن قرار گرفت و نیروهای پیاده زیر پوشش آتش شدید دوشکا و شلیک‌های مخرب تانک به سمت جاده در حال حرکت بودند. چند ماشین با نیروی تازه نفس به کمک عراقی‌ها آمدند و قبل از سه راهی توقف کردند. سریع پیاده شده و در بین شیارهای پشت جاده از نظر ناپدید شدند. رسیدن نیروهای عراق ادامه‌ی کار را با مشکل جدی روبرو می‌کرد. به همت عباس و هم‌زمش سه دستگاه تانک منهدم شد؛ ولی متأسفانه همراهش از ناحیه‌ی سینه در حین شلیک موشک مورد اصابت قرار گرفت و به شهادت رسید. عباس با لباس خون آلود خودش را رساند. از نحوه‌ی شهادت هم‌زمش خیلی متأثر بود. سید تماس گرفت و ظاهراً با فشار زیاد دشمن، با تلفات زیاد از کنار جاده عقب نشینی کرده بودند. فشار نیروهای دشمن شدت بیشتری پیدا کرده بود و احتمال پس گرفتن مواضعشان دور از ذهن نبود. با استقرار دشمن در کنار جاده، مسیر شلیک مسلسل‌ها و تانک‌ها روی سمت چپ و راست متمرکز گردید و قدرت مانورشان بیشتر شد. حبیب شجاعانه با لنگروز عراقی، پر از تیربار و موشک آر پی جی برگشت. در میان آتش شدید دشمن ماشین را در نقطه‌ی گودی متوقف کرد و به همراه رفیقش با دو قبضه تیربار و مهمات به ما ملحق شد. تیربارها را برای رساندن به جواد تحویل نیروها دادم. عباس به اتفاق حبیب رفتند و تعدادی کلاش با مهمات داخل گونی آوردند تا مجدداً به دست جواد برسد. با جواد تماس گرفتم. تعدادی از جنازه‌های شهدا پشت جاده مانده بودند. بسیار نگران بود. با دادن خبر فرستادن تیربار دلداری‌اش دادم. وضع روحی‌اش بهتر به نظر می‌رسید. عباس همچنان متأثر از نحوه‌ی شهادت مظلومانه‌ی همراهش بود و افسوس می‌خورد.

ناراحتی‌اش برایم بی‌تاثیر نبود. کمی با تندی به او گفتم: جنگ است، حلوا تقسیم نمی‌کند، باید مقاومت کنیم تا نیروی کمکی برسد. با حالتی متواضعانه گفتم: شما دستور بده چشم مقاومت می‌کنم و لحظه‌ای رهایت نخواهم کرد. دستی به سرش کشیدم و پیشانی‌اش را بوسیدم. کمی روحیه‌اش عوض شد و آب دهانش را قورت داد. قصد بیان مطلبی را داشت. جیب گوشی بی‌سیم را به دستم داد و گفت: فرماندهی باهات کار داره. گوشی را گرفتم: مرتضی یزدان بگوشم! حسن درویش پشت بی‌سیم بود و از شرایط پرسید. گفتم: اومدیم تو خونه‌اشون؛ ولی اصلا مهمان نواز نیستند و بسیار بداخلاقند، اگر کار به همین روال پیش بره از خونه بیرونمون می‌کنند!

- کم‌تر از نیم ساعت دیگه مهمان خودی برات میاد نگران نباش!

خداحافظی کردم. نگران مجید بودم، چند ساعتی ازش بی‌خبر بودم، اما شرایط اجازه‌ی ارتباط را فراهم نمی‌ساخت. سید تماس گرفت، شرایطشان بسیار بد بود. دشمن در حال تسلط کامل بود و از آتش شدید تانک‌ها نگران بود. باید فکری می‌کردم. عباس دستم را گرفت و گفت: مسیری پیدا کردم تا ۵۰ متری تانک‌ها. از کنار خاکریز میشه نفوذ کرد، بدون اینکه دشمن متوجه بشه. به صداقتش ایمان داشتم. بدون درنگ با دو قبضه آر پی جی و تعدادی موشک به همراه حبیب و با راهنمایی عباس حرکت کردیم. شلیک مسلسل‌ها بسیار ترس‌آور و نگران‌کننده بود. سید مجدداً تماس گرفت و خوش‌خبر نبود. با صدای بغض آلود صحبت از تمام شدن مهمات و آخرین مقاومت‌ها می‌کرد. بغض گلویم را فشار می‌داد، دلم شکسته و اشکم سرازیر شد و گونه‌هایم را آزار می‌داد. در آن شرایط مرگبار انجام هر کمکی از توانم خارج بود. از سرنوشت خودم هم بی‌اطلاع بودم. راغب به پاسخ به سید نبودم، صد البته پاسخی نداشتم. آب دهانم را با مشقت قورت دادم و در کمال بی‌رمقی گفتم: نزدیکتم کمی تحمل کن نگران نباش! با تعداد

زیادی نیرو دارم دشمن رو دور می‌زنم، به زودی محاصره‌اشون کامل میشه. عباس گفت: ما کجا! او نا کجا! کدوم نیرو؟!

- ممکنه دشمن شنود کنه بی‌تاثیر نیست. حاضری به اتفاق حبیب به استقبال مرگ بریم؟ شاید بتونیم سید و نیروهاش رو نجات بدیم.

عباس نگاه معنا داری کرد، درحالی که بغض مقدسی گلویش را گرفته بود گفت: من جان فدای اولاد حضرت زهرا (س) هستم، آماده‌ام جونم رو تقدیم سید و آرمانش کنم. گفتارش لبریز صداقت و یکرنگی بود. با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم. به شجاعت و وفاداری‌اش غبطه می‌خوردم. سر و کله‌ی تانک‌ها نمایان شد و شلیک مستمر و خوفناک مسلسل‌ها امانان را بریده بود. در تیررس آر پی جی از فاصله‌ای کمتر از ۵۰ متر، دو دستگاه تانک با دوشکا مشغول شلیک بودند. از عباس فاصله گرفتم و همزمان به سمتشان شلیک کردیم. بزرگی تانک‌ها شرایط شکار را برایمان آسان کرده بود، به طوری که احتمال خطا صفر درصد بنظر می‌رسید. هر دو موشک با اختلاف چند ثانیه به سمت دو هدف جداگانه روانه شدند. از ترس گلوله‌های دوشکا زمین‌گیر شدیم و منتظر سرنوشت موشک‌های رها شده بودیم. پس از لحظه‌ای صدای دو انفجار مهیب، خبر از اصابت موشک‌ها را نوید می‌داد و امیدواری را به ارمغان می‌آورد. با اصابت موشک‌ها و انهدام هر دو تانک، شش نفر خدمه با عجله پیاده شدند و پا به فرار گذاشتند. با عباس و حبیب قرار گذاشتیم که به هر طریق ممکن، خودمان را به سید و آزمند برسانیم. مسیر رفتن را از پشت خاکریز انتخاب کردیم تا با سرعت حرکت را آغاز نماییم. تعداد زیادی از تانک‌ها خود را به جاده رسانده و مشغول شلیک بودند. تعدادشان حدود ۵۰ دستگاه می‌شد. شلیک پی در پی زمین را به لرزه در می‌آورد و موج انفجار و ترکش‌هایشان ویرانگر و مردافکن بود. با طلوع خورشید پیدا کردن نیروهای پیاده‌ی بین شیارها، برای خدمه‌ی دوشکا راحت‌تر شده بود. با کوچکترین حرکتی آنان را آماج رگبار بی‌رحمانه‌ی

خود قرار می‌دادند. رفتن ما به سمت سید، با توجه به استقرار تانک‌های روی جاده عاری از خطر نبود؛ اما صدای بغض‌آلود سید در گوشم طنین‌انداز بود و آزارم می‌داد. عزم را جزم کردم تا به یاریشان بروم. خود را به دست سرنوشت سپردم. کوله پشتی آر پی جی را از گلوله‌های همراه پر کرده و سریع به پشت خاکریز رفتیم. حبیب گفت: بی‌سیم باهات کار داره. حسن درویش بود و از شرایط پرسید. با کد و رمز وخامت اوضاع را توضیح دادم. گفت: مهمان‌ها رسیدن، علی رو صدا بزن، نزدیک هستن، دستشون رو بگیر تا بیان کنار. با امیدواری صدا زدم: علی، علی، یزدان؟ قبراق و رسا جوابم رو داد: یزدان، علی بگوشم!

- موقعیت؟

-پیش دو تا تراکتورم که دارن زمین رو شخم می‌زنن.

بولدوزهای جهاد در حال احداث خاکریز، با راهنمایی وارد کانال شدند و سریع به سمت خاکریز دوّم حرکت کردند. محل دیدارمان کنار پل چوبی بود. یک گروهان نیروی تازه نفس آماده و پای کار بودند. بدون فوت وقت فرمانده‌هایشان را توجیه کردم. دو دسته همراه عباس به کمک سید رفتند و یک دسته به همراه معاون گروهان همراه خودم بودند. با رسیدن نیروی تازه نفس شرایط بهتر شد. عباس هنگام رفتن به کنارم آمد و حالیت طلبید. صورتش را بوسیدم و برای آخرین بار به سیمای نورانی متبسم و آرامش نگاه کردم. از همدیگر جدا شدیم. با سید تماس گرفتم، ظاهراً مجروح شده بود. گفتم: ۱۰ دقیقه دیگه مهمان‌ها پیشت هستند. با بی‌رمقی گفت: منتظرم دعایم کن.

به همراه نیروهای جدید مسیر را ادامه دادیم. از سنگر فرماندهی گذشتیم. جواد را صدا زدم، شدیداً درگیر بودند و دشمن مقاومت می‌کرد. از داخل ماشین لندکروز مقداری مهمات و آر پی جی به نیروها دادم تا با خودشان بیاورند. تا نزدیکی‌های جاده رفتیم، اما

شرایط دشمن امکان حرکت دسته جمعی نداد. به اتفاق حبیب و بقیه‌ی نیروها از نقطه‌ای که زیر آتش دشمن بود و دید کافی داشت، با سرعت عبور کردیم. متأسفانه دو نفر آخر هدف رگبار دوشکا قرار گرفته و به شهادت رسیدند. جواد حدود ده متر از جاده فاصله داشت. کمتر از ۵ نفر از نیروهای پای کار بوده و بقیه شهید و مجروح گردیده بودند. امکان آمدن آمبولانس وجود نداشت. شرایط بعضی مجروحین نامناسب و بغرنج بود. یکی از نیروهای تازه نفس با دیدن شرایط بد مجروحین به کنار آمد و گفت: من دانشجوی رشته پزشکی هستم، می‌تونم تا رسیدن آمبولانس و اعزام مجروحین به پشت تا اندازه‌ای کمک کنم. در جبهه تنها امکانات درمانی موجود مقداری گاز و باند و یک قوطی بتادین همراه حبیب بود، که شب گذشته با راهنمایی محمود از سنگر عراقی‌ها آورده بود. حبیب آنها را در اختیارش گذاشت. بی‌سیم را از پشتش بیرون آورد و گفت: الان بر می‌گردم. به درایت و ذکاوتش باور داشتم، مطمئن بودم که رفتنش بی‌حکمت نیست. جواد و جانشین گروهان را صدا زدم. نیروهای موجود حدود ۳۵ نفری بودند. قرار شد به سه گروه تقسیم شده و بطور جداگانه وارد عمل شویم: یک گروه ۱۰ نفره با فرماندهی جواد، سمت چپ در امتداد جاده درگیر شوند و دشمن را سرگرم نمایند و گروه دوم به فرماندهی جانشین گروهان به همراه ۸ نفر جهت انهدام آتشبار خمپاره‌انداز در فاصله‌ی ۱۵۰ متری پشت جاده مستقر بودند و با ایجاد آتش فراوان باعث رسیدن امکانات تدارکات و آمبولانس می‌شدند و گروه سوم ۱۵ نفر به همراه خودم بودیم که مامور تصرف جاده، بعد از سه راهی و حمله به تانک‌ها بودیم.

در صورتی که ماموریت‌های محوله اجرا می‌شد، علاوه بر کاستن فشار دشمن روی نیروهای سید، فرار و شکست دشمن دور از ذهن نبود. اساسی‌ترین مشکل، عبور از عرض جاده بود که زیر دید مستقیم و در تیررس دشمن قرار داشت، گذشتن از آن تقریباً محال بود. با پیشنهاد جواد، دو نفر نیروی زنده مامور شدند تا در امتداد جاده به

سمت راست مسیر مناسبی پیدا نموده تا نیروها از عرض جاده عبور کنند. با علی تماس گرفتم. کنار سید مستقر شده بود و درگیری نزدیک و تن به تن در جریان بود. دشمن با حمایت تانک‌ها مانع از پیشروی نیروها می‌شد. حبیب نفس زنان با دو گونی پر از وسایل کمک‌های اولیه و تعدادی تخته به عنوان آتل برگشت. دانشجوی خوش ذوق با همین امکانات اولیه همچون پزشکی ماهر و چیره دست مشغول مداوای مجروحین گردید. باید بدون فوت وقت، اقدام به رفتن می‌نمودیم. با بالا آمدن خورشید، پرواز هواپیماهای دشمن و بمباران عقبه‌ی خودی همراه با شلیک توپ‌های ضدهوایی، آتش جنگ را شعله و رتر می‌ساخت. حضور دلیرمردان تیزپرواز هوانیروی ارتش، در میان بارانی از گلوله، با شکار تانک‌های دشمن دریایی از عظمت، شجاعت و دلیرمردی را ترسیم می‌کرد و غیرت و وطن پرستی ایرانی را در تابلویی از جنس شرافت و مردانگی به نمایش می‌گذاشت. به یقین ملت نجیب و فهیم و بزرگوار ایران تا همیشه قدردان مجاهدت و از خودگذشتگی نیروهای خدوم و زحمت کش ارتش سرافراز ایران بوده و خواهند بود. آخرین هماهنگی‌ها صورت گرفت و تیم مامور انهدام آتشبار خمپاره انداز، آماده‌ی حرکت به سمت محل ماموریت بود. هنگام حرکت آنان، بسیجی میانسالی با اسلحه گرینف و کفش‌های کتانی توجه‌ام را به خود جلب نمود و مرا به یاد تفنگچی‌های عشایر منطقه‌ی خودمان انداخت. قبراق بود و سرحال. نوار تیرهای قناسه را دور کمرش پیچانده بود. با ابروهای پرپشت، چشمانی ریز و مرتب در حال پلک زدن، بی‌قرار و جدی به نظر می‌رسید. مجذوب حرکاتش شدم و او را برای شکار مسلسل‌چی‌ها نیروی مناسبی یافتیم. فرمانده‌اش را صدا زدم و گفتم: این نیرو را برای ماموریتی لازم دارم، نیروی دیگری جایگزینش کن. تک تیرانداز متوجه منظورم شد و کنارم آمد و گفت: جناب فرمانده والله من و پسر من را از هم جدا نکن، اجازه بفرما با هم باشیم. از او پرسیدم: اهل کجا هستی؟

- عشایر منطقه‌ی فیروز آباد فارس و اونم پسر مه.

جوانی لاغراندام با صورتی سوخته بود و هر دو نفر را از گروه جدا کردم و دو نفر جایگزین آنان شد. با خوشحالی صدا زد: بابا بیا خودمون با فرمانده می‌ریم. سراسر وجودش لبریز صفا و صمیمیت، صداقت و یکرنگی بود. نیروها به راه افتادند، ما هم آماده شدیم تا پشت سرشان از بین شیارها در امتداد جاده حرکت نماییم. آخرین توصیه‌ها را به جواد یادآوری نمودم و حرکت آغاز شد. پسر و پدر پشت سر هم منتظر نفرات اول ستون بودند و نفرات جلو منتظر حرکت من. با جواد روبروسی کردم و به سمت جلوی ستون به راه افتادم، تا خدا چه خواهد و فرجام چه باشد. درد پام شدت پیدا کرده بود و هنگام راه رفتن بسیار آزارم می‌داد. از حرکاتم پیدا بود. آن تحرک و چالاکی اوایل شب را نداشتیم. احساس ضعف همراه با تاری دید چشم‌هایم حکایت از خونریزی زیاد زخم داشت؛ اما چاره‌ای جز ادامه‌ی حرکت برایم وجود نداشت. پسر کنارم آمد و متواضعانه و بانجابت گفت: جناب فرمانده ببخشید؟! پدرم سیگاریه اشکال نداره سیگار بکشه؟ دستی به سرش کشیدم گفتم: نه ایرادی نداره.

با همان صداقت و صفای عشایری و رضایتمندی از جواب دریافتی صدا زد: بابا جان، میگه اشکال نداره سیگار بکشی. با خوشحالی پشت سر پدر قرار گرفت و به مسیر ادامه دادیم. تیم اول بدون هیچ مشکلی عرض جاده را طی نموده و لابلای شیارها به سمت محل ماموریت در حال پیشروی بودند. صدای عبور گلوله‌ها از بالای سرمان کاملاً شنیده می‌شد. در سمت راست تعدادی از تانک‌های ارتش در حال نزدیک شدن به سمت خاکریز دوم بودند و تبادل آتش با شدت فراوان روی مواضع همدیگر ادامه داشت. با نزدیک شدن به محل عبور، نیم‌خیز و با فاصله و سریع، عرض جاده را به دور از چشم دشمن طی کردیم. یکی از نیروها خود را به اول ستون رساند و با اشاره به سمت راست، از حرکت تعدادی از تانک‌ها به سمت جواد اطلاع داد. پنج تانک که در میانشان یک دستگاه جیب قرار داشت، به سمت سه راهی در حرکت بودند و دود استتارشان همچون

ابری فشرده اطرافشان را احاطه کرده بود. فاصله‌ی بین ما حدود ۳۰۰ متر به نظر می‌رسید. حرکت تانک‌ها تمام برنامه‌هایمان را بهم می‌ریخت. اگر به مسیرمان ادامه می‌دادیم، با رسیدن تانک‌ها جواد و نیروهایش بین دو دسته تانک تار و مار می‌شدند و مواضع تصرف شده مجدداً به اشغال دشمن درمی‌آمد و امکان برگشت برای ما و تیم اول وجود نداشت. اگر می‌ماندیم و جلوی حرکت تانک‌ها را می‌گرفتیم، امکان عقب راندن آزمند و نیروهایش وجود داشت. هر لحظه فاصله‌ی تانک‌ها با ما کمتر می‌شد و از وخامت اوضاع، گویا در اقیانوسی از بلا تکلیفی و سردرگمی غوطه‌ور بودم. نه زمان برای تصمیم‌گیری وجود داشت و نه شرایط روحی‌ام اجازه‌ی تدبیر می‌داد. ماشین جیب در تلاش بود تا با سبقت از تانک‌ها به مسیرش ادامه دهد. کم‌عرض بودن جاده و غول پیکری تانک‌ها، مانع از پیشروی ماشین جیب می‌گردید. به حبیب گفتم: علی‌رو دریا ب تا از وضعیتش اطلاع پیدا کنم. پس از چند بار تماس جواب داد و با صدای بریده و غمگین گفت: صاحب‌خانه در حال ورود به خانه است. ناچار شدم او دم بغل خونه‌ی همسایه، مطمئن نیستم خونه‌ی همسایه برای موندن مناسب باشه.

حرف‌هایش چون پتکی فولادین بر سرم فرود آمد. نه قدرت تکلم داشتم و نه توان تصمیم. دوست داشتم عباس کنارم بود و با دیدن چهره‌ی متبسم و آرامش آرام می‌گرفتم. از سرنوشتش بی‌اطلاع بودم، تنها یک شب از آشنایی‌مان می‌گذشت، اما احساس می‌کردم که سال‌ها شفیق و مونس و همدمش بوده‌ام. تیم مامور انهدام آتشبار خمپاره اندازه‌ها تماس گرفتند که چهار ماشین بزرگ مهمات آورده‌اند و بیش از سی نفر در حال تخلیه‌ی مهمات هستند، تکلیف چیست؟ حبیب متوجه حال پریشانم شده بود. او همچون فرمانده‌ای کارآزموده، با جدیت گفت: جای امنی پیدا کنید و منتظر باشید. در اوج بلا تکلیفی گفتم: از وضعیت جواد خبری بگیر.

جواد خوش خبرتر از دیگران نبود. تانک‌های روی جاده به دو گروه تقسیم شده و با آرایش منظمی به سمت چپ و راست در حال تیراندازی بودند. شب گذشته با خودم زمزمه می‌کردم: دلم اندر تب و تاب است امشب، بختم گوئیا خواب است امشب. ظاهراً بخت برگشته‌ام خیال بیدار شدن و همراهی با دل شوریده و جسم خسته‌ام را نداشت. ماشین زمان هماهنگ با تانک‌های دشمن در حال حرکت به سمت جلو بود و بخت کج‌م در خواب تلخ بداقبالی خسته و بی‌رمق نظاره‌گر دل شوریده و تن خسته‌ام بود. فاصله‌ی تانک‌ها کمتر و کمتر می‌شد و افکار مخرب و شکننده‌ام در حال پرسه زدن در بیابان یاس و نومیدی و توان تصمیم را به یغما برده و جسمم را در تبعیت نکردن از عقل تشویق و ترغیب می‌نمود. چشمانم با دیدن شرایط، آزاد راه زندگی را همچون کوچه‌ی تاریک و بن بست‌ی برای دل محزونم ترسیم می‌نمود. نه امکان عبور وجود داشت و نه مجال برگشت. برای لحظه‌ای عمر هجده ساله‌ی خود را مرور کردم؛ لحظه‌ی اصرار و پافشاری توام با گریه برای حضور در جبهه را به دل نگرانم یادآوری کردم. نهایت سعی و تلاشم را به کار گرفتم تا دل را متقاعد نمایم که آگاهانه و با شناخت در این مسیر مرگبار قدم گذاشته‌ام. با هر مرارت و مشقتی بود توانستم دل بی‌قرارم را مورد شماتت و مواخذه قرار دهم و آن را وادار به مشایعت و همراهی با تن رنجور و خسته‌ی خود بنمایم. نگاهم به حبیب و نیروها افتاد و برق از سرم پرید. به خود آمدم. دل نگرانم را با امید و آرزو نهیب زده و همراهش کردم. ماشین عراقی با عبور از بیراهه، تانک‌ها را پشت سر گذاشت و با سرعت به سمت ما حرکت کرد. بهترین زمان برای آزمایش و هنرنمایی شیرمرد تک‌تیرانداز قشقایی فراهم شد تا آنچه را در کوله‌پشتی تجربه دارد عرضه نماید و در امتحانی سرنوشت ساز سرنشینان خودرو را آماج گلوله‌های آتشین خود قرار دهد.

حرکت تانک‌ها با اندک فاصله‌ای از همدیگر به سمت جلو ادامه داشت و تعداد سه نفر به عنوان خدمه دوشکا بالایشان مستقر بودند. تک‌تیرانداز قشقایی را صدا زدیم. نیم‌خیز

کنار آمد. اسمش را پرسیدم، گفت: اسمم نظرعلی است ولی تو محل نظر صدام میزنی. صداقت و یکرنگی در میان حرف‌هایش موج می‌زد و آماده و سرحال به نظر می‌رسید. گفتم: آمادگی داری سرنشین‌های ماشین و خدمه‌ی دوشکا را هدف قرار بدی؟ نگاهی کرد و درحالی که پلک‌هایش را مرتب بهم می‌زد و چشمان ریزش را بین آنها پیدا و پنهان می‌کرد، ساده اما باصلابت گفت: ها بله، این کاری نداره.

برق امید در چشمانش هویدا بود، در اوج آرامش آماده و پای کار به نظر می‌رسید. دو نفر آر پی جی زن را مشخص کردم تا با فاصله و در امتداد جاده به سمت تانک‌ها حرکت نمایند و هم زمان دو تانک آخر ستون را مورد اصابت قرار دهند. خودم به همراه نظرعلی، چسبیده به جاده، در شیاری مستقر شدیم تا در یک زمان، ماشین و دوشک‌چی‌ها را هدف قرار دهیم.

سرعت ماشین زیاد بود و شلیک آر پی جی به ماشین، خدمه‌ی تانک‌ها را متوجه حضورمان می‌کرد. از زدن ماشین با آر پی جی منصرف شدم و نظر را مامور شلیک با قناسه به سمت سرنشینان کردم. فاصله‌ی ماشین به کمتر از صد متر می‌رسید و هر لحظه این فاصله کمتر و کمتر می‌شد. نظر در حالی که بین بوته‌ها دراز کشیده بود، دست به ماشه برد و سرنشین ماشین را هدف قرار داد. از حرکات مارپیچ خودرو معلوم بود که راننده از مبدا شلیک گلوله خبر ندارد. بلا فاصله راننده‌ی خودرو را هدف قرار داد و شلیک کرد. انحراف به چپ ماشین و خروج از جاده، خبر از به هدف خوردن شلیک دوم داشت. با نزدیک شدن و درتیررس قرار گرفتن اولین تانک، زمینه برای شلیک موشک به سمتش فراهم گردید. نظر داشت مقدمات شلیک به دوشک‌چی را که بالای تانک دوم مستقر بود فراهم می‌کرد. دست به قبضه‌ی آر پی جی بردم تا تانک را هدف قرار دهم. با اعلام آمادگی نظر، در حالی که دوشکا به سمت چپ مسیر حرکتش تیراندازی می‌کرد، روی زانو نشستم و با هدف‌گیری و فشار ماشه، اولین موشک را به سویش شلیک کردم.

همزمان نظر با هدف قرار دادن خدمه‌ی دوشکا تانک دوم را از پا درآورد. دو نفر مامور شکار آخرین تانک‌ها بودند و به سمت آنها موشک پرتاب کردند که یکی از موشک‌ها به تانک یکی مانده به آخراصابت کرد و شعله‌های آتش ناشی از انفجار فوران گردید. موشک‌ها شده به سمت تانک، با اصابت به سینه‌ی تانک کمانه کرد و منفجر شد. خدمه‌ی دوشکا پس از شلیک موشک، متوجه حضورمان گردیده و بلافاصله لوله‌ی مسلسل را به راست برگرداندند و ما را آماج بارانی از گلوله‌های دوشکا قرار دادند. درکف شیار به همراه نظر دراز کشیدم. اصابت گلوله را به اطراف نظاره‌گر بودم. امکان بالا آوردن سر وجود نداشت و فاصله‌ی تانک هر لحظه کمتر و شدت بارش گلوله‌ها رو به افزایش بود. آخرین تانک به دلیل انهدام تانک جلوییش ناچاراً مسیر حرکتش را به سمت راست تغییر داد و با دوشکا محل استقرار تیم آر پی جی را زیر رگبار قرار داد و متأسفانه یکی از نیروها را به شهادت رساند. با نزدیک شدن تانک و بارش بی‌امان مسلسل، شرایط برایمان دشوارتر می‌شد. با تسلط تیربارچی بر شیار محل اختفایمان، هدف قرار گرفتنمان قطعی به نظر می‌رسید. باید به چاره‌ای اساسی فکر می‌کردیم. بالا بردن سر از شیار، برابر با اصابت گلوله به سر و پایان زندگی بود. در دوراهی بلا تکلیفی و سردرگمی گیر کرده بودم و امکان تصمیمی منطقی و معقول برایم سخت و دشوار به نظر می‌رسید. باید زود تصمیم می‌گرفتم. مسلسل‌های تیربار برای لحظه‌ی امانان نمی‌دادند. تمام تپه‌ها و شیارهای اطرافم آماج بی‌رحمانه‌ترین گلوله‌ها قرار گرفته بودند. زنگ خطر بیخ گوشمان را به صدا درآورده بود. نظر در میان بارش گلوله با سینه خیز تغییر مکان داد و در شرایط مطلوبی برای هدف قراردادن خدمه‌ی دوشکا قرار گرفت. در اطرافم همچنان اصابت شدید گلوله ادامه داشت و با دلهره و اضطراب روی زمین دراز کشیدم و منتظر فرصتی بودم تا شاید خودم را از این گرداب ویرانگر نجات دهم. صدای غرش تانک‌ها در حال نزدیکتر شدن بود و گرفتار امواج متلاطم رعب و وحشت و اضطراب شده بودم. گلوله‌ی

مستقیم تانک از بالای سرم عبور کرد و با فاصله به تپه بین ما و نیروها اصابت کرد و منفجر شد. ترکش‌ها در اطرافم همانند باران فرود می‌آمدند. صدای وحشتناک همراه با انفجاری مهیب منطقه را به لرزه درآورد و دود و گرد و خاک اطرافمان را فراگرفت. با ترس و دلهره سرم را بالا آوردم تا از وضعیت نظرعلی باخبر شوم. برای لحظه‌ای صدای مسلسل قطع گردید و از اصابت گلوله به اطرافم خبری نبود. آرام سرم را بلند کردم و در انتهای شیار او را در حال سینه خیز به سمت مشاهده نمودم. احتمال می‌دادم که تیربارچی در حال تعویض خشاب فشنگ‌هایش باشد. در این صورت شرایط شلیک موشک به سمت تانک فراهم بود و باید فوراً دست به قبضه می‌بردم. صحنه‌ای غرورانگیز سپاس و تحسینم را نسبت به نظر دوچندان کرد. بین برجک و دوشکا، جنازه‌ی خدمه به صورت دمر افتاده بود. طاقت نیاوردم و با دستم خوشحالی‌ام را به او اعلام نمودم. از کوله پشتی‌ام موشک آر پی جی را بیرون آوردم تا به سمت تانک شلیک نمایم. نظر خودش را رساند و در اوج آرامش گفت: جناب فرمانده، هردو تا دوشک‌چی را به درک فرستادم. او در اوج نامالایمات و فشار دشمن دست به کاری بزرگ و غرورآفرین زده و توانسته بود همانند یک تکاور کارکشته، هر دو مسلسل‌چی را از بین ببرد. در کمال آرامش کنارم دراز کشید و منتظر دستور بود. در آن شرایط بحرانی با حالتی خاص گفت: می‌توانم سیگار بکشم؟ در حالی که مشغول جدا کردن ضامن موشک آر پی جی بودم، گفتم: بله بکش که کارت دارم.

فاصله‌ی تانک اول به کمتر از پنجاه متر رسیده بود و با سرعت در حال نزدیک شدن به سمت ما بود. آماده شدم تا او را شکار نمایم. ناگهان نظر فریاد زد: از سمت چپ تانک داره میاد به سمتمون. باعجله به سمت چپ برگشتم و به سویش نشانه روی کردم. تانک غول پیکر تی ۷۲ با اصابت موشک در میان شعله‌های آتش در حال سوختن بود که هر سه خدمه‌ی آن با عجله بیرون آمدند و پا به فرار گذاشتند. دو نفر از آنان که در حال

فرار بودند به وسیله‌ی نظر به هلاکت رسیدند. با شکار دومین تانک، بقیه با خارج کردن دود استتار با سرعت، در امتداد جاده اقدام به حرکت نمودند. با استفاده از فضای به وجود آمده با دود استتار کمی از جاده فاصله گرفتیم تا با فراغ‌بال بیشتری به شکار تانک‌ها پردازیم. یکی دیگر از تانک‌ها به وسیله‌ی نفر به جامانده‌ی تیم آر پی جی زن مورد اصابت قرار گرفت و منهدم شد. شدت انفجار به حدی بود که خدمه‌ی آن قادر به فرار نبودند و در میان شعله‌های آتش و انفجار سوختند. خدمه‌ی آخرین تانک در میان دود پا به فرار گذاشتند و پیاده از صحنه‌ی نبرد گریختند. نظر در حالی که مشغول کشیدن سیگار بود گفت: جناب فرمانده دنبال اونایی که فرار کردن نرم؟ گفتم: باید به کمک دوستانمون بریم.

آفتاب زیبای بهاری در حال تابیدن بود و طبیعت دلنواز و حیرت انگیز فروردین خوزستان، انسان را به وجد می‌آورد. برگشتم به سمت نیروها، دو نفر را فرستادم تا جنازه‌ی آر پی جی زن شهید را بیاورند. با بی‌سیم با نیروها تماس گرفتم. شرایط مناسب نبود و دشمن آنها را وادار به عقب نشینی کرده بود و در حد بضاعتشان مقاومت می‌کردند. با گروه مامور انهدام خمپاره‌اندازها تماس گرفتم، همچنان بلا تکلیف منتظر دستور مانده بودند. از شرایط پرسیدم، گفت: در حال تخلیه‌ی آخرین صندوق‌های مهمات هستند. با توجه به خستگی ناشی از تخلیه‌ی مهمات از آنها خواستم تا به دو گروه تقسیم شوند و از پشت و پهلو به دشمن شلیک نمایند و سمت جاده را برای فرارشان خالی بگذارند. جنازه‌ی آر پی جی زن شهید را آوردند. تیر دوشکا سینه‌اش را هدف قرار داده بود. بلافاصله به راه افتادیم تا به هر طریقی ضمن تسلط بر جاده بتوانیم از پشت به تانک‌ها و نیروهای دشمن حمله نماییم. نظر احساس غرور می‌کرد و با هم صمیمی شده بودیم. او پشت سرم، جلوی ستون در حرکت بود و گاهی وقت‌ها به نیروها امر و نهی می‌کرد و تذکراتی را یادآوری می‌شد. بلافاصله هم به من می‌گفت: جناب فرمانده مگه

درست نمی‌گم؟ شجاع بود و ساده و بی‌آلایش. پس از عبور از یکی دو شیار، در فاصله‌ی تقریبی ۳۰۰ متری، جاده‌ای پدیدار شد. حدود ۱۰۰ متری از مسیر منتهی به جاده، صاف و یکدست بود، به طوری که امکان رفتن و پیدا نبودن وجود نداشت. سه دستگاه تانک با فاصله‌ی ۱۰۰ متر عقب‌تر از سه راهی به سمت عراق مستقر بودند و با دوشکا به اطراف شلیک می‌کردند. با این شرایط امکان نزدیک شدن به جاده وجود نداشت. هرچند گاهی عبور گلوله‌ها از بالای سرمان زنگ خطر را به صدا در می‌آورد، در دامنه‌ی تپه‌ی کوچکی در خط راس نظامی دراز کشیدم و شرایط استقرار تانک‌ها را مشاهده کردم. نور تابان خورشید در هشتمین روز از فروردین مزاحمتی اساسی برایم ایجاد کرده بود و مانع از دید چشمانم می‌گردید.

شرایط را برای شلیک موشک آر پی جی بررسی کردم. با شک و تردید در فاصله‌ی حدود ۳۰۰ متری یک موشک به سوی تانک شلیک کردم که با اختلاف اندکی از بالای تانک عبور کرد و در هوا منفجر شد. با شلیک موشک خدمه‌ی دوشکا متوجه حضورمان گردید و با تمام توان منطقه را زیر رگبار گرفت. همزمان با آتش بازی مسلسل، تانک‌ها به سمت عراق حرکت کردند و حدود ۱۵۰ متر عقب‌تر مستقر شدند تا شعاع مانورشان افزایش یابد. با عقب رفتن تانک‌ها، شرایط دستخوش دگرگونی شد. باید مسیر جدیدی دور از چشمان عراقی‌ها و صد البته با فاصله‌ی زیادتری پیدا می‌کردیم. تا قبل از رسیدن نیروهای کمکی عراق شاید می‌توانستیم آنان را وادار به عقب‌نشینی نماییم. شلیک چند گلوله‌ی مستقیم تانک در اطرافمان، حکایت از حساسیت دشمن و اطلاع کامل از محل استقرارمان داشت. یک نفر آر پی جی زن و کمکش را توجیه کردم تا در محل بمانند و هر ده دقیقه یکبار موشکی به سمت تانک‌ها شلیک نمایند تا متوجه حرکت و حضور ما در پشت سرشان نشوند. به اتفاق بقیه‌ی نیروها به عقب برگشتیم تا دور از چشم خدمه‌ی دوشکا، با استقرار بر جاده، از پشت به آنان حمله کنیم. در آغاز حرکت، شدت درد پایم

راه رفتنم را با مشکل مواجه کرد، به طوری که با زحمت قادر به حرکت بودم و هر چند متری یکبار می‌نشستم تا نفسی چاق نمایم. در ادامه‌ی حرکت، حبیب مرتب تشویقم می‌کرد و تلاش داشت تا به هر زحمتی شده پای مجروحم را در همراهی با دل پریشان اما امیدوارم همراه کند. چشمانم تیره و تار بود و سرگیجه و سستی آزارم می‌داد. نظر به کنار آمد و مقداری کشمش از جیب کتش بیرون آورد و گفت: خون زیادی ازت رفته، اینها رو بخور بهتر میشی. کشمش‌ها را در دهانم گذاشتم و آنها را مزه کردم. طعم تند توتون سیگار در دهانم کاملاً مشخص بود. پسرنظر کوله پشتی آر پی جی را از من گرفت. کمی شرایطم برای راه رفتن بهتر شد. حرکت را آغاز کردیم و تا نزدیکی‌های محل استقرار خمپاره اندازه‌ها جلو رفتیم. با نیروهای انهدام آنها تماس گرفتیم. تیم اولشان پشت مواضع ادوات مستقر می‌شدند تا به سمت دشمن شلیک کنند. از آنها خواستم تا آنجا که امکان دارد از موشک آر پی جی استفاده نمایند؛ زیرا باعث جلب توجه خدمه‌ی تانک‌ها خواهد شد و مسیرمان برای رسیدن به جاده ناامن می‌گردید. نیروها از دو طرف به سمت خمپاره اندازه‌ها حمله کردند و آنان را مورد هدف قرار دادند. عراقی‌ها غافلگیر شده و بر اثر خالی کردن مهمات بسیار خسته به نظر می‌رسیدند. در نتیجه فرار را برقرار ترجیح دادند. نظر با دیدن عراقی‌های در حال فرار، روی زانو نشست و چند نفر از آنان را مورد هدف قرار داد و به هلاکت رساند. در آن محوطه‌ی بزرگ و محصور شده با خاکریز، شش قبضه خمپاره انداز ۱۲۰، چند انبار بزرگ مهمات، تعدادی خودروی سبک و سنگین از جمله یک دستگاه آمبولانس و دو موتور سیکلت ایژ ساخت شوروی و چند دستگاه بی‌سیم سالم را رها نموده و پا به فرار گذاشته بودند. وجود خودروهای عراقی و موتور سیکلت می‌توانست پوشش خوبی برای نزدیک شدن به تانک‌ها باشد.

نیروها تا شعاع ۲۰۰ متری اطراف را کاملاً پاکسازی کردند تا از نبود عراقی‌ها اطمینان حاصل کنند. همه‌ی پرسنل را جمع کردم تا با مشورت آنان دست به اقدامی بزنیم و با

فریب دشمن تا نزدیک تانک‌ها رفته و شکارشان نماییم. حبیب را مامور کردم تا داخل سنگرها برود و هر چه اورکت عراقی هست همراه خود بیاورد. حبیب رفت و با تعدادی اورکت نو و کارکرده، تعدادی کمپوت و بیسکویت و چند پاکت سیگار برگ برگشت و خبر از امکانات فراوان دشمن در این نقطه داد. ۶ نفر از نیروها از جمله نظرعلی روی لباس‌های خود اورکت عراقی پوشیدند و کلاه آهنی بر سر نهادند. کمی بیسکویت و کمپوت خوردیم و نیروها را به دو دسته تقسیم کردم: یک گروه به اتفاق خودم با ماشین جیب به سمت تانک‌ها رفتیم و گروه دوم با ماشین آیف، روی جاده در خط راس جغرافیایی مستقر شدند تا مانع از آمدن احتمالی نیروهای کمکی و تازه نفس شوند. چنانچه نقشه‌ی پیش بینی شده عملی می‌شد، شکست دشمن به لطف خدا قطعی به نظر می‌رسید. حبیب دو دست لباس پلنگی جنگلی همراهش آورده بود، یکی را من پوشیدم و دیگری را خود به تن کرد. از داخل سنگر مقداری گاز و باند و وسایل پانسمان آورد. فرصت مناسبی بود تا زخم پایم را شستشو نمایم. حبیب مقداری مواد شوینده روی زخم ریخت و پانسمانش جدا کرد، کمی از درد بی‌تابی کردم. زخم پایم عفونت داشت و متورم و کبود شده بود. نظرعلی بالا و پایین زخم را فشار داد، مقداری خونابه و عفونت بیرون آمد. دردش به شدت آزارم می‌داد. اصرار داشت خاکستر سیگار را روی زخم بپاشد که نپذیرفتم. پنج نفر از نیروها را که اورکت عراقی پوشیده بودند و آر پی جی همراهشان بود، به اتفاق نظر و پسرش و حبیب را سوار ماشین جیب نمودم. بقیه‌ی نیروها را با ماشین آیف، به سمت محل ماموریت گروه دوم راهی کردم تا در محل پیش بینی شده مستقر شوند. دو آر پی جی زن دیگر را همراهم آوردم. جمعا یازده نفر به سمت تانک‌های مستقر در جاده حرکت کردند. دست به خطری بزرگ زده بودیم، کوچکترین اشتباه یا غفلی می‌توانست همه‌ی ما را به کام مرگ بفرستد. چند بار آیه‌الکرسی و وَجَعَلْنَا رَا خَوَانِدْم. دست به دعا برداشتم و از مادر سادات مدد و یاری

طلبیدم. آرام پدال گاز را فشار دادم و حرکت کردم. دلم پراز آشوب بود، نمی‌دانستم در این صحنه‌ی مرگبار و پرخطر قادر به هنرمندی و نقش آفرینی خواهم بود یا نه؟ فاصله‌ی ۳۰۰ متری تا تانک‌ها را باید با دلشوره و ترس و اضطراب راندگی می‌کردم تا به لانه‌ی زنبور می‌رسیدم. سرنوشتم قابل پیش بینی نبود و در حقیقت به استقبال مرگ می‌رفتم. سکوتی مرگبار بر فضای داخل ماشین حاکم بود. تنها صدای موتور ماشین سکوت را می‌شکست. نفس در سینه‌ها حبس بود. از روی ناچاری و ترس از مرگ، دم و بازدمی صورت می‌گرفت. پای راستم از شدت درد هیچ تمایلی به فشار دادن پدال گاز نداشت و مرتب با دل محزونم دست به یقه می‌شد تا آن را از ادامه‌ی مسیر منصرف نماید. صد البته که بهترین بهانه برایش اصابت تیر و درد فراوان بود. در این آشفته بازار، در حالی که پشت سرم نیروی خودی استقرار پیدا کرده بود و رو به رویم تانک‌های غول پیکر و ترسناک تی ۷۲ با مسلسل‌های مردافکن دوشکای ساخت شوروی قرار داشتند، باید در لباس دشمن آنقدر نزدیک می‌شدیم و با گفتگوی رو در رو غافلگیرشان می‌نمودیم. درحالی که خورشید درخشان در حال تابیدن به علفزارهای دل‌انگیز و نشاط آور منطقه‌ی شوش بود، ناگهان سر و کله‌ی دو هلی‌کوپتر خودی از روبرو نمایان شد.

دلهره و اضطرابی که از حضور دو فروند بالگرد خودی در آن شرایط برایم به وجود آمد، کمتر از آن لحظات مرگبار زیر پل در فاصله‌ی یک متری عراقی‌ها نبود. شجاعت و بی‌باکی‌شان در حمله و شکار تانک‌های تی ۷۲ را بارهای بار به عینه مشاهده کرده بودم. در بدترین شرایط قرار داشتم. پشت سر نیروهای دشمن با لباس و خودروی عراقی روی جاده، در تیررس بالگردهایی که بی‌اطلاع از حضورمان بودند و هر لحظه امکان داشت مورد هدف موشک و تیربارشان قرار بگیریم و زندگی‌مان جوری دیگر رقم بخورد. حس ششم برآرم داشت که بدون فوت وقت از ماشین پیاده شده و در میان شیارها خود را مخفی نمایم و منتظر فرجام کار دوبالگرد کبری باشم. آن دو در میان بارش بی‌امان

مسلسل‌های ضد هوایی و دوشکا، تانک‌ها را آماج موشک‌های خود قرار می‌دادند. تابلویی زیبا از شجاعت و هنرنمایی شیرمردان مدافع وطن به نمایش گذاشته شده بود. آرزو داشتم که می‌توانستم آنان را از حضورمان آگاه کنم تا هماهنگ با هم، دشمن را از عملکردش در حمله به بیشه‌ی شیران، نادم و پشیمان می‌کردیم؛ ولی افسوس که باید آرزو به دل می‌ماندم و درصدد نجات خود و هم‌زمانم تلاش می‌کردم. علی‌رغم میل باطنی‌ام، به اتفاق بقیه‌ی نیروها، با عجله ماشین را ترک کردیم و با فاصله، در میان شیار بین بوته‌زارها دراز کشیدیم. پس از چند دقیقه نبرد و تبادل آتش، دو بالگرد خودی به عقب رفتند و از نظر ناپدید شدند. اولین باری بود که از حضور بالگردها در اطرافمان نگران بودم و رفتنشان برایم مسرت بخش و شادی آفرین بود. با رفتن بالگردها از منطقه و برگشت نسبی آرامش آماده شدیم تا سوار بر ماشین به سمت تانک‌ها عزیمت نماییم. با توجه به شناخت و تجربه‌ای که از دلیرمردان هوانیرو داشتم، برایم غیرقابل تصور بود که در این ماموریت صرفاً به شلیک چند گلوله به سمت دشمن قناعت کرده و منطقه را خالی کرده باشند. احتمال هجوم مجدد آنان برایم دور از ذهن نبود. با بی‌رغبتی و در کمال احتیاط از شیار خارج شده و به سمت ماشین به راه افتادیم، اما دل پریشانم همراهی نمی‌کرد و گویی منتظر حادثه‌ای بود. آخرین نفری که به سمت ماشین آمد، نظر علی بود با اورکت گشاد عراقی و کلاه آهنی و سیگار دردست. شکل و شمایلش به همه چیز می‌آمد الا به نظامی‌ها. غافل از اینکه در کارش بسیار متبحر و کارکشته و بی‌باک بود. ماشین را روشن کردم و منتظر نظر ماندم تا سوار ماشین شود. ناگهان فریاد زد: جناب فرمانده، هلی‌کوپترها دوباره آمدند. با شنیدن خبر بازگشت مجدد بالگردها، گویی در رودخانه‌ای از آب سرد فرو رفتم و پریشانی‌ام به اوج رسید. بلافاصله ماشین را رها کردیم و مجدداً خود را استتار نمودیم. روبرو در میان نور خورشید، دو بالگرد، یکی به سمت چپ و دیگری به راست چرخ زدند و چند موشک به سمت تانک‌ها رها نمودند و

همزمان با مسلسل نیروهای پیاده را هدف قرار دادند. ناخواسته ما هم مورد غضب و قهر آنان قرار گرفتیم و آسیب جدی‌ای متوجه‌مان شد؛ اما رشادت و چالاکی و هنرمندی‌شان مایه‌ی غرور و خوشحالی‌مان بود. دود غلیظ ناشی از شکار تانک‌ها به سوی آسمان در حرکت بود و خوشحالی توام با ترس و دلشوره در سیمای‌مان پیدا بود. یکی از بالگردها به سمت چپ چرخید و کمی فاصله گرفت و بالگرد دوم مرتب بالا و پایین مانور می‌رفت و به سمت دشمن آتش می‌افکند. نظرعلی سرگرم روشن کردن سیگار همای بیضی‌اش بود و ما مجذوب هنرنمایی و رشادت خلبان دلیر و بی‌باک بالگرد در حال نبرد.

برای لحظه‌ای خود را تماشاگری یافتیم که تشویق‌هایم هیچ تاثیری در روحیه‌ی بازیگر مورد علاقه‌ام نداشت. یکی از تانک‌های روی جاده، هدف یک موشک قرار گرفت و در شعله‌های آتش ناشی از سوختن در حال فوران بود. خدمه از تانک خارج شدند و در میان شیارها پا به فرار گذاشتند. بالگرد، فاتحانه چرخ می‌زد تا از مسیری که آمده بود به عقب برگردد. از بخت کج و اقبال بد ما ماشین را آماج چند گلوله‌ی تیربارش قرار داد و آن را به آتش کشید. اولین باری بود که از انهدام یک خودروی عراقی نگران می‌شدم. همزمان با آتش گرفتن ماشین، ترس از آن داشتم که متوجه حضورمان شوند و به ما هم آسیبی برسانند. نظر به محض آتش گرفتن ماشین، با عصبانیت سیگارش را دور انداخت و دست به اسلحه برد. پسرش با تعجب ازش پرسید: بابا می‌خواهی چیکار کنی؟ با جدیت گفت: می‌خوام شوfer هلی‌کوپتر رو بزنم، مگه ندیدی ماشین‌مون رو آتش زد و خرابش کرد. با هر مشقتی بود نظر را متقاعد کردیم تا از تیراندازی به سمت بالگرد منصرف شود. در جریان حمله‌ی بالگردها، سه دستگاه تانک منهدم گردید و تعدادی از نیروهای پیاده به هلاکت رسیدند. بالگردها فاتحانه منطقه را ترک کردند و ما ماندیم پشت سر دشمن بدون ماشین. حبیب گفت: به اتفاق یکی از نیروها به سمت محل خمپاره‌ها می‌روم و ماشین آمبولانس را می‌آورم. با توجه به فرار خدمه‌ی تانک، احتمال رویارویی با آنها دور از ذهن

نبود. حبیب و پسر نظرعلی آماده شدند تا به سمت مقری که آمبولانس در آن قرار داشت حرکت نمایند. نظر داشت آمرانه فرزندش را راهنمایی می‌کرد. ناگهان صحنه‌ای مرا به تعجب و حیرت واداشت. پشت سرمان ماشین آمبولانس از مسیر فرعی وارد جاده شد و با تمام سرعت به سمت عراقی‌ها حرکت کرد. حرکت آمبولانس در آن شرایط برایم بسیار تعجب آور و حیران کننده بود. نظر که همچنان به قول خودش از دست شوfer هلی‌کوپتر عصبانی بود، دست به تفنگ شد تا به سمت سرنشینان آمبولانس شلیک نماید. پسرش او را از شلیک منصرف کرد. با ناراحتی گوشه‌ای نشست و قنطاق قناسه را روی زمین گذاشت و لوله‌اش را روی دوش راستش قرار داد. سیگار برگی از جیب اورکتش بیرون آورد و در حالیکه به نشانه‌ی اعتراض با خودش کلنجار می‌رفت و حرف می‌زد، آن را آتش زد. چند پک عمیق زد و دودش را قورت داد و با دم و بازدمی حسرت‌وار دود را به آسمان فرستاد و با لحنی طلبکارانه گفت: والله جناب فرمانده این که نشد جنگ کردن! هلی‌کوپتر تو روز روشن ماشینمونه آتش زد، اجازه ندادی شوfer خطاکارشو بزمن، آمبولانس عراقیا جلو چشممون می‌برن، اجازه نمیدی تیراندازی بکنم، پس بفرما تا ما برگردیم ولایتمون. هرطور دوست دارین خودتون با عراقیا بجنگید. لحن شیرین و جذابش نشان از باور قلبی و صفای درونش می‌داد. در دست چپش شاخه چوبی گرفته بود و زمین را آرام زیر و رو می‌کرد و زبان به گلایه داشت. هر از چند گاهی کامی از سیگار برگ می‌گرفت. رفتارش برایم بیگانه نبود، به پاک دلی و صفای درونش ایمان داشتم و رنجشی برایم نداشت. به حبیب گفتم: با نیروهایی که روی یال در مسیر حرکت آمبولانس قرار داشتند تماس بگیر تا ضمن توقف خودرو حتی‌المقدور سرنشینان آن را سالم اسیر نمایند. حبیب مشغول تماس بود که نظر تازه یادش آمد که جلوتر هم نیرو داریم و به علت اجازه ندادن شلیک به سمت آمبولانس پی برد.

ته مانده‌ی سیگارش را لای علفزار خاموش نمود و با تبسمی مزین به ندامت گفت: حقیقتاً جناب فرمانده یادم رفته بود اون جلو نیرو داریم والا اون حرف‌ها رو نمی‌زدیم. او با تندی رو به پرسش کرد و گفت: شیر پاک خورده چرا بهم نگفتی جلو نیرو داریم تا اوقات فرمانده رو تلخ نکنم؟! نیروها چهار چشمی نظاره‌گر حرکت آمبولانس بودند. آرام از جایم بلند شدم و سمت نظرعلی رفتم تا احساس نگرانی و شرمندگی از حرف‌هایم را از دلش بیرون بیاورم. کنارش نشستم و گفتم: چطوری پیرمرد؟ سرش را بالا آورد و با چشمان ریز اما تیزبینش نگاهم کرد. پوزخندی معنا دار زد و گفت: موه‌ای شما سفید شده به من میگی پیرمرد؟! حاضریم باهات مسابقه دو بدم. جناب فرمانده نگاه به این جسم لاغر نکن، من عشایرم و دامدار. خوراکم همش روغن حیوانی بوده و گوشت بره، مثل شما روغن نباتی نخوردم.

هدفم این بود که کمی سر حال بیاید که حاصل شد. گفتم: یه دونه از اون سیگار خارجی‌ها بده بکشم. متعجبانه و پرمعنا به صورتم نگاه انداخت و گفت: مگه پاسدار سیگار می‌کشه؟ پاسخی برای سوالش نداشتم و کمی احساس شرمندگی کردم. خلاصه متوجه شرمندگی‌ام گردیدید. جعبه‌ی سفید و بیضی سیگار را از جیب اورکت عراقی‌اش بیرون آورد. گفتم: از این سیگارها نمی‌خوام. در حالی که کبریت مارک ممتاز را از داخل جعبه‌ی سیگارش بیرون می‌آورد گفت: عجله نکن، سیگار خارجی بهت میدم، اما یک شرط داره قبوله؟

- باشه قبول شرطت چیه؟

- من هر عراقی که ببینم چه اسیر باشه یا چه نباشه اونو می‌کشم، جنگ و اسیر معنا

نداره!

زیاد به حرفش توجه نکردم و گفتم: باشه.

سیگار برگ را آتش زد و به من داد. با بی‌تجربگی یکی دو پک زدم. سرفه‌ام بلند شد. سیگار را از دستم گرفت و خودش مشغول کشیدن شد و با خنده گفت: عرض کردم سیگاری نیستی.

باصدای رگبار ممتد جاده‌ی محل عبور آمبولانس کنجاوانه به سمت آنان خیره شدیم. پس از چند لحظه حیب تماس گرفت. ظاهراً دو نفر از آنان اقدام به فرار کرده بودند و با شلیک نیروها که در میان بوته‌زارها مخفی شده بودند به هلاکت رسیدند؛ ولی راننده خود را تسلیم کرده بود. گویا بخت یارش بود و اقبالش در مسیر عاقبت به خیری و لطف و مشیت خداوند به امدادش آمده بود. ماشین آمبولانس دور زد و با سرعت به سمت ما در حرکت بود. همزمان دو هواپیمای عراقی در ارتفاعی کوتاه، از بالای مسیر جاده به سمت خط مقدم در حرکت بودند. نظر بلافاصله اسلحه را برداشت تا به سمتشان شلیک نماید. پسرش نهیبی زد و منصرفش کرد، ولی باز هم زیر لب غر و لندش را نشان می‌داد و با خودش حرف می‌زد. آمبولانس نزدیک شد و پشت سر خودروی آتش گرفته توقف کرد. حیب فوراً سراغ اسیر عراقی رفت و او را از ماشین پیاده کرد. راننده‌ی ماشین به کنار آمد و داستان کشتن دو نفر همراه آمبولانس را توضیح داد. اسیر عراقی چهار ستاره روی دوشش داشت و معاون گروهان تانک بود. بسیار ترسیده بود و مرتب می‌گفت: دخیل یا خمینی! مثانه‌اش پر شده بود و تقاضای تخلیه داشت. حیب دستانش را باز کرد و به پسر نظرعلی گفت: با چفیه چشمانش رو ببند و ببرش تا به قول خودش از شر بول راحت بشه. مشغول پرسش از راننده‌ی آمبولانس بودم که متوجه شدم نظرعلی به سمت عراقی در حال حرکت است. صدایش زدم: برگرد!

- جناب فرمانده مگه خودت نگفتی هر عراقی رو ببینم، بکشم؟!

با هر مصیبتی بود، نظر را قانع کردیم و برگشت؛ ولی مطمئن بودم فرصت گیر بیاورد او را خواهد کشت. اسیر عراقی برگشت و نظر عین پدرکشته‌ها به او خیره شده بود.

حیب چشمانش را باز کرد و از قمقمه‌اش مقداری آب به او داد. لبانش کیبود شده و اشک از چشمانش سرازیر بود. از حیب اورکتش عکسی بیرون آورد تا به ما نشان دهد. به محض دیدن عکس بغضش ترکید و های های زد زیر گریه. حقیقتا دلم برایش سوخت. بغض گلویم را گرفت. خودم را کنترل کردم. در عکس خودش همسرش و سه پسر و یک دختر کوچک وجود داشتند.

نظر از حالات ما خنده‌اش گرفت و همچنان معتقد بود که باید کشته شود. انجام چنین عملی به وسیله‌ی نظر دوراز ذهن نبود. قبل از هر چیز باید تکلیفم را با نظر مشخص می‌کردم. از رابطه‌ی دوستی نظر و پسرش اطلاع داشتم. نظر و فرزندش را صدا زدم: نظر اگر بخواهی این اسیر رو اذیت کنی، خودت و پسرت رو از هم جدا می‌کنم. نگاهی عاطفی به پسرش انداخت و مکثی کرد و متواضعانه گفت: جناب فرمانده به ریشت قسم این کار رو نکن. طاقت دوری بچه‌ام رو ندارم. این اسیر رو اصلا اذیت نمی‌کنم. حرف‌های نظر کمی خیالم را راحت کرد؛ اما کاملا مطمئن نبودم. باید نیم نگاهی به او می‌داشتم تا مشکلی پیش نیاید. حیب سیگاری از نظر گرفت و به افسر عراقی داد. با ولع از آن کام می‌گرفت و با نگاه به حیب مرتب می‌گفت: شکرا یا اخی! چند تا بیسکویت بهش داد، با اشتها آنها را تناول کرد و درخواست آب نمود. نظر با چشمان ریزش، خشمگینانه نگاهش می‌کرد و بالاخره تحمل نکرد و گفت: جناب فرمانده به خدا اگر ما جای اون اسیر بودیم، حالا با کابل و چوب بدنمون رو کیبود کرده بودند. این همه محبت کار درستی نیست.

مرتب سیگار می‌کشید و با خودش حرف می‌زد. به اتفاق افسر عراقی سوار ماشین شدیم تا به سمت تانک‌ها حرکت نماییم. نظر جلوی آمبولانس، بین من و حیب نشست و بقیه عقب سوار شدند. ناگهان سه هواپیمای عراقی در ارتفاع پایین به سمت عقبه‌ی نیروهای خودی از بالای سرمان عبور کرده و اقدام به ریختن بمب‌های خود نمودند.

خلاصه بارانی از انواع گلوله به سمتشان روانه شد. هنگام برگشتن و و پرخیدن یکی از آنها هدف قرار گرفت و دود ناشی از آتش آن با چشم غیرمسلح هم قابل رویت بود. پس از گذشتن از خطوط نیروهای خودی و شعله‌ور شدن آتش آن، خلبان با چتر بیرون پرید و هواپیمای در حال سوختن، با اندک فاصله‌ای از نیروهای مستقر در شیب بالای جاده سقوط کرد و دود غلیظش در آسمان قابل دیدن بود. بلافاصله بی‌سیم از واحدهای مستقر در منطقه درخواست کرد که در صورتی که سقوط هواپیما را مشاهده کرده‌اند، اعلام نمایند و همچنین اگر خلبانش در مواضع خودی فرود آمده است، او را دستگیر نمایند. غیر از ما سه واحد دیگر، از جمله مجید اعلام مشاهده نمودند. از ماشین پیاده شدم تا محل فرود خلبان را تخمین بزنم تا در صورتی که امکان فرودش در محدوده‌ی ما باشد، به سمتش برویم و او را اسیر نماییم. مجید با شنیدن صدایم از پشت بی‌سیم موقعیتم را با توجه به محل سقوط هواپیما پرسید. تقریبی برایش شرح دادم. ظاهراً سمت چپ ما بود و حدود سه کیلومتری از هم فاصله داشتیم. گفت: تا یک ساعت دیگر به هم ملحق می‌شویم. پریدن خلبان با چتر نجات در محدوده‌ی ما را به او گوشزد نمودم. گفت: خلبان کلت همراه دارد و خیلی احتیاط کن. فرود خلبان در نزدیکی‌های مقر خمپاره‌اندازها بود. نیروها را پیاده کردم و به همراه حبیب و نظرعلی و پسرش با ماشین به سمت محل موردنظر حرکت کردیم. پشت سنگرهای ادوات، در حال نزدیک شدن به زمین بود که صدای گلوله‌ای همراه با سر و صدای پسر نظرعلی توجه‌ام را از خلبان به سمت خود جلب نمود. ظاهراً نظرعلی در حال شلیک به سمت خلبان بوده و پسرش با ضربه به زیر دستش می‌زند و مسیر گلوله را منحرف می‌کند. نزدیکش رفتم و با صدای بلند بر سرش فریاد زدم و اسلحه را ازش گرفتم. متوجه شدت عصبانیتم شد. کنار ماشین نشست و سیگار بیضی را از جیبش بیرون آورد و شروع به آتش زدن سیگار کرد. خلبان بخت برگشته کنار زاغ‌هی مهمات فرود آمده بود و امیدوار از اینکه در بین نیروهای

خودی حضور دارد، برگشت و نیم نگاهی به سمت حبیب کرد. تازه متوجه شد که گرفتار نیروهای ایرانی گردیده است. با نگرانی و بی‌رغبتی، در حالی که مشغول باز کردن حلقه‌های چتر نجاتش بود، از جیبش قرآن کوچکی که لای آن عکس خانم محجبه‌ای بود، بیرون آورد. به زبان عربی با حبیب شروع به حرف زدن نمود. از گفتگوی او و حبیب تنها جمله‌ای که برایم مفهوم بود، انا مسلم و دخیل یا خمینی بود. حبیب او را بازدید بدنی کرد و از جیب بغل لباس خلبانی‌اش یک نقشه‌ی نظامی و کاغذی که تعداد دفعات پروازش را نشان می‌داد، به همراه یک قبضه اسلحه کلت ماکاروف و یک قوطی حاوی مواد دودزا بیرون آورد. چتر را کاملاً از او جدا نمود و با چفیه‌اش مشغول بستن دست‌هایش شد. خلبان عراقی در حالی که از سرنوشت خود هیچ اطلاعی نداشت، گریه می‌کرد و سبیل بور و پرپشتش را غمگینانه نوازش می‌داد. خلبان مطلبی را با حبیب در میان گذاشت او هم بلافاصله دست‌هایش را باز کرد. حبیب پس از بازکردن دست‌های خلبان، چند لحظه‌ای با او گفتگو کرد. خلبان نگاهی توأم با حسرت به قد و بالایم انداخت و صحبتش را با حبیب ادامه داد. همزمان که در حال حرف زدن با حبیب بود، قرآن جیبی را در دستش قرار داده بود و ساعت وستن واج را از روی دستش باز کرد و آن را روی زمین قرار داد، سپس انگشتر طلای خود را به سختی از دستش بیرون آورد. در حالی که مرتب اشک می‌ریخت و نگاهش را از عکس خانم محجبه بر نمی‌داشت، از جایش بلند شد و قرآن و ساعت و انگشتر را دو دستی به من تعارف کرد و زمزمه کنان با حسرت و اندوه با عکس حرف می‌زد. دیدن چهره‌ی گریان و دل طوفانی‌اش بر آنم داشت تا از حبیب علت کارش را بپرسم. در حالی که حبیب مشغول توضیح دادن بود، خلبان عراقی با سیمای اشک آلود و غمبار و نگرانش تلاش می‌کرد تا به هر طریقی که شده وسایل را از او بگیرد. حبیب توضیح داد که او از من پرسید که علی‌رغم اینکه لباس عراقی بر تن دارید، اما هیچ علائم و درجه‌ای که مشخص نماید چه کسی فرماندهی

شماست وجود ندارد. درخواست کرد تا فرمانده را به او نشان دهم. می‌گوید یک ماهی می‌شود که عروسی کرده است. این ساعت و انگشتر عروسی‌اش هست و این هم عکس خانمش. از من می‌خواست که ساعت و انگشتر را به فرمانده بدم تا اجازه ندهد کسی او را بکشد. با شنیدن حرف‌هایش حقیقتاً دلم برایش سوخت و از جنگ و خونریزی متنفر شدم؛ اما مشغول دفاع از سرزمینمان بودیم و جز این چاره‌ای نداشتیم. وسایل را از او گرفتم. هزاران سوال نپرسیده در چشمان روشنش نمایان بود. دستی به سرش کشیدم و به حیب گفتم: بگو تو در امانی، هیچکس با شما کاری ندارد. امیدواری و شادابی در سیمایش کاملاً هویدا شد. سوار ماشین شدیم و آماده‌ی حرکت بودیم. حیب و خلبان جلو نشستند و نظر و پسرش عقب. نظر از اینکه اسلحه را ازش گرفته بودیم همچنان قهرآلود و نگران به نظر می‌رسید. حیب از خلبان پرسید: سیگار میکشی؟ گفت: بله و از نظر یک سیگار گرفت و به او داد؛ اما حاضر نشد در ماشین روشن کند. همین که حرکت کردیم یک بالگرد عراقی بالای سرمان پیدا شد و در ارتفاع پایین مشغول گشت زنی بود. به نظر می‌رسید که دنبال خلبان هواپیما می‌گشت. یکی دو بار چرخید و از منطقه دور شد. هنگام رسیدن به نیروها خلبان را پیاده کردم و تحویل دو نفر دادم. حیب مقداری کمپوت و بیسکویت به آنها تحویل داد و به اتفاق خلبان به زیر پل باریکی در مسیر جاده رفتند تا شرایط انتقال خلبان به پشت خط فراهم شود. به همراه خدمه‌ی تانک و بقیه‌ی نیروها مسیر را ادامه دادیم تا نزدیک تانک دومی که مشغول شلیک به سمت نیروهای جواد بود رسیدیم. با جواد تماس گرفتم، بسیار خسته بود و ازدست دوشکاپی تانک گله می‌کرد. به او گفتم که داخل ماشینی هستم که دارد به تانک نزدیک می‌شود. بسیار متعجب و ذوق زده شد. گفتم: نیروها به این سمت شلیک نکنند! با خوشحالی گفت: داخل آمبولانسی؟ گفتم: بله. توصیه به احتیاط و دقت می‌کرد. به نظر گفتم: تفنگت را بگیر و آماده باش. با خوشحالی خودش را جمع و جور کرد و آماده‌ی ماموریت و شکار

شد. دقیق به حرف‌هایم گوش می‌کرد و سپس از ماشین پیاده شد. پشت سر آمبولانس، سمت راننده، خدمه‌ی دوشکا را هدف قرار داد و با شلیک گلوله‌ی قناسه به پشت سرش او را به درک واصل کرد. فاصله‌ی تانک سمت راست حدود ۲۰۰ متری می‌شد. اسلحه را روی کاپوت ماشین گذاشت و با شلیکی هدفمند به حیات دوشکاجی پایان داد. سروان عراقی با دیدن هنرنمایی نظر انگشت حیرت به دهان گرفت و از حیب سابقه‌ی خدمت و رسته‌اش را پرسید. حیب گفت: چوپان است و داوطلبانه به جنگ آمده است. برایش غیرقابل باور بود و مجذوب دقت و سرعت عملش گردیده بود. دو نفر از نیروها از بغل تانک بالا رفته و خدمه‌ی تانک را بیرون آوردند و به اسارت گرفتند. دست‌هایشان را بستند و یکی از نیروها آنها را به محل نگهداری خلبان هدایت کرد. جواد و نیروهایش تا اندازه‌ای از آتش دوشکا راحت شدند. حیب، سروان اسیر همراهان را متقاعد کرد تا به عنوان خدمه‌ی تانک همکاری نموده و ما را جابجا نماید. به همراه نظر و پسرش با حیب و سه آر پی جی زن، همراه تانک به سمت راست محل استقرار ادوات زرهی دشمن حرکت کردیم. حیب و چهار نفر داخل تانک بودند و من و نظر بالای برجک، کنار دوشکا قرار گرفتیم. به حیب گفتم: اجازه‌ی صحبت با بی‌سیم را به خدمه‌ی تانک نده. حیب با جواد تماس گرفت و غنیمت گرفتن تانک و همراهی عراقی را به وی اطلاع داد. قرار شد به اتفاق نیروهایش از عرض جاده عبور نموده و تا سه راهی پشت مسیر مستقر شوند. با همراهی خدمه‌ی تانک در شیاری پشت سر تانک‌ها حرکت کردیم. در این فاصله نظر با قناسه، دو دوشکاجی دیگر را به هلاکت رساند. بسیار شاداب بود و دماغش چاق. مرتب زیر لب با لهجه‌ی قشقایی سرودهای محلی را زمزمه می‌کرد. گاهی نیم‌نگاهی به من داشت و پوزخندی فاتحانه بر لبانش نمایان می‌شد. باید به نوعی حضورمان را به دشمن تحمیل می‌کردیم و از فشار آنان به نیروهای همراه سید کم می‌کردیم. نظر با دقت اطراف تانک‌ها را زیر نظر داشت تا در صورت مشاهده‌ی نیروهای

پیاده، آنان را هدف قرار دهد. جواد با حبیب تماس گرفت و عبور نیروهایش را از عرض جاده اطلاع داد. گفتم: با تعدادی از نیروهایت سه تانک بعد از سه راهی را که بدون دوشکاپی هستند به اسارت بگیر و بهم اطلاع بده. با فرماندهی گروهان کمک کار سید تماس گرفتم. ظاهراً دشمن، آنها را به عقب رانده بود و چند نفر از نیروها را به اسارت گرفته و در مواضعشان استقرار یافته بود. علاوه بر تانک، تعدادی نیروی پیاده در آن نقطه حضور داشتند. جواد خیر غنیمت سه تانک و اسارت هفت نفر و به هلاکت رسیدن دو نفر را اطلاع داد. محل استقرار اسرا را حبیب برایش مشخص کرد. نظر با چشمان ریز اما تیزبینش چند نفر نیروی پیاده‌ی دشمن را پیدا کرد و به سمت آنان آتش گشود. یکی از تانک‌ها در منتهی‌الیه جاده، سمت راست بر سر نیروها آتش زیادی فرو می‌ریخت و در تیررس تانک ما قرار داشت. با وجود اصرار و تهدید حبیب، خدمه‌ی تانک نپذیرفت تا به سمتش شلیک نماید. کمتر از ده دستگاه تانک و دو نفربر دیگر در حال مقاومت و تیراندازی بودند. یکی از تانک‌ها دور زد و مستقیم به سمت ما آمد. حبیب دست به قبضه برد تا به سمت دوشکاپی شلیک نماید. غافل از اینکه مسلسل‌چی کاملاً حواسش به ماست؛ زیرا حضور دو نفر همزمان بالای تانک آن هم با تفنگ قناسه بی‌سابقه بود. با دستپاچگی حبیب را مطلع کردم تا مسیر حرکت تانک را به سمت راست تغییر داد. یکی از آر پی جی زن‌ها از پشت تانک بیرون آمد و به سمت تانک شلیک کرد. با اصابت موشک، تانک آتش گرفت و خدمه‌ی آن در میان آتش پا به فرار گذاشتند. نظر تیزبین و آماده به کار، موفق شد که یکی از آنان را به هلاکت برساند. سرگرم تماشای سوختن تانک بودم که ناگهان بسیجی شکارچی تانک با ایما و اشاره و شتابزده مرا متوجه صحنه‌ای تلخ و نگران‌کننده کرد؛ صحنه‌ای رقت‌بار و جانکاه و آزار دهنده. بغض گلویم را گرفت، درد پایم را فراموش کردم و به حبیب گفتم: تانک را متوقف کن. کاسه‌ی صبرم لبریز کینه و بغض نسبت به دشمن در وجودم فوران شد. بدون توجه به حرکت تانک و

ارتفاع از سطح زمین، علی‌رغم درد پایم از بالای تانک به پایین پریدم و دست به اسلحه بردم. همزمان با مسلح کردن اسلحه و توقف تانک، نظر با سرعت پایین آمد و در کنارم حاضر شد. حبیب از تانک خارج گردید و به سمت ما آمد. جریان را پرسید گفتم: یکی از نیروها را مامور خدমে‌ی تانک بگذار و اجازه‌ی صحبت نکردن با بی‌سیم را به او یادآوری کن. خودت و دیگر نیروها مواظب اطراف باشید، نظر و پسرش همراه می‌آیند. حبیب کنجکاوانه علت پریشانی و نگرانی‌ام را پرسید، گفتم: محتاطانه و باتاخیر پشت سرم حرکت کن، ولی از اطراف خود غافل نباش.

به همراه نظر و پسرش به سمت شیاری حرکت کردم که چهار عراقی، سه اسپر ایرانی را روی زمین دراز کرده دست و پایشان را بسته و به شیوه‌ی وحشیانه‌ای آنان را با چوب و کابل کت کاری می‌نمودند. بدون اینکه متوجه حضور ما شوند، اطرافشان را نگاه کردم. نفر چهارم ظاهراً به دلیل کتک کاری زیاد و خستگی مفرط در گوشه‌ای مشغول کشیدن سیگار بود. اسلحه‌ی کلاشش را روی زانویش گذاشته و نفس زنان شاهد کتک خوردن اسرای ایرانی بود. نیروهای عراقی بی‌رحمانه بر سر و صورت آنان ضربه وارد می‌کردند و گاهی با چرخاندن کف پوتین روی صورتشان، صدای فریاد دلخراش و جگر سوزشان را بالا می‌بردند. نباید بی‌پروا به سراغشان می‌رفتم، زیرا دور از ذهن نبود که نیروهای دیگری در اطراف متوجه حضور ما شوند و برایمان مشکلی ایجاد نمایند. حبیب به ما ملحق شد. با دیدن صحنه‌ی جانسوز کتک کاری اسرای ایرانی قصد شلیک به سمت آنان را داشت. علی‌رغم تلاش برای نجات اسرا باید با تدبیر عمل می‌کردیم تا مشکلی برای آنان در آن شرایط بغرنج و جانسوز پیش نیاید. هر کابل و شلاقی که بر پیکر زخمی و رنجور دوستانمان فرود می‌آمد، صدای ناله‌ی مظلومانه و دلخراششان به گوشم می‌رسید و همچون پتکی فولادین مغزم را تخریب می‌کرد و دل محزون و پردردم را چون کشیدن سوهانی آهنین ویران می‌نمود. به حبیب گفتم: سریع سراغ خدمه‌ی تانک

برو و او را بیرون بیاور. ممکن است در غیابمان دست به عملی زده و غافلگیرمان نماید. نظر با دیدن صحنه‌ی شکنجه اسرا همچون ماری زخم خورده و بی‌تاب منتظر دستور بود تا به سوی عراقی‌ها شلیک نماید. از صبر و حوصله‌ی من کاملاً کلافه شده اما ناچار به تبعیت و انتظار بود. یک دستگاه آیفای پر از نیرو از سمت مقابل ارتش به طرف سه راهی در حرکت بودند. جواد تماس گرفت و کسب تکلیف نمود. گفتم: تلاش کنید به اسارت گرفته شوند و در صورت مقاومت آنان را به هلاکت برسانید. نفر سوم که مشغول کشیدن سیگار بود از جایش بلند شد و ته سیگارش را روی بدن یکی از اسرا پرتاب کرد و در حالی که شلنگی در دست داشت به سوی آنان حرکت کرد. از حرکات و سکناتش معلوم بود که قصدی شوم و ویرانگر در سر دارد. تجهیزاتش را از کمرش باز کرد و زمین گذاشت. مجدداً سیگاری آتش زد و کبریتش را به سمت اسرا پرتاب کرد. رزمندگان مظلوم گرفتار شده در چنگ بعثیان حیوان صفت، در زیر گرمای خوزستان با دست و پاهای بسته شده با سیم تلفن، دمر خوابیده بودند و توان دفاع از خود را نداشتند. آنان هیچ امیدی به حیات مجدد نداشتند تا چه رسد به رهایی! کاسه‌ی صبرم لبریز و تحملم به پایان رسید. به پسر نظر گفتم به محض اینکه پدرت به سمت عراقی سیگار در دست شلیک کرد، با تمام توان حرکت کن و کنار اسلحه‌هایشان به حالت تهاجمی منتظر باش تا در صورت تحرک نتوانند مسلح شوند. نظر بی‌صبرانه منتظر بود تا کار را یکسره کرده و به سوی آنان شلیک نماید. حبیب به سراغم آمد در حالی که خدمه‌ی تانک همراهش بود و شاهد آن صحنه‌ی جگرسوز و غیرانسانی هموطنان حیوان صفت و وحشی خود بود. حبیب خبر خوش اسارت عراقی‌ها به‌وسیله‌ی جواد را اطلاع داد. نظر پشت شیار دراز کشیده بود و رو به آفتاب، ملتسمانه به چهره‌ام خیره شده بود. عراقی در حالی که سیگارش را بین دو لبش قرار داده بود، شلنگ را با دست چپش بالای سرش چرخاند تا بیرحمانه‌ترین ضربات را بر پیکر خونین و مجروح مدافعان بی‌پناه وطن فرود آورد. نظر با

دریافت مجوز با اولین گلوله اختیار پایین آوردن دست را از عراقی گرفت و بازوی چپش را هدف گلوله‌ی قناسه قرار داد. بلافاصله شلنگ از دست عراقی افتاد. نظر بی‌امان دومین گلوله را به مغزش شلیک کرد و او را به هلاکت رساند و فاتحانه سرش را برگرداند تا کسب تکلیف نماید. فرزندش با سرعت خودش را به محل سلاح و تجهیزات رساند و به حالت تهاجمی رو به عراقی‌ها به حالت دو زانو به زمین نشست. جلادان عراقی کم کم متوجه حضور ما در اطراف خود شدند و در حالی که خیس عرق بودند، دست‌هایشان را روی سر گذاشتند و دخیل یا خمینی گویان از اسرای خفته در خاک خونین بدن فاصله گرفتند. نظر حق به جانب نگاهم گرد و گفت: جناب فرمانده نگفتم اگر ما گیر عراقی‌ها افتادیم، بیچاره‌مان می‌کنند؟! هی بیا اسلحه رو از من بگیر و اجازه نده بکشمشون.

ظاهرا حق با نظر بود و پاسخی قانع کننده و درخور سواش نداشتم. صورت‌های غرقه به خون و خاک آلود هم‌زمانم دل و قلب هر انسان آزاده و شرافتمندی را آزرده خاطر می‌کرد. دست و پاهایشان را با سیم طوری محکم بسته بودند که خون قادر به عبور از میان آنها نبود. آنقدر کبود و تیره شده بود که انگشتانشان نای حرکت کردن را نداشت. به قدری با بیرحمی و کینه توزانه بر بدن آنان ضربه وارد نموده بودند که توان بلند شدن از جای خود را نداشتند. حبیب و پسر نظر با سرنیزه سیم‌ها را پاره کردند، اما هیچکدام قادر به حرکت نبودند. صورت‌های خونین و بدن‌های متورم و کبودشان شقاوت و بغض و کینه‌ی عمیق دشمن را نشان می‌داد. با پوتین روی فکشان فشار آورده بودند و تعدادی از دندان‌هایشان شکسته و لب و لثه‌هایشان زخمی و تیره شده بود. به طوری که قادر به تکلم نبودند و دهانشان پر از خاک و خون و اطراف چشمشان کبود گردیده بود. دیدن آن صحنه‌ی رقت بار و پردرد و رنج آنچنان کلافه‌ام کرده بود که تحمل دیدن خدمه‌ی تانک را نداشتم. به حبیب گفتم: از جلوی چشمام دورشون کن ممکنه بلایی سرش بیارم. یکی از اسرا که از نیروهای اولیه‌ی گردان بود، به محض

مشاهده‌ام با دهان پر از خون و سر و صورت خاکی، درحالی که از شدت درد به خود می‌نالید و قادر به صحبت کردن نبود، اشک شوق از چشمانش جاری شد چنانکه خونابه‌ای از اشک و خون روی صورتش را پوشاند. کلافه و سردرگم به صورتش نگاه می‌کردم و اراده‌ی انجام هیچ کاری را نداشتم. به نظر گفتم عراقی‌ها را از محل دور نماید تا وضعیت نیروهای آزاد شده را بررسی کرده و چاره‌ای برای فرستادنشان به پشت جبهه پیدا نمایم. نظر بدون فوت وقت آنان را به کناری برد. جیب با عجله به کنارم آمد و گوشه بی‌سیم را به دستم داد و گفت: بی‌سیم با شما کارداره. ظاهراً نیروهایی که در امتداد جاده مستقر بودند، خبر از حرکت شش خودروی آیفای سمت عراق به طرف ما داشتند. یک جیب نیز جلوی آنان در حرکت بود. سرگرم گفتگو با بی‌سیم بودم، ذهن نگران از شکنجه‌ی نیروهای آزاد شده از دست دشمن همچنان آزارم می‌داد و دل نگرانی‌ام زیادتر می‌شد. مشاهده‌ی آن سروهای قامت خمیده و فتاده بر زمین نگاهم را با بغض و پریشانی همراه ساخته بود. صدای چند تیر در نزدیکی‌ام به گوش رسید. آنقدر کلافه و سردرگم بودم که زیاد توجهی نکردم. جواد را صدا زدم تا وضعیت نیروهایش را بپرسم. به نیروهای مستقر بالای جاده اعلام کردم تا در دو طرف جاده موضع گرفته و هنگام عبور نیروهای عراقی خود را پنهان نمایند تا ستونشان به طور کامل عبور نمایند. حدود سی و پنج عراقی زیر پل در اسارت بودند که حضورشان برایمان دردسر ساز بود و امکان انتقالشان به پشت جبهه در آن شرایط دور از ذهن به نظر می‌رسید. دو نفر از آر پی جی زن‌ها را به سمت راست فرستاده و توجیهشان کردم تا از میان شیارها تا آنجا که امکان دارد، به طرف دو تانک آخر سمت راست نزدیک شوند و به سویشان شلیک نمایند. صد البته مسیر خالی از خطر نبود و باید با سرعت اما در کمال خونسردی و احتیاط اقدام می‌کردند. پسر نظر کنارم چرخ می‌زد و قصد گفتن مطلبی را داشت، اما ظاهراً به هر دلیلی توان بیانش را نداشت. ذهنم را متمرکز کردم تا راه حلی برای مقابله

با نیروهای تازه نفس عراقی پیدا نمایم و قبل از نزدیک شدنشان به سه‌راهی آنان را آماج گلوله‌های آتشین دلاور مردان وطن قرار داده و کار را یکسره نمایم. همزمان دو هواپیمای عراقی از بالای سرمان گذشتند و بلافاصله آتشبار پدافند ضدهوایی نیروهای خودی اقدام به شلیک به آنها نمودند. همزمان یک بالگرد عراقی بافاصله در آسمان ظاهر شد و بعد از چند دور در منطقه به عقب بازگشت. در این گیرودار آرام نشستن و سکوت معنادار نظر همراه با کشیدن سیگار مداومش برایم عجیب و نامانوس بود. برای لحظه‌ای به سیمایش خیره شدم، تلاش می‌کرد تا وضعیت را عادی جلوه دهد، اما چشمان ریز و تیزبینش حکایت از چیز دیگری می‌کرد و به نظرمی‌رسید از رودرویی با من گریزان است.

دست‌های رزمندگان گرفتار شده در چنگال بعثیان عراقی به وسیله‌ی حبیب و پسر نظر باز شدند، اما شرایط جسمی‌شان به قدری آزاردهنده بود که توان و یارای مشاهده‌ی آن همه زخم مردافکن را نداشتم، علی‌رغم اینکه هنگام پریدن از تانک زخم پایم باز گردیده و دردش آزارم می‌داد، اما دیدن زخم‌های عمیق هم‌زمانم باعث شده بود تا اندک زخم و دردم را به فراموشی بسپارم. به هر عضوی از بدنشان که دست می‌گذاشتند، صدای ناله و فریاد ناشی از درد شنیده می‌شد. دو آر پی جی زن را که به سمت تانک‌های جناح راست فرستاده بودم از عهده‌ی ماموریت پرخطر خود موفق برآمده بودند و هر دو تانک را به آتش کشیده و منهدم کرده بودند. شعله‌های سوختن تانک‌ها در کنار هم باعث طراوت و شادابی و روحیه بخشی هم‌زمان گردیده بود. زمان به سرعت باد در گذر بود و نیروهای تازه نفس دشمن در حال نزدیک شدن به مواضع تصرف شده بودند. یکی از شکارچیان تانک سریع برگشت و از حضور حدود بیست نفر از نیروهای پیاده‌ی دشمن خبر داد و باور داشت با چهار یا پنج نفر می‌تواند آنها را اسیر کرده یا به هلاکت برساند. در بزرگراه بلا تکلیفی مانده بودم و نیاز به سرعت عمل داشتیم. حضور اسرای عراقی در آن شرایط

پرمخاطره و دشوار برایمان قوز بالای قوز گردیده بود. علاوه بر اینکه باید تعدادی از نیروهای اندکی را که در اختیار داشتیم، برای کنترل آنها به کار می‌گماشتیم. با همه‌ی احساس دردی که آن چهار جوان رزمنده در اثر شدت جراحات داشتند، با کمک دوستان و هم‌زمانشان به حالت نشسته روی زمین قرار گرفتند، اما تاب و توانی نداشتند چون شدت جراحات زیاد بود. افسرخدمه‌ی تانک عراقی که شرایط دشوار و جانسوزشان را از نزدیک مشاهده کرده و نحوه‌ی برخورد نیروهای رزمنده با خودش را مقایسه می‌کرد، از این دوگانگی فاحش بسیار ناراحت بود و مرتب با حبیب در حال گفتگو بود تا آمادگی خوش را برای هر نوع همکاری با ما اعلام کند. آنچه انتظار می‌رفت پیدا کردن راه حلی مناسب برای بیرون رفتن از آن شرایط بود. بسیجی‌ای که از جناح راست پس از شکار دو تانک آمده بود، بسیار مضطرب و نگران جلوی صورتم حرکت می‌کرد و با نگاه سراسر تواضع و فروتنی توام با شجاعت و رادمردی و عشق به وطن در تلاش بود تا به هر طریقی حداقل با چند نیروی کمکی برگردد و به نبرد و درگیری سمت راست خاتمه دهد. البته چهره‌ی مصمم و نگاه نافذ و اراده‌ی او موید توفیق در انجام ماموریت بود. حبیب به همراه افسر عراقی خدمه‌ی تانک، با همراه داشتن چند پتو و مقداری وسایل کمک‌های اولیه و یک بشکه‌ی پر از آب برای شستن دست و صورت مجروحین آمدند و شروع به تمیز کردن صورتهای نورانی اما کبود و زخمی‌شان کردند. بنابر تماس بی‌سیم، نیروهای تازه نفس عراقی در حال عبور از گردنه و نزدیک شدن به محل صحنه‌ی نبرد نیروهای رزمنده‌ی مستقر امتداد جاده بودند. ناگهان ذهن پرمخاطره‌ام حضور دانشجوی رشته‌ی پزشکی که مسئولیت درمان مجروحین تحت امر جواد را به عهده داشت، برایم یادآوری نمود. بدون درنگ با جواد تماس گرفتم و وضعیتش را پرسیدم. ظاهراً در کارش استاد بوده و اثرگذار و با همان اندک بضاعت و امکانات، شرایط مطلوبی را برای مجروحین فراهم کرده بود. موقعیتش را پرسیدم گفت: همراهم

هست و آماده به کار. جواد از عراقی‌های به اسارت گرفته شده تعدادی سلاح و مهمات نیز به غنیمت گرفته بود. قرار شد دانشجو را بدون فوت وقت جهت مداوای مجروحین نزد ما بفرستد. ورود نیروهای تازه نفس عراقی را به او یادآوری نمودم تا مقدمات استقبال از آنان را با سازماندهی و استقرار نیروها در دو طرف جاده فراهم نماید، اما او تلویحا از حضور اسرای عراقی در آن شرایط دشوار اظهار نگرانی می‌کرد. درخواست داشت تا به هر طریق ممکنی خود را از دردسر آنان رها نماید، اما در آن شرایط بغرنج و دشوار انجام چنین اقدامی میسر نبود. از حبیب در حالی که مشغول شستن دست و صورت آن چهار گل پژمرده و قامت شکسته بود، خواستم تا بی‌سیم را به فرزند نظر تحویل داده و خود را برای ماموریتی حساس و سرنوشت ساز آماده نماید. همچنین به او گفتم که مداوای مجروحین را رها نموده و آن را به عهده‌ی دانشجو بگذارد. حبیب اگرچه با تمام توان و از روی عشق و علاقه مثل برادری صادق و دلسوز و مهربان مشغول تمیز کردن سیمای کبود آنان بود، اما به محض شنیدن کلمه‌ی ماموریت، با نثار چند بوسه بر سر و صورت آنان از جای بلند شد و پا در رکاب و تمام‌قد کنارم ایستاد. به دلیل گرفتاری و مشغله‌ی فراوان ذهنی، به طور کامل از نظر غافل مانده و سراخی از او نگرفته بودم، اما او هم مانند شخص خطاکاری گریزان بود و با من صورت به صورت نمی‌شد و هم چنان بالای شیار نشسته و مشغول کشیدن سیگار بود. گرمای آفتاب بهاری زیاد بود. درخت نسبتا بزرگی در سینه‌ی شیار قامت برافراشته بود و برگ و شاخه‌های درهم تنیده‌اش می‌توانست سایبان و جان پناهی برای دوستان مجروح به حساب آید. فرزند نظر را صدا زدم تا پتوهایی را که حبیب آورده بود کنار مجروحین روی علفزار انداخته تا به هر طریق که شده آنان را به زیر سایه‌ی درخت منتقل نمایم. فرزند نظر با اکراه و بی‌رغبتی و با کمی تاخیر به سمت پتوها رفت و سریع برگشت، اما تنها یک پتوی مشکی را همراهش آورد و در حالی که زیرچشمی حواسش به من بود آن را کج و کوله

کنار یکی از مجروحین پهن نمود و به سمت حبیب حرکت کرد. حرکاتش برایم تعجب آور بود و ذهنم را به خود مشغول کرد. آنچه در ذهنم وجود داشت این بود که هنگام رسیدن حبیب و افسر عراقی تعداد بیشتری پتو همراهشان بود؛ ولی علت اینکه تنها یک پتو برای حمل مجروحین آورده بود برایم جای سوال بود. از حبیب پرسیدم: تعداد پتوهایی که آوردی چند تا بوده؟ ناگهان نظر بعد از مدت‌ها سکوت با پیش دستی لب به سخن گشود و در حالی که دستش را پشت سرش قرار داده بود و تظاهر به خاراندن آن می‌کرد گفت: جناب فرمانده پتوها بوی گازوئیل می‌دادند آنها را دور انداختم. پاسخش برایم غیرقابل هضم بود. کمی از جایم حرکت کردم تا هم از سه عراقی بی‌رحم ضارب نیروها اطلاع پیدا نمایم و هم از حرف‌های نظر مبنی بر بدبو بودن پتوها اطمینان حاصل نمایم. پسر نظر با عجله جلویم حاضر شد و ملتسانه با چاشنی ندامت و پشیمانی، بدون مقدمه درخواست نمود تا با پدرش کاری نداشته باشم. نظر که احساس کرد اگر اوضاع به همین روال جلو برود مورد مواخذه قرار می‌گیرد، پیش دستی کرد و به سمت آمد و با لحنی توأم با شرمندگی گفت: جناب فرمانده حقیقتاً با دیدن بدن‌های مجروح و صورت‌های متورم و کبود هم‌زمانم، غیرتم بهم اجازه تحمل و شکیبایی نداد و هر سه عراقی رو دور از چشم شما به هلاکت رسوندم. پتوها هم روی جسدشون انداختم و حقیقتاً آروم شدم. الان هم به قول ما عشایری‌ها گردن از ما و خنجر از شما، قبول داری اگر ما به فریادشون نمی‌رسیدیم احتمال زنده موندنشان وجود نداشت؟ خداوکیلی درست میگم یا نه؟ با نگاهی به سمت حبیب اصرار بر تایید گفته‌هایش داشت. حرف‌هایش بوی صداقت و یکرنگی می‌داد و از عمق وجودش نشاط و شادابی و باور قلبی نسبت به عملی که از او سرزده پیدا و نمایان بود. حقیقتاً ته قلبم از حرکت نظر خوشحال و راضی بودم، اما شرایط نمایان کردن آن برایم فراهم نبود. ترس از آن داشتم که این خلیفه‌کشی مرسوم گردد. نظر در بلا تکلیفی چشم انتظار عکس‌العملم بود. ناگهان پزشک خوش سیما

و لاغراندام در حالی که در دستان هنرمندش یک گونی پر از وسایل کمک‌های اولیه بود، با چهره‌ای شاداب به جمع ما ملحق شد. با رسیدن فرشته‌ی نجات مجروحین احساس آرامشی درونی در وجودم هویدا شد. سابقه‌ی دیدار ما با پزشک جوان به زمانی برمی‌گشت که برای مداوای داوطلبانه‌ی مجروحین بی‌پناه دست به کار شده بود. نظر تا اندازه‌ای اطمینان پیدا کرده بود که قضیه‌ی کشتن سه جلااد عراقی ختم به خیر گردیده و دیگر مواخذه و تنبیهی در کار نخواهد بود. مجروحین مظلوم و بی‌پناه به دلیل اصابت ضربات وارده به کمر و پاهایشان قادر به نشستن و دراز کشیدن نبوده و تنها با دمر خوابیدن تا اندازه‌ای تاب و تحمل داشتند. با تلاش و درایت پزشک جوان، مجروحین به صورت دمر و با احتیاط روی پتو به زیر درخت منتقل گردیدند. تا اندازه‌ای خیالم از بابت آنان راحت شد. شرایط جسمی و توان مجروحین تحلیل رفته بود و نیاز مبرم به تناول غذا و نوشیدنی داشتند. با اعزام چند نفر به همراه آن جوان شجاع و بی‌پروای بسیجی شکارچی تانک، دل طوفانی و ناآرامش را به آرامش رساندم. حبیب را فردی شایسته و مناسب برای این ماموریت یافتیم. او در معیت چهار نفر دیگر و افسر عراقی و نظر، سوار بر تانک به سمت محل ماموریت حرکت کردند. نظر ناچار باید از پسرش جدا می‌شد. وقت رفتن به کنار آمد و با لحنی متواضعانه گفت: جناب فرمانده می‌دونم از دستم دلخوری، قبول دارم نباید بدون اجازه اونا رو می‌کشتم اما خداوکیلی مگه حقشان نبود؟ در تلاش بود تا خیالش از بابت ناراحتی من آسوده گردد. دستی به سرش کشیدم و گفتم: نیروها منتظرند همراهشون برو هرچه می‌تونی عراقی بکش. نگاهی معنادار به حبیب انداخت و گفت: فرمانده گفته تا میتونی عراقی بکش، کسی حق نداره جلوی منو بگیره. همچنین نگاهی عاطفی و پدرانه به فرزندش انداخت و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود به پسرش گفت: بابا کنار فرمانده باش و کمکش کن. حواست به خودت هم باشه. خوشحال و قهراق همچون چریکی چابک و کارآزموده خود را بالای تانک رساند و

شجاعانه و بی‌باک دل به دریا زد و خود را به اقیانوس تقدیر و سرنوشت سپرد. افسر عراقی خدمه‌ی تانک کاملاً با حبیب هماهنگ شده و تابع دستورات او بود. حبیب علی‌رغم نداشتن تجربه، در عمل به افسری کارآزموده و جنگجوی تمام عیاری می‌ماند. او تبحری در تبدیل تهدیدها به فرصت داشت و در ماموریت باید به عنوان خدمه‌ی دوشکا، بالای تانک عراقی به همراه نظر در صدد شکار نیروهای پیاده و باقیمانده‌ی عراقی نقش آفرینی می‌نمود. پزشک جوان مشغول مداوا شد و اسرای رها شده از چنگال دشمن، به محض قرار گرفتن در زیر سایه‌ی درخت با تنی رنجور و بدنی کوفته به خوابی عمیق فرو رفتند. پزشک حاذق و مهربان در کمال آرامش همچون برادری جگرسوخته، بند پوتین‌هایشان را باز نمود و آرام آرام شروع به شستشوی انگشتان پاهای رنجورشان نمود. در کنار مجروحین، علاوه بر پسر نظر یک نفر دیگر حضورداشت. قرار شد در محل بماند و مددکار پزشک باشد. محلی که تانک‌های عراقی در آن پراکنده شده بودند قبلاً به تصرف نیروهای همراه سید درآمده بود و در آن مستقر گردیده بودند اما در پاتک شدید دشمن به عقب رفته و آن محل را از دست داده بودند. احتمال وجود نفراتی از دشمن در میان شیارها دور از ذهن نبود. پسر نظر بی‌سیم را برداشت و آماده شدیم تا به سمت تانک‌ها برویم و شرایط منطقه را بررسی کنیم. متواضعانه از پزشک جوان و دلسوز خداحافظی کردم و آماده‌ی حرکت شدم.

گرمای آفتاب بهاری خستگی مفرط شب گذشته و درد شدید پا چابکی و تحرکم را کم می‌کرد. چشمانم از فرط خستگی با بی‌میلی و بی‌رمقی پلک می‌زدند. برای لحظه‌ای صدای رگبار پیپای مسلسل دوشکا و شلیک موشک آر پی جی همراه با تبادل آتش سلاح‌های سبک جناح راست منطقه را به صحنه‌ی جنگ تمام عیاری مبدل ساخته بود. عبور گلوله‌ها از بالای سرمان حکایت از ادامه‌ی نبرد داشت. پسر نظر آن تبحر و مهارت حبیب را در مکالمات بی‌سیم نداشت و همه‌ی موارد را باید خود پاسخگو می‌بودم.

نیروهای مستقر در امتداد جاده، گذشتن تمامی خودروهای دشمن از محل استقرارشان را یادآوری می‌نمودند. جواد با شنیدن خبر عبور نیروها، از درد سرساز بودن اسرا در صحنه‌ی نبرد نگران بود و اصرار به تخلیه به سمت پشت جبهه را داشت. اگرچه خواسته‌اش معقول و منطقی به نظر می‌رسید، اما به دلیل کمبود نیرو توان تخلیه اسرا برایمان میسر نبود، قرار شد اسرا از طریق شیارها با دو نفر نیروی مسلح به سمت ما آورده شوند و از صحنه‌ی نبرد احتمالی فاصله بگیرند تا از قدرت مانور نیروها کاسته نشود. تاکید داشتم تا دست‌های اسرا بسته شود و مامورین همراهشان مواظب شیطنت احتمالی‌شان باشند. نیروهای مستقر جاده خبر از توقف ستون خودرویی دشمن دادند ولی از دلیل آن بی‌اطلاع بودند. باید از علت توقف مطلع می‌شدیم به همین سبب مقرر شد که دو نیرو با احتیاط و در استتار کامل تا هر جا که امکان دارد به آنان نزدیک شده و علت توقفشان را گزارش دهند. خواستم با مجید ارتباط برقرار نمایم اما پسر نظر اطلاعاتی از فرکانس نداشت و زمینه‌ی تماس فراهم نگردید. حضور دو دستگاه نفربر عراقی در کنار تانک منهدم شده و در حال سوختن توجه‌ام را به خود جلب کرد. از پزشک خداحافظی کردم و سریع اما با احتیاط به طرف نفربرها رفتم. از شیار بالا آمدم و در میان بوته‌زارها نشستم تا از عدم حضور احتمالی نیروی دشمن اطمینان حاصل نمایم. چشمان خمار و خسته و خواب‌آلودم پس از حدود سی ساعت بیداری شادابی همیشگی را نداشت و هر لحظه پیگیر بهانه‌ای بود تا پلک‌ها را روی هم گذاشته و استراحتی نماید. در زیر سایه‌ی نفربر، سه عراقی خود را نمایان کردند و با پی بردن به حضورم دست به اسلحه شدند. با دیدن عراقی‌های مسلح خواب از چشمانم پرید و با دسپاچگی به پشت غلته‌ی زدم، اما زوزه‌ی گلوله‌های دشمن بالای سرم همچنان ترسناک و هشدار دهنده بود. پسر نظر در بلا تکلیفی به من خیره شده و منتظر عکس‌العملی بود. فکرم بر این بود که عراقی‌ها از تعداد ما اطلاعی ندارند و در تلاشند تا به طریقی خودشان را از مهلکه نجات دهند. به

پسر نظر یادآوری و تاکید کردم که در همین محل بماند و با تیراندازی دشمن را سرگرم نماید. از فرصت استفاده کردم تا از سمت چپ با دور زدن به آنان نزدیک شوم، تا خدا چه خواهد و مشیتش بر چه باشد. در چهره‌ی صادق و سیمای سبزینه و محجوبش آن طراوت و شادابی را نمی‌دیدم. مردد بود و سردرگم. حجب و حیایش اجازه‌ی نه گفتن را به او نمی‌داد و امکان ماندن برایش مشکل بود. چاره‌ای جز رفتن وجود نداشت. یکی دو بار در کنارش نیم‌خیز شدم و به سمت آنان شلیک کردم. تا اندازه‌ای به خود آمد، اما آن جدیت و استقامت را در گام‌هایش مشاهده نکردم. مسیر حرکت را به او دادم و به صورت رگبار به سمت عراقی‌ها شلیک کردم. نیم‌خیز و با سرعت دویدم و کنار تانک منهدم شده‌ای نشستم. در حال بررسی منطقه‌ی اطراف نفربرها بودم اما هیچ نشانی از سه عراقی وجود نداشت. ترس و دلهره به سراغم آمد و بی‌اطلاعی از عراقی‌ها بر دلشوره و اضطرابم افزود. دور از ذهن نبود که هر لحظه به سویمان آتش گشوده و غافلگیرمان کنند. با تمام وجودم به اطراف خیره شده بودم. اجازه‌ی راحت نفس کشیدن را از خود گرفته بودم و چهار چشمی نظاره‌گر اطراف بودم. ناگهان پسر نظر در حالی که دهانش خشک و توان تکلم نداشت، با انگشت اشاره در فاصله‌ی حدود ۵۰ متری مرا متوجه حرکت آنان نمود. دو نفر کمی جلوتر در حرکت بودند و نفر سوم ظاهراً مجروح بود و توان همراهی با دوستان خود را نداشت و لنگان لنگان پشت سرشان در حرکت بود. کنار تانک نیم خیز شدم و حرکت آنان را زیر نظر گرفتم. بی‌سیم‌چی را کنارم نشاندم و او را به سکوت مطلق دعوت کردم. فاصله‌ی دو عراقی تا تانک کمتر از سی متر به نظر می‌رسید. حرکت مورب آنان حکایت از نزدیک شدن به محل تانک را داشت اما مسیر عبور آنان از سمت چپ یا راست قابل پیش بینی نبود. پسر نظر وقتی متوجه مسیرشان شد، دلشوره و رنگ پریده شد. خشاب اسلحه را آرام تعویض کردم و آن را روی حالت رگبار گذاشتم. با دلشوره و استرس منتظر رسیدنشان بودم. تمام هوش و حواسم متوجه حرکت عراقی‌ها

بود. نباید از اطراف غافل می‌شدم. عراقی مجروح قادر به حرکت نبود و با لحنی بغض‌آلود با دوستانش حرف می‌زد، اما آنان بدون توجه به مسیر خود ادامه می‌دادند و هر لحظه فاصله‌ی خود را با ما کم و کمتر می‌کردند. آرام به پسر نظر گفتم که حواسش به پشت سرمان باشد، ممکن است نیروهای دیگری بین تانک و شیارهای اطراف حضور داشته و غافلگیرمان کنند، اما او بیشتر تمرکز خود را متوجه آن دو نفر کرده بود و زیاد به اطراف نظری نداشت. مجروح عراقی از فرط خستگی، تجهیزات و اورکت خود را کنار گذاشت و آرام حرکت می‌کرد و از دوستانش نصرت و یاری می‌طلبید. فاصله‌ی دو عراقی مسلح به کمتر از ده متر رسید و نگرانی و بیقراری‌ام بیشتر می‌شد. رنگ چهره‌ی پسر نظر در حال تغییر بود. صدای التماس‌گونه‌ی مجروح عراقی کاملاً قابل شنیدن بود. دو نفر به تانک رسیدند. مرتب با گذاشتن انگشت اشاره روی لبانم، پسر نظر را به سکوت و آرامش دعوت می‌نمودم. عراقی‌ها کنار تانک توقف کردند و منتظر دوست مجروحشان شدند اما ظاهراً نه رمقی داشت و نه اراده‌ی برای آمدن. نیم رخ و برعکس هم به زنجیر تانک تکیه دادند. بلافاصله سیگار و کبریت را بیرون آورده و مشغول کشیدن سیگار شدند.

عراقی مجروح روی زمین دراز کشید و با آه و ناله از دوستان مدد می‌طلبید. ترس و دلهره‌ی بی‌سیمچی در آن اندک فاصله‌ی دل شوریده‌ام را دگرگون و پریشانتر می‌کرد. ترس از آن داشتم که با عطسه یا سرفه‌ای هر دویمان را به کام مرگ بفرستد. یکی از آنان از جایش بلند شد و قدمی به راست نهاد و تا انتهای طول تانک جلو آمد. بین شنی تانک می‌توانستم از کمر به پایینش را مشاهده نمایم. چند کلمه‌ای با هم گپ زدند و نفر دوم بلند شد، ولی اسلحه‌اش را برنداشت. به سمت چپ چرخشی زد. ضربان قلبم به حد اعلا رسیده بود و دهانم خشک و زانوهایم سست بود. با خودم عهد بستم اگر از این مهلکه و اوضاع پیروز و سربلند بیرون بیایم، مجروح کج اقبال و بی‌پناه عراقی را نجات دهم. لبان

نبود و پاهای لرزان و جسم بی‌تحرك فرزند نظر، استرس و اضطرابم را دوچندان می‌کرد. باور داشتم که ترمز حرکت زمان را کشیده‌اند و قادر به حرکت نیست. یادم آمد جواد قرار بود اسرا را سمت ما بفرستد. در آن شرایط با حدود سی و پنج اسیر و دو نیروی بسیجی کم‌تجربه ظاهراً بخت یارم نبود. زمانه سرناسازگاری در پیش گرفته و کج اقبالی به سراغم آمده بود. عراقی بدون سلاح نیم دور زد و جلوی تانک شلوارش را پایین کشید تا مثانه‌اش را تخلیه نماید. نفر دوم سمت راست به شنی تانک تکیه داده اما سمت صورتش قابل تشخیص نبود. با فاصله و جدایی دو عراقی ظاهراً شرایط مناسبی فراهم آمده بود تا بخت و اقبالم را امتحان نمایم. با توجه به درد شدید پایم نگران سرعت عمل خود بودم اما به نظر می‌رسید که شرایط بهتری برایم فراهم نخواهد شد. بین زنجیر چرخ تانک نگاهی انداختم، عراقی حاجتمند از بخت کجش علاوه بر مثانه، معده‌اش هم نیاز به تخلیه داشت. با احتیاط قدم برداشتم و به سمت عقب تانک به راه افتادم. نفر سمت راست سیگار در دست داشت و نیم نگاهش را به سمت مجروح مانده در مسیر دوخته بود. سمت راست صورتش در فاصله‌ای کمتر از دو متر، بهترین شرایط برای هدف قرار گرفتن به نظر می‌رسید. باید آنقدر با سرعت اقدام می‌کردم تا قبل از دسترسی نفر دوم به اسلحه او را هم از پای درآوردم. در آن شرایط حساس و تعیین کننده، از همراهی پای مجروح شک و تردید وجود داشت. دست به ماشه بردم و رگباری تمام کننده نثار سر و گردنش نمودم تا آخرین برگ دفتر عمرش چنین نوشته شود. نفر سمت چپ با عجله شلوارش را بالا کشید، اما پسر نظر چون عقابی فاتح بالای سرش رسید و با دست‌های لرزان خشاب کاملی را به سمتش شلیک کرد تا مصداق پسر کو ندارد نشان از پدر باشد. با کشته شدن دو عراقی فوراً به سراغ مجروح رفتم تا به عهد و پیمانم با نجاتش وفا نمایم. بالای سرش رسیدم و تظاهر به مردن می‌کرد. دستش را گرفتم و به سمت بالا کشیدم. چشمانش را باز کرد. نگاهی از سر درماندگی و التماس به صورتم انداخت. اشک

از چشمانش سرازیر بود. با اشار به او فهماندم که باید حرکت نماید. بلند شد و پسر نظر دستش را گرفت و همراهش حرکت کرد. ترکش به پشت پای چپش اصابت کرده بود ولی به استخوان نرسیده بود. پس از طی مسافتی اطمینان پیدا کرد که خطری او را تهدید نمی‌کند. توان حرکتش افزایش یافت و گام‌هایش را بلند برداشت. رسیدن ما و اسرا در محل مداوای مجروحین همزمان بود. پزشک جوان کنار مجروحین به خواب رفته نشسته بود و با پارچه‌ی خیسی آرام صورتشان را نوازش می‌داد و چون پروانه‌ای گرد وجودشان در حال چرخیدن بود. به او یادآوری نمودم تا پای اسیر مجروح عراقی را شست و شو دهد و پانسمان نماید.

خورشید عالم تاب در ظهر هشتم فروردین ماه سال ۶۱ با مهربانی و عشق در حال تابیدن بود. نور و گرمای نیمروزی‌اش در آن طبیعت سبز خوزستان بر بدن‌های خسته و رنجور در حال تابیدن بود. رزمندگان در سایه‌ی لطف خداوند بزرگ و مهربان و عنایت حضرت زهرا (س) مشغول نبرد با دشمن متجاوز بودند. اسرا بین دو شیار مستقر گردیدند. بسیجیان دهان خشک و لب‌های ترک خورده‌شان را با اندک آبی تر نمودند. عطش آنان فراوان و آب موجود کم بود. نیروهای مستقر بالای جاده دلیل توقف خودروهایی عراقی را خراب شدن ماشین جیب فرماندهی گزارش دادند. جواد ظاهرا از رفع مزاحمت اسرا خوشحال بود. صدای رسای او حکایت از قبراق بودنش داشت. ظاهرا نیروهایش را در دو طرف جاده مستقر کرده و برای آمدن عراقی‌ها لحظه شماری می‌کند. صدای تیراندازی از سمت راست محل ماموریت حبیب و هم‌زمانش کمتر به گوش می‌رسید. با فرماندهی گروهان همراه سید ارتباط برقرار کردم، ظاهرا حضور حبیب و دوستانش اثرگذار بوده است و نیرویی از دشمن در سمت راست حضور ندارد. باقی مانده‌ی نیروهای خودی مشغول کمک به مجروحین و گردآوری پیکر شهدا بودند. با شنیدن خبرهای مسرت بخش احساس غرور و سربلندی سراسر وجودم را گرفت و با

اشک شوق و بغضی نشاط آور عزم و اراده‌ام برای مبارزه با دشمن دو چندان شد. پزشک جوان مشغول مداوای اسیر عراقی گردید. دوست داشتم بر دستان هنرمند و چهره‌ی مصمم و متبسم او بوسه بزنم و سپاس و قدردانی خود را به وی ابراز نمایم. صدای غرش تانک تی ۷۲ به غنیمت گرفته شده، به همراه پنج اسیر دیگر می‌آمد. حبیب چون جنگجوی کارآزموده به عنوان خدمه‌ی مسلسل دوشکا به همراه نظر، آن شیرمرد عشایری نیز در حال بازگشت بودند.

با برگشت حبیب و همزمانش از ماموریت محوله و شکست و پاکسازی نیروهای دشمن در سمت راست منطقه‌ی نبرد، شرایط تخلیه‌ی اسرا به پشت جبهه فراهم شده بود. با توجه به حضور نیروهای تازه نفس دشمن و در پیش رو بودن ادامه‌ی نبرد، خروج اسرا باید با سرعت و در کمال احتیاط صورت می‌گرفت. با توقف تانک و پیاده شدن نیروها نظر با ژستی فاتحانه کنارم حاضر شد. شاداب و قبراق بود و هلاکت هشت مزدور متجاوز با شلیک قناسه را با آب و تاب تعریف می‌کرد. از حبیب خواستم تا مجید کریمی را با بی‌سیم آماده به گوش نماید. یکی از مجروحین آزاد شده‌ی ایرانی از خواب سنگین ناشی از آن ضربات وحشیانه بیدار گردید. طبق اظهارات پزشک، تعدادی از دنده‌هایش شکسته بود و با تحمل درد فراوان قادر به نفس کشیدن نبود. شرایط بغرنج و دلخراش آنان در اثر ضربات فرود آمده بر تن پردرد و رنجورشان انسان را بر آن می‌داشت تا با اسرای دشمن رفتاری مشابه داشته باشد، اما تفاوت و نوع نگرش رزمندگان ما با مزدوران متجاوز همین نکات ظریف و بشردوستانه و این نکته‌ی ادبی را یادآور می‌شد که گر تو با بد، بد کنی پس فرق چیست؟ با تلاش حبیب، شرایط ارتباط با مجید فراهم گردید. از اینکه از وضعیتش بی‌اطلاع بودم ناراحت و عصبانی بود. خبری غرورآفرین و نشاط آور برایمان داشت. تمام خطوط دشمن در هم شکسته شده و مواضع آنان به طور کامل تصرف شده بود. هیچ نیروی در حال مقاومتی نبود و تخلیه‌ی انبوه اسرا در حال انجام

بود. قول دادم که به امید خدا حداکثر تا قبل از مغرب همدیگر را ملاقات کنیم. در آن شرایط نامساعد روحی روانی، دلم هوای عباس را داشت و از سرنوشتش بی‌اطلاع بودم. از حبیب سراغش را گرفتم. نقل قول از سید کرد که آخرین بار پشت خاکریز تصرف شده او را در حال شلیک موشک مشاهده کرده بوده است. با سقوط کامل خاکریز دوم دشمن، سه آمبولانس جهت حمل مجروحین به یاری‌مان آمدند. با توصیه‌ی پزشک جوان سه مجروح خفته در زیر درخت در اولویت اعزام بودند. درکمال ناباوری یکی از آنان بر اثر ضربات چکمه پوشان اشغالگر به فیض شهادت نائل آمده بود. شهادت مظلومانه‌ی بسیجی رها شده از بند اسارت پس از تحمل آن همه سختی و درد، آتش‌فشانی از جنس خشم و غضب و کینه‌ی نسبت به دشمن را در دلم فوران کرد. با جواد تماس گرفتم، نیروهایش را در دو طرف جاده، با فاصله مستقر کرده بود و با چهار قبضه تیربار در حال استقبال از دشمن بود. نیروهای مستقر روی یال جاده خبر از پیاده شدن عراقی‌ها در امتداد جاده را دادند. در حالی که ذهنم مشغول بازسازی صحنه‌ی پردرد و جگرسوز شکنجه‌ی رزمندگان اسیر و بی‌پناه و گرفتار شده در چنگال بعثیان بود، به حبیب ماموریت دادم تا مهمات کافی جهت مسلسل دوشکای مستقر بر بالای تانک را مهیا نماید و آماده‌ی حرکت به سمت جواد باشند. حبیب تهیه‌ی مهمات مسلسل و آماده به حرکت بودنش را اطلاع داد. با چشمانی اشکبار بر پیشانی شلاق خورده‌ی رزمنده‌ی شهید بوسه زدم و با او عهد بستم تا به یاری خدا منتقم خون به ناحق ریخته‌اش باشم. اسلحه‌ی کلاش را به حبیب گذاشتم. بقیه‌ی نیروها سوار داخل تانک شدند. این بار در تلاش بودم که به عنوان خدمه‌ی مسلسل دوشکا بر بالای تانک قرار بگیرم تا به عهدی که با آن شهید بسته بودم وفا نمایم و انتقام مظلومیتشان را از دشمن بگیرم. حبیب در تلاش بود تا از حضورم به عنوان خدمه‌ی مسلسل جلوگیری نماید، اما اصرارش نتیجه بخش نبود. با کمک حبیب از آن دیوار فولادی بالا رفتم و به سمت صحنه‌ی نبرد برای درهم شکستن

آخرین مقاومت دشمن به راه افتادیم. احساس ضعف شدیدی داشتم و چشمانم تیره و تار شده بود و رو به سیاهی می‌رفت. حیب چند عدد خرما خشک به نظر داد که به من بدهد، آنها را با مقداری آب بدمزه‌ی مانده در تانک خوردم. تا اندازه‌ای شرایطم بهتر شد و نفسم بهبود یافت، اما جلوی چشمان تارم هنوز صحنه‌ی شکنجه‌ی دوستان آزارم می‌داد. پرچم پایین آورده شده‌ی عراق را مجدداً روی آنتن بی‌سیم تانک به اهتزاز درآوردیم تا نیروهای عراقی به سمتمان شلیک نمایند و حضور فریبکارانه‌ی ما برایشان مایه‌ی دلگرمی و آرامش باشد. جواد از نزدیک شدن دشمن در دو ستون یکصد نفری خبر داد. ظاهراً یک تیم پنج نفره، با فاصله و به عنوان نیروی شناسایی جلوی آنان در حال حرکت بودند. تانک گول پیکر تی ۷۲، در میان شیارها و تپه‌های پر فراز و فرود در حال پیشروی بود و من به اتفاق نظر بر بالای آن اطراف را زیر نظر داشتیم. نظر شاداب و خوشحال و غزل خوان مشغول زمزمه‌ی آوازی به زبان قشقایی بود و صدای غرش تانک در میان سبزه‌زارهای دلنواز و روح انگیز فروردین خوزستان پیچیده بود. در آستانه‌ی فتحی بزرگی قرار داشتیم که بعداً امام امت از آن به فتح الفتوح یاد کرد و در اوج عظمت بر دستان و بازوان هنرمند حماسه آفرینش بوسه زد. هر چه فاصله با دشمن کمتر می‌شد، شادابی و طراوت و غرور با حس انتقام آن سروهای قامت شکسته در دلم قدمی کشید و بی‌صبرانه در انتظار لحظه‌ی غرورآفرین و مرگبار رودرویی با دشمن بودم. در حالی که تانک در فراز و نشیب منطقه به جاده نزدیک می‌شد، نظر با سر و صدا و اشاره، مرا از حضور و حرکت دشمن مطلع نمود. در فاصله‌ای کمتر از دویست متر در حالی که نظر قنطاق قناسه را به کتفش تکیه داده و آماده‌ی نشانه روی و شلیک بود، مانعش شدم و با تشر گفتیم: تا اجازه ندادم حق تیراندازی نداری. با بی‌میلی و چهره‌ای عبوس و درهم، قناسه را پایین آورد و غمگینانه نظاره‌گر حرکت آنان بود. برای حرکت تانک سمت چپ را انتخاب کردم و محل استقرارش را که روی بلندترین نقطه‌ی مشرف به اطراف بود به

حبیب یادآوری نمودم. ناگهان صدای رگباری ممتد رشته‌ی افکارم را پاره کرد. چشمان خسته و بی‌خوابم مسیر شلیک گلوله‌ها را تعقیب نمود. نیروهای دیده‌ور عراقی متوجه‌ی حضور جواد و هم‌زمانش گردیده بودند و به سمتشان آتش گشودند. با لو رفتن محل استقرار نیروها و آغاز درگیری بین دیده‌وران عراقی و هم‌زمان جواد، نیروهای دشمن بلافاصله در دو طرف چپ و راست پراکنده شدند و بی‌هدف شروع به تیراندازی نمودند. تیربارچی‌های خودی با آتش افروزی به سمت عراقی‌ها در صدد وادار کردن دشمن به عقب نشینی از اطراف جاده بودند. دشمن به دلیل استقرار در نقاط مرتفع منطقه، نسبت به نیروهای خودی از شرایط بهتری برخوردار بودند و در اجرای آتش در وضعیت مطلوب‌تری قرارداشتند. هر دو طرف در آغاز درگیری از نظر نیرو متحمل تلفاتی گردیدند. دشمن با داشتن نیروی بیشتر و بالادست بودنش، در دقایق اولیه توانست بین تیربارچی و بقیه‌ی نیروهای جواد شکاف ایجاد کرده و امکان پشتیبانی آنها از همدیگر را بگیرد و به عمق مواضع نیروهای خودی دسترسی پیدا نماید. در سمت چپ هم شرایط بهتر نبود و نیروهای خودی زیر آتش سنگین دشمن توان استقامت در آن نقطه را نداشتند. کمی عقب‌نشینی کردند تا در بین شیارها از تیررس دشمن تا اندازه‌ای در امان باشند. در آغاز درگیری، با توجه به فاصله‌ی اندک دشمن و نیروهای خودی امکان استفاده از مسلسل دوشکا فراهم نبود. نظر بالای تانک بی‌قرار بود و از عدم دخالت ما در آن شرایط گله‌مند و نگران به نظر می‌رسید. با جواد تماس گرفتم. ظاهراً دو تیربارچی سمت راست، با توجه به محدود بودن مهمات و فشار زیاد دشمن توان مقاومت زیادی نداشتند و امکان فرستادن مهمات نیز وجود نداشت. قرار شد که از توان نیروهای سمت چپ جاده برای کمک به آنان استفاده نماید اما امکان عبور از روی جاده با وجود نیروهای سمت چپ دشمن متصور نبود. فشار دشمن رو به افزایش بود و توان نیروها در گرمای ظهر خوزستان رو به تحلیل می‌رفت. برای کاستن فشار دشمن، با بررسی همه‌ی

جوانب بر آن شدم تا با فرستادن تیمی چهار نفره از نیروهای همراه خود از سمت چپ به طرف دشمن آتش گشوده و با سرگرم کردنشان زمینه‌ی عبور نیروها به سمت راست را فراهم نمایم. از بالای تانک پایین آمدم و حبیب و نظر و دو آر پی جی زن را توجیه کردم که به محل مأموریت بروند. نظر همچون جنگجویی ماهر بین شیاری، جلوتر از بقیه و با عجله حرکت می‌کرد. حقیقتاً درد پایم آزارم می‌داد و تحمل راه رفتن را نداشتم. از طرفی در لحظات بغرنج و سرنوشت ساز قرارداداشتیم. اورکت و کلاه عراقی را در آن گرمای بهاری از خودم جدا کردم. کمی سبک‌تر شدم. تشنگی و درد و گرما امانم را بریده بود. سرگیجه و تاری چشمانم حالم را رو به وخامت می‌برد. خدمه‌ی تانک با مشاهده‌ام در لباس سبز پاسداری ترس و دلهره‌ای به خود راه داد و مرتب زیر چشمی براندازم می‌کرد. حبیب و نیروهایش آنقدر به دشمن نزدیک شدند که شرایط برای شکارشان با اسلحه‌ی کلاش هم فراهم گردیده بود.

علاوه بر شلیک‌های مرگبار قناسه‌ی نظر، با رها شدن چند موشک آر پی جی باید بخشی از توانشان را معطوف به سمت حبیب می‌کردند. همین امر باعث گردید تا از فشار دشمن به نیروهای چپ جاده کاسته شود و آنها بتوانند به کمک جواد در سمت راست، کنار ماشینی که بالگرد خودی منهدم کرده بود حرکت نموده و از عرض جاده عبور نمایند. با تدبیر حبیب، آر پی جی زن‌ها با فاصله، در دو نقطه به سوی نفرات دشمن شلیک کردند و تا اندازه‌ای ذهنشان را متوجه‌ی خطر حضور خود نمودند. شلیک موشک‌ها و شکار نفرات دشمن به‌وسیله‌ی نظر باعث گردید تا دشمن با احتیاط بیشتری مشغول نبرد شود و نیم‌نگاهی به پشت سرش جهت عقب نشینی احتمالی داشته باشد. با تماس جواد متوجه شدیم که دو تیربارچی سمت راست بدون مهمات، در حالی که یکی‌شان هم مجروح گردیده است، توانسته‌اند از بین شیاریها فرار نموده و به نیروهای خودی ملحق شوند. با شرایط به وجود آمده، امکان شلیک مسلسل دوشکا به سمت

نیروهای جناح راست دشمن تا اندازه‌ای فراهم گردیده بود. با شلیک موثر دو آر پی جی زن همراه حبیب، دشمن در سمت چپ در حال عقب نشینی بود. نظر در این آشفته بازار در اوج مهارت و دور از چشمانشان، در نقطه‌ای امن، بی‌امان به سمتشان شلیک می‌کرد و تلفات می‌گرفت. دشمن سمت چپ جاده را کاملاً تخلیه نمود و به نیروهای سمت راست ملحق شدند و با تمام توان علیه جواد و نیروهایش آتش گشودند و اجازه‌ی هرگونه تحرک برای پیشروی را ازشان گرفتند. حبیب و دو نیروی همراهش به دلیل نداشتن مهمات برگشتند، اما نظر همچنان مشغول شلیک به سمت نفرات دشمن بود.

زمان مناسب فرارسیده بود و شرایط برای شلیک دوشکا به پشت سر دشمن مهیا شده بود. با راهنمایی حبیب خدمه‌ی تانک آماده‌ی حرکت به سمت جاده بود. با زحمت خودم را بالای تانک رساندم و تمام قد پشت مسلسل ایستادم. حرکت تانک آغاز شد. کنار جاده تعدادی از نیروهای دشمن در شرایطی برای هدف قرار گرفتن بودند. پرچم کشور عراق بالای آنتن بی‌سیم تانک در حال رقصیدن بود و نیروهای پیاده‌ی دشمن آن را خودی می‌پنداشتند و حضورش را قوت قلبی برای خود تلقی می‌کردند. در بهترین حالت و در فاصله‌ای حدود سیصد متر دست به ماشه بردم و بارانی از گلوله به سمتشان فرستادم. نیروهای دشمن مات و حیران از این اقدام، خودشان را به میان شیارها انداختند و از مواضع خود عقب نشینی کردند. همزمان یک بالگرد خودی در منطقه ظاهر گردید. حضورمان در کنار تانکی که پرچم عراق بر بالای آن به اهتزاز درآمده بود عاری از خطر نبود. بدون درنگ از تانک فاصله گرفتیم و در بین شیاری به اتفاق خدمه‌ی اسیر دراز کشیدیم و منتظر حرکت بالگرد شدیم. با گذشتن بالگرد از بالای سرمان و ادامه‌ی مسیر تا اندازه‌ای خیالمان از بالگرد راحت شد. با نیروهای مستقر روی یال جاده تماس گرفتم تا از مسیر حرکت بالگرد به عقب اطمینان پیدا نمایم. بر حسب مشاهداتشان، از منطقه‌ی ما عبور کرده و به سمت چپ ادامه‌ی مسیر داده است. جواد با تدبیری توانسته بود که به

اتفاق یک تیم از نیروهایش تا نزدیکی‌های مقر خمپاره‌اندازها حرکت کرده و همزمان از سمت راست به دشمن نزدیک شود. با این شرایط آنان از سه طرف با نیروهای خودی درگیر می‌شدند. نظر با تغییر محل استقرار خود در شرایط بهتری قرار داشت و همچنان با قناسه‌ی خود باعث آزار و تلفات دشمن می‌شد. حرکت تهاجمی جواد از کنار و آتش موثر نیروها از روبرو و تک‌اندازی کم خطای نظر باعث شد تا دشمن عقب نشینی کرده و به سمت تپه‌ی نسبتاً بلندی حرکت کند تا هم چنان دست بالا را از نظر جغرافیایی داشته باشد. در راه رسیدن روی تپه ناچاراً باید از مسیری هموار حرکت می‌کردند. حبیب با مشاهده‌ی عراقی‌ها در آن دشت باز و مسطح که در تیررس مسلسل تانک قرار داشت، پشت مسلسل قرارگرفت و شروع به هنرنمایی نمود. نیروهای پیاده‌ی دشمن مورد آماج گلوله‌های آتشین دوشکا قرار گرفتند و در تلاش بودند از مخمصه خود را خلاص نمایند، اما دستان هنرمند حبیب و چشمان تیزبینش باعث شد تا اندک نیرویی از دشمن موفق به فرار شوند. آنها با دلهره و اضطراب درصدد نجات خود تلاش می‌کردند تا در میان شیارها از منطقه فرار نمایند. اما حضور نیروهای آماده و پای کار مستقر روی یال کار را بر آنان سخت و دشوار نموده بود. در نتیجه تعدادی از آنان اسیر و بعضی هم موفق به فرار از بین شیار و تپه‌ها شدند. همزمان با شکست و فرار دشمن، مجدداً تعدادی آمبولانس به یاری‌مان آمدند تا زمینه‌ی انتقال مجروحین را به پشت جبهه فراهم نمایند. با رسیدن آمبولانس‌ها تمامی نیروها علی‌رغم خستگی همراه با امدادگران اقدام به اعزام مجروحین نمودند و اجساد مطهر شهدا را در نقطه‌ای کنار هم گذاشتند و منتظر بازگشت مجدد آمبولانس‌ها جهت حمل شهدا به پشت جبهه ماندند .

بخش نهم:

فتح غرورانه و تثبیت خط

ساعت از ابعداز ظهر گذشته بود. نیروهای تازه نفس جهت ادامه‌ی عملیات و پاکسازی منطقه به یاری‌مان آمدند. فرماندهان تازه نفس اطلاعات لازم را دریافت کرده و درحد بضاعت توجیه گردیدند و به همراه چند نیروی موتور سوار به تعقیب دشمن شتافتند. فرصت مناسبی بود تا نماز ظهر و عصر را در سرزمینی به جا آوریم که بیش از ۵۴۰ روز در اشغال دشمن بود و اکنون با تلاش و ایثار فرزندان وطن در نبردی سخت جانفرسا به میهن بازگشته و فرزندان وطن را خونین پیکر، دردمند و خسته اما شاداب و شاکراز الطاف بیکران پروردگار و عنایت ویژه حضرت زهرا (س)، در بهاری دل انگیز و روح بخش درآغوش بگیرد.

نیروهای تازه نفس قبراق و سرحال درحال عزیمت به جلو بودند و شادابی، طراوت، شجاعت، غیرت و مردانگی درگام‌های استوار و چهره‌های مصمم آنان پدیدار بود. حبیب محبت کرد و بشک‌ی آب از داخل تانک برایم آورد. وضو گرفتم و نشسته نماز را به جا آوردم. سر بر آستان دوست گذاشتم و با تمام وجود از آن همه لطف و عنایتش در یاری و نصرت‌مان در نبرد سخت و نابرابر و طاقت فرسا سپاسگزاری نمودم و از اینکه توفیقی نصیب شده است تا در سن ۱۸سالگی به عنوان یک جوان ایرانی دوشادوش سایر رزمندگان اندک سهمی در شادی و خوشحالی ملت شریف، نجیب، غیور و وفادر کهن دیار پرافتخارم داشته باشم خوشحال بودم. اشک شوق درچشمانم جاری گشت و از ایرانی بودن خود سرمست بودم و احساس غرور می‌کردم.

نظر و پسرش قصد همراهی با نیروهای تازه نفس را داشتند. به کنار آمدند و با محبت همدیگر را درآغوش گرفتیم. خداحافظی نمودند و به تعقیب دشمن پرداختند. با مجید تماس گرفتم، محل استقرارش را پرسیدم تا پس از نزدیک به ۲۰ ساعت فراق و جدایی در شبی پرمخاطره، با عبور از میان امواج مخرب سهمگین مردافکن و ترسناک، در پیکاری سخت و نفس‌گیر توانستم دوباره به دیدارش بروم و آن چهره‌ی نورانی و مصمم، آن قد و بالای رعنا را دگربار در آغوش بگیرم. خودمان را آماده‌ی پیکاری دیگر برای آزادی سرزمین اشغال شده‌مان کردیم. تعدادی از نیروهای لجستیک در منطقه حاضر گردیدند تا ادوات و مهمات چشمگیر غنیمت گرفته از دشمن را جمع‌آوری کرده و به پشت جبهه منتقل نمایند. به هر سمت و سوکه نگاه می‌کردی تانکی، نفربری، خودرویی به جا مانده از دشمن را می‌دید که حکایت از برتری و شجاعت و دلیر مردی جوانان وطن داشت و انسان را در مقابل زحمات شیرمردان بسیجی به تعظیم وامی‌داشت. پس از خواندن نماز، تدارکات‌چی‌ها، زحمت آوردن و تقسیم غذا و آب یخ را عهده‌دار شدند و با صرف عدس پلویی سرد و از دهان افتاده همراه با آبی خنک و نشاط آور در گرماگرم نبرد و زیرتابش بهاری آفتاب، در میان علفزارهای روح بخش منطقه‌ی شوش دانیال، تا اندازه‌ای که نیروی تحلیل‌رفته‌ی خود را دوباره به دست آوریم، منتظر دستور فرماندهی جهت ادامه‌ی ماموریت بودیم و گوش به فرمان و آماده، تانک تی ۷۲ را به همراه خدمه تحویل نیروهای لجستیک داده و سفارشات لازم را در مورد اسیر صادق عراقی به آنان کردیم. از همدیگر جدا شدیم، خستگی بی‌خوابی و ضعف ناشی از درد آزار دهنده‌ی پایم حرکت و پیاده روی را برایم دشوار و غیرقابل تحمل نموده بود. حبیب درصدد بود تا به طریقی خود را به ماشین لندکروز عراقی که شب گذشته کنار سنگر منهدم شده و فرماندهی به غنیمت گرفته بود برساند تا به اتفاق به دیدار مجید کریمی برویم. با جدا شدن حبیب، لنگ لنگان درحالیکه با رادیوی عراقی پیگیر اخبار عملیات بودم که ناگهان

صدای زوزه‌ی گلوله‌ای در نزدیکی‌ام مرا به واکنش وادار نمود. بلافاصله درازکشیدم و دست‌هایم را دور سرم حلقه کردم و خود را به دست تقدیر و سرنوشت سپردم. محل اصابت گلوله در فاصله‌ی کمتر از ۳متر، در وسط شیاری که بالای آن در حال حرکت بودم اصابت نمود. برای لحظه‌ای اطرافم را دود و گرد و خاک فرا گرفت و با چشمان تیره و تار و دهانم خشک و نفس بریده روی زمین دراز کشیدم. بوی تهوع آور و گیج‌کننده‌ی انفجار آزارم می‌داد. نه توان حرکت داشتم و نه رمق فریاد زدن. برای لحظه‌ای خود را در میان امواج مخرب و ویران‌کننده‌ی ترس و اضطراب و ناامیدی مشاهده نمودم. با توجه به نزدیکی و شدت انفجار دل نگران وضعیت سلامتی‌ام بودم و جرات تحرک و بررسی بدنم را نداشتم. پس از عبور ترکش‌های بی‌شمار در اطراف و فروکش کردن دود و گرد و خاک، حبیب سراسیمه به یاری‌ام آمد. آنقدر شدت انفجار زیاد بود که شنوایی‌ام را کامل از دست داده بودم و هیچ صدای برایم قابل تشخیص نبود. حبیب آرام مرا به پشت برگرداند و با چفیه‌اش گرد و خاک و دود را از سر و صورتم پاک کرد. ظاهراً صدمه‌ای به سرم وارد نشده بود، فقط از گوش چپم مقداری خون خارج شده بود که بعداً مشخص شد پرده‌ی آن پاره شده است. تلاش کردم پاهایم را حرکت دهم تا از سلامت آنان اطمینان حاصل نمایم؛ اما تلاشم بیهوده بود. سوزش توام با درد و خونریزی شدید حکایت از اصابت چهار ترکش به پای چپم داشت. رمق و توانی برایم نمانده بود. درکمال سستی و ضعف توام با درد برای آخرین بار به چهره‌ی دوست داشتنی حبیب نگاه کردم و از هوش رفتم. در مسیر اعزام به پشت خط هر از گاهی برای لحظه‌ای بیدار و دوباره بیهوش می‌شدم. زمانی که کاملاً بیهوش آمدم با پای آتل گرفته درحالی که سرم را در دست داشتم، داخل قطار روی تخت‌های مخصوصی که از قبل پیش بینی کرده بودند دراز کشیده بودم. قطار در حرکت بود. از مقصدش بی‌اطلاع بودم. فردای آن روز در حالی که برف می‌بارید و هوا بسیار سرد بود، قطار متوقف شد. امدادگران با برانکار

ما را سوار آمبولانس نموده و از خیابان‌ها گذشتند و ما را مستقیم به اتاق عمل بردند. درحالت خواب و بیداری آتل پایم را جدا نمودند و مجدداً از هوش رفتیم. بعد از عمل مجدد و بیرون آوردن ترکش در استخوان تازه فهمیدم که در بیمارستان ولی عصر (ع) اراک حضوردارم. از تاریخ ۹ تا ۱۵ فروردین در اراک تحت درمان بودم. درحالی که پای چپم در آتل بود و به کمک یک جفت عصا با مشقت و درد قادر به حرکت بودم، با هواپیمای سی یکصد و سی ارتش به اصفهان و سپس به شیراز آمدم. در فرودگاه شیراز به‌وسیله‌ی آمبولانس تا فلکه‌ی فرودگاه و از آنجا با یک دستگاه سواری بیوک متعلق به یک‌نفر جنگ زده‌ی آبادانی از شیراز به گچساران عزیمت نمودم. راننده‌ی خونگرم و با محبت و نوع‌دوست آبادانی وقتی متوجه شد که مجروح جنگی هستم، آنقدر در مسیر حرکت مراعات حالم را نمود که احساس درد و خستگی نکنم. علاوه بر اینکه کرایه‌ی راه را نگرفت، زحمت هزینه‌ی ناهار در کافه سراب بهرام نورآباد را هم کشید. حدود ساعت ۳ بعدازظهر وارد گچساران شدم و از آنجا با یک دستگاه تویوتای وانت ۲۰۰۰ به ده‌دشت آمدم. راننده محبت کردند و من را تا جلوی سپاه بردند. به محض پیاد شدن از ماشین درحالی‌که به کمک دو عصای زیر بغلم آرام در حرکت بودم، اولین شخصی که مشاهده کردم محسن عدالتمند بود. با محبت و بزرگواری به سمتم آمد و پس از روبروسی و چاق سلامتی به شوخی گفت: دنبال همین بودی؟ برای رفتن به جبهه آنقدر بی‌تابی و گریه می‌کردی، حالا راحت شدی؟ به اتفاق وارد محوطه‌ی سپاه شدیم. شهید سرافراز شجاع و چابک، محمود مندنی با دیدنم به سویم دوید و مرا روی دوشش قرار داد و به داخل آسایشگاه برد. دوستان به دیدارم آمدند و با اظهار محبت و بزرگواریشان مرا شرمنده‌ی خود کردند. وقت نماز مغرب بود که مجید کریمی وارد آسایشگاه شد. دیدارمان پس از ۹ روز فراق و جدایی پایان یافت. شب تا دیر وقت در آسایشگاه سپاه در جمع دوستان بیدار بودم. فردای آن روز فاضل عباسی محبت کردند و ماشین لندرور

عملیات را به رانندگی زنده یاد سید لطیف بشتام ماموریت دادند تا مرا به سرفاریاب به خانه‌ی پدری بردند و باردیگر دیدارها تازه گردید.

سلام و درود خداوند به روح مطهر شهیدان ۸ سال دفاع مقدس، به‌ویژه شهدای سرافراز عملیات غرورآفرین فتح المبین، خصوصا روح سردار سرافراز شهید سید مجید کریمی که نقش بی‌بدیلش در بین رزمندگان استان، جاودان و به یاد ماندنیست.

ای که می‌بینی مرا فصل خزان با پشت خم

این خزانم را نبین ما هم بهاری داشتیم!

مانا و جاودان باشید، بی‌صبرانه چشم انتظار نظرات و انتقادات سازنده‌ی دوستان هستیم.

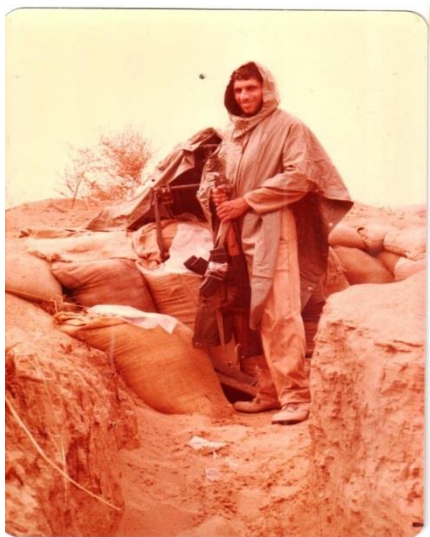
ضمائم



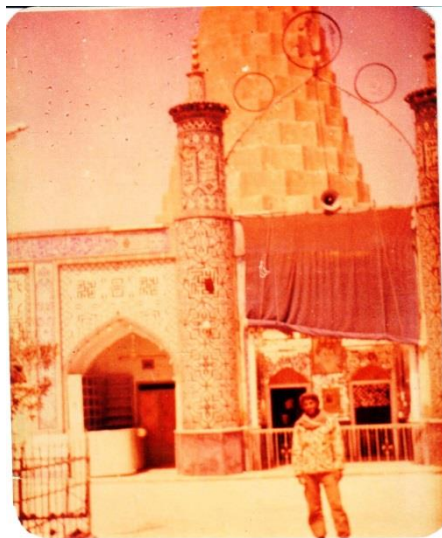
سردار شهید دکتر مجید بقایی



سردار امرالله یزدانبخش بعد از عملیات فتح المبین سال ۱۳۶۱



حضور در جنگ سال ۱۳۶۰ شوش



سردار امرالله یزدانبخش شوش دانیال نبی



سردار امرالله یزدانبخش مهاباد سال

۱۳۶۲



سید امرالله یزدانبخش سپاه دهمدهشت سال

۱۳۶۱



سردار مجید کریمی، سردار امرالله یزدانبخش سال ۱۳۶۱ شوش



از راست به چپ سردار امرالله یزدانبخش، علیداد خداکرم‌پور
سپاه دهم‌دشت سال ۱۳۶۰ قبل از اعزام فتح‌المبین



سردار امرالله یزدانبخش، سردار شهید محمد لطیف‌فر



سید امرالله یزدانبخش، سید مجید کریمی شوش تپ امام سجاد



سردار امرالله یزدانبخش، سردار مجید کریمی، سرهنگ محمد
باقر خواجوی شوش



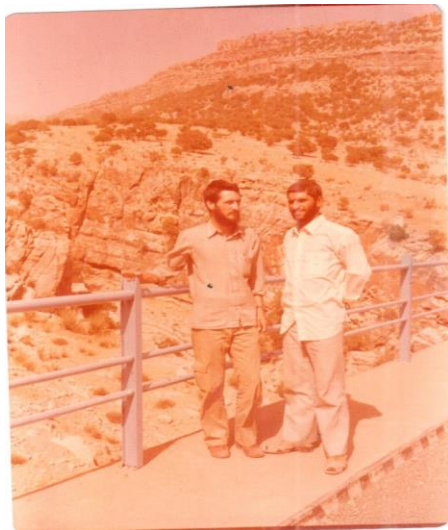
سید امرالله یزدانبخش، سید مجید کریمی شوش تیپ امام سجاد



سردار امرالله یزدانبخش، سردار شهید محمد لطیف فر، سردار مجید
کریمی بعد از فتح المبین سپاه دهدشت



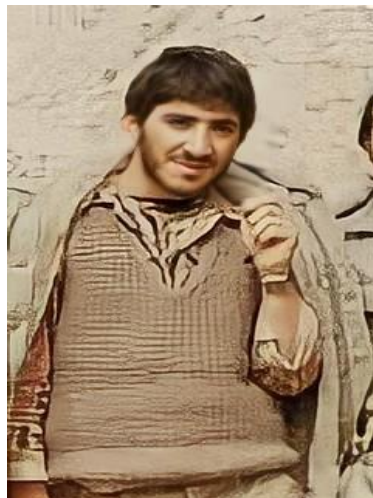
نفرات جلو از راست به چپ محسن عدالتمند، جان محمد عباسی، حاج آقا
شرعی امام جمعه وقت دهدشت، سردار یزدانبخش، ایستاده پشت سر فرزاد
معینی، امرالله دانش پژوه و ناشناس



سردار یزدانبخش، سردار مجید کریمی تنگ بولجیات سال ۱۳۶۲

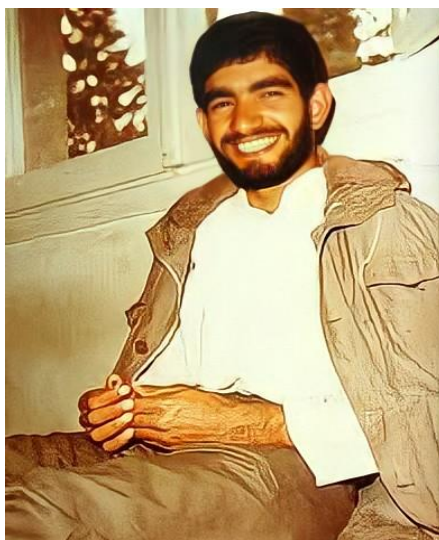


**از سمت راست سردار امرالله یزدانبخش، جان محمد عباسی،
فاضل عباسی**



سردار شهید غلامرضا حسین نژاد

سردار شهید هاشم اعتمادی



سردار شهید حسن درویش